

# رسوایی تلخ و شیرین



niceroman.ir

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

مقدمه:

« خاطره‌هایت مصمم‌تر از قول‌هایت بودند، برای ماندن کنار من. قول‌هایت خیلی زود خسته شدند و چمدان‌شان را بستند، اما خاطره‌هایت مدت‌هاست روزها و شب‌ها همدم تنهایی‌ام شدند. قول‌ها بی‌وفا بودند، اما خاطره‌ها عجیب وفادار ... »

\*\*\*

حاج عمو همیشه می‌گفت دختری!  
 دختر را با غلظت و غیظ می‌گفت و مو بر تنم راست  
 می‌کرد! پا روی پا می‌انداخت و با چشمان ریز شده‌اش  
 تمام تنم را رصد می‌کرد و من در عالم بچگی‌هایم خودم را

جمع می‌کردم و بر خودم می‌لرزیدم! و گاه به این فکر  
می‌کردم که حال اگر دخترم چه خبط و خطایی کرده‌ام؟  
و باز هم حاج عمو بود که بریده‌بریده حرف‌هایش را به  
خورد گوش‌هایم می‌داد!

-دختر باید بلد باشه غذا بپزه! باید بلد باشه بلند نخنده!  
جلف و سبک نباشه! آت و آشغال به صورتش نزنه! دختر  
جاش تو خونه‌ست نه بیرون خونه!

حرف‌هایش سیلی می‌شد و روی صورتم فرود می‌آمد و  
من...

و من جز سکوت چیزی را بلد نبودم! الکنی بودم و این  
مواقع بیشتر!

و حاج عمویی که با صدایی بلند و شبیه به نعره، فریاد  
می‌زد:

-نمی‌خوام مثل مادرت بشی! فهمیدی؟

و من برای خودم تصویر مادری را در ذهنم می کشیدم که  
هیچ گاه او را ندیده بودم تا بخواهم مثل او شوم!

\*\*\*

یا حق

#پست ۱

#رسوایی تلخ و شیرین

-زور بزن دختر جون! زور بزن بذار بچه راحت دنیا بیاد!  
کم مونده...

زور می زند و لب های خشکیده و ترک خورده اش بیشتر بهم  
می چسبند. نایی ندارد و دیگر قوتی برایش باقی نمانده!  
تمام همتش را بکار گرفته تا بچه اش، تمام دلخوشی اش را  
سالم بدنیا بیاورد و حاصل زحمت نه ماهه اش را ببیند... اما  
گویی بچه اش هیچ چشم دیدن این دنیا را ندارد!

قابه با پشت دست عرق روی پیشانی‌اش را می‌زداید اما به دقیقه نکشیده باز هم دانه‌های عرق خودنمایی می‌کنند. طاقت نمی‌آورد و با صدایی بلند رو به دو مردی که پشت در اتاق به انتظار خبری از او هستند می‌غرد:

-من چقدر گفتم این زن نمی‌تونه این جور بی‌زاد؟ چقدر گفتم بچه درشته؟ اگه هر دو شون مردن به من ربطی نداره!

اتاق با وجود بخاری گرم شده اما تن زن در حال یخ زدن است و پاهایش بشدت می‌لرزند و هر بار بجای بیشتر باز شدن، بسته می‌شوند و چشمانش روبه بسته شدن می‌روند.

قابه محکم به ساق پایش می‌کوبد.

-دختر جون الان وقت خوابیدن نیس‌ها! زور نرنی بچہت می‌میره!

و تنش از این حرف بیشتر می‌لرزد و بیشتر قوتش را بکار  
می‌گیرد و زور می‌زند!

گویی استخوان‌هایش در حال شکستن هستند و تمام  
بافت‌های بدنش در حال شرحه‌شرحه گشتن!

فریادش در نطفه خفه می‌شود و از درد لب‌هایش را  
می‌گزد و می‌گزد!

زوری که به شکم و کمرش وارد می‌شود و رای تصوراتی  
بود که همیشه از زایمان داشت!

اولین زایمانی که گویی قرار است آخرینش هم باشد!

زن قابله به کنارش می‌رود و کف هر دو دستش را روی  
قسمت بالایی شکم او می‌گذارد. با شدت فشار می‌دهد و  
غر می‌زند.

دِ یالا دختر از کت و کول انداختی من و... یبار زور بزن  
بذار تموم بشه... دِ یالا!

و او زور می‌زند و زور می‌زند...

قابله پایین پاهایش می‌نشیند و با دیدن سر بچه،  
چشمانش می‌درخشد! دستانش را به کمک زن فرستاده و  
کمکش می‌کند...

اما دقیقا پشت درهای بسته‌ی اتاق دو مرد تمام فکر و  
ذکرشان چشم و گوش شده و منتظر خبری از قابله!  
یکی‌شان روی دو پا نشسته و با هر دو دستش سرش را  
گرفته و به این فکر می‌کند که چرا باید زنش، زنی که  
چشم و چراغ خانه‌اش بود، به این حال و روز بیفتد و از  
دستش کاری ساخته نباشد!

و مرد دیگری به این فکر می‌کند که چه می‌شد گردن  
دوستش را می‌شکست و این میزان از درد کشیدن زن او  
را تحمل نمی‌کرد!

خودش هم می‌داند کارش از ریشه اشتباه و غلط است و  
حق ندارد چشم به ناموس دوستش داشته باشد اما از  
نظرش رفیقش فقط یک ناموس دزد بود و بس! رفیقی که

خودش او را معتاد کرده بود و زندگی را به کامش تلخ کرده بود!

حال هیچ تحمل این وضع و اوضاع را ندارد! لااقلی که زنی که درون اتاق زایمان می کند، زمانی عشقش بود! همان دختری که برای رسیدن به او شب و روزش را یکی کرده بود...

زیر لب با تمام مشغولیت ذهنی اش و خشمی که از رفیقش دارد می نالد:

-کاش می کثمت منصور... کاش می مردی و من عذاب کشیدنه شیرین و نمی دیدم...!

#پست ۲

#رسوایی تلخ و شیرین



با تمام این‌ها اما سعی می‌کند خودش را بی‌خیال و آرام نشان دهد تا منصور چندان از رفتارهای ضدونقیضش بویی نبرد. مقابل خانه قدم‌رو می‌رود و صدای ناله‌های ریز شیرین را می‌شنود و دم نمی‌زند!

با حرص دستی به سبیلش کشیده و مقابل منصور می‌ایستد.

-مگه زنت نیست؟ مگه نمی‌دونستی حامله‌ست؟ مگه نمی‌دونستی می‌خواد به این زودی‌ها زایمان کنه؟

منصور دستانش را از سرش جدا کرده و ساعد دست‌هایش را روی زانوهایش می‌گذارد. آن قدری وضع خودش خراب بوده که این روزها هیچ حواسش به شیرین نباشد!

لااقلی که تمام روزهایش را در قمار کردن بسر می‌برد!

با حالی کلافه برو بابایی نثار بهرام می‌کند و دست زیر بینی‌اش می‌کشد. از خماری صدایش کش‌دار و نالان به گوش‌های بهرام می‌رسند.

-منه بدبخت فکر زخم باشم یا پولایی که تو قمار دود شد و  
به هوا رفت؟ من باختم بهرام... دیگه چیزی ندارم... فکر  
چی زخم باشم؟

بهرام با حرص دست میان انبوه موهای مشکی اش  
می کشد. نمی تواند باور کند شیرین در این یک سال با  
منصور زندگی کرده. با منصوری که زیادی خیال های  
بزرگی در سرش می پروراند و حال تمام زندگی اش را  
سوزانده بود! گرچه که خودش پای منصور را به قمار باز  
کرده بود! آن هم با نامروتی تمام!

مدام برای خودش کتک زدن منصور را تجسم می کند!  
طوری که زیر لگدها و دست و پاهایش او را آن طور که  
می خواست کتک می زد و دلش را خنک!

از حرص و آزی که تمام وجودش را در بر گرفته کلافه  
می شود و با عصبانیت دست روی شانهای منصور می گذارد  
و فشار می دهد! هر چند مطمئن است اگر کمی بیشتر

شانه‌ی او را فشار دهد استخوانش خواهد شکست! مواد  
تمام منصور را نابود کرده بود!  
برای خود واگویه می‌کند:

-حیف از شیرینم... حیف از شیرینم که به دست تو افتاد...  
دندان روی دندان می‌ساید و تکانی به منصور می‌دهد.  
-زنت اگه بمیره فکر کردی چطوری می‌خوای اون بچه‌ت  
رو بزرگ کنی؟ دِ آخه نفهم الاغ کاش یکم مردونگی  
حالت بود!

منصور دست بهرام را از شانه‌اش پس می‌زند و از جایش  
بلند می‌شود.

-من که بچه نمی‌خواستم... شیرین افتاد به جونم که آی  
بل و آی فلان من دلم بچه می‌خواد... حالا دندش نرم  
خودش بزاد...

بهرام طوری نفس‌های سنگین می‌کشد که پره‌های  
بینی‌اش با شدت باز و بسته می‌شوند و هم‌چو گرگی

زخمی به منصور حمله‌ور می‌شود و او را به دیوار می‌کوبد!  
 دست‌هایش زیر گلوی منصور مشت می‌شوند و می‌غرد...  
 در حالی که چشمانش از درد کشیدن شیرین پر شده‌اند!  
 -خب تو گوه می‌خوری جون دو تا آدمو به بازی گرفتی!  
 من لامصب مگه نبودم؟ مگه ماشینم نبود؟ قبل این که  
 قابله بیاری می‌گفتی ببریمش بیمارستان! تف تو روت  
 منصور توام مردی؟

منصور دست‌هایش را روی دست‌های بهرام می‌گذارد و  
 ابرو درهم می‌کشد.

-تو رو سننه؟ زنه خودمه می‌خوام تو خونه بزاد! بابا تو سر  
 پیازی یا تهش؟ گوه خور من و زندگیم چرا شدی؟

بهرام بغضی سخت گلویش را خراش می‌دهد! طوری که  
 دلش می‌خواهد دهان باز کرده و در صورت منصور فریاد  
 بزند:

" تو دزد ناموس شدی! من شیرین و می خواستم! عاشقش  
بودم... تو از راه بدرش کردی! دو سال رفتم شهر غریب و  
جون کردم تا پول جمع کنم و واسه شیرین قصر بسازم!  
اما تو دزدیدیش! می دونستی می خوامش اما گرفتیش!  
آتیشم زدی و آتیشت می زنم!"

#پست ۳

#رسوایی تلخ و شیرین

دستانش زیر گلوی منصور شل می شوند و هنوز هم باور  
این که منصور چنین بی رحمی در قبال شیرین کرده باشد  
را باور ندارد!

قدمی به عقب برمی دارد و مقابل در اتاق می ایستد. دیگر  
منصور برایش مهم نیست وقتی تمام قلبش، پشت در

بسته‌ی این اتاق در حال درد کشیدن است! تقه‌ی محکمی  
 به در می‌زند و سعی می‌کند صدایش نلرزد!  
 -هی خانم اگه هنوز خبری نیست من ماشینم  
 همین جاست ببریمش بیمارستان.

قابله خسته از این زایمان تمام حرصش را بر سر بهرام با  
 فریاد خالی می‌کند!

-الان یادتون افتاده؟ نخیر کم مونده! ولی برین خوردنی  
 بگیرین این دختر دیگه جون نداره حتی چشماشو باز  
 کنه... یه چیز بگیرین که بخوره جون بگیره... به ننه باباش  
 هم خبر بدین بیان... کس و کاره دیگه‌ای نداره؟

بهرام تمام مردانگی‌اش را زیر پاهایش لگدمال شده  
 می‌بیند! گمان می‌کرد با معتاد کردن منصور، با باز کردن  
 پای او به قمار، او را مجبور می‌کند که کم آورده و شیرین  
 را طلاق دهد اما منصور نه تنها خودش را بدبخت کرده  
 بود بلکه شیرین را هم ذره‌ذره آب کرده بود!

شیرینی که دختر سرزنده و شادابی بود و زیبایی اش زبانزد یک روستا! شیرینی که پدر و مادر و برادر و خواهرش را در زلزله‌ی رودبار از دست داده بود و در کنار خانواده‌ی عمه‌اش روزگار می‌گذراند... شیرینی که شانزده سال بیشتر نداشت...

فرزند اول خانه بود و با همه دردها و مصیبت‌هایی که داشت اما روحیه‌اش را حفظ کرده بود. دختری که لب‌های سرخش هم‌چو سرخی لاله‌های واژگون دشت بود و سیاهی ابروها و چشمان درشتش هم‌چو غزالی زیبا! بهرام اما در کنار زیبایی محسور کننده شیرین، عاشق خنده‌ها، بشاشی و خونگرم بودن او هم شده بود. در یک کلام بهرام شیرین را برای خودش می‌خواست.

بهرامی که اتفاقی شیرین را دیده بود. یاد ندارد دختری را به اندازه شیرین خواسته باشد! شیرینی که سه سال است به روستای‌شان آمده و در کنار عمه‌اش زندگی می‌کرد. زمانی که ماجرای زندگی شیرین را اتفاقی از زبان مادرش

که برای زن همسایه تعریف می کرد، شنیده بود، بخودش  
 قول دیدن شیرین را داده بود. شیرینی که در مدت کمی  
 خواستگارهای زیادی در روستا پیدا کرده بود.  
 بهرام عقب گرد کرده و به سمت در حیاط می رود.  
 کمی مانده به در برسد با لحن خش دارش به منصور  
 می توپد:

-یکم تن لشتو جمع کن حواست به زنت باشه من برم  
 برای زنه توئه بی غیرت خوردنی بگیرم. توئی که این زن  
 برات خیلی زیاد بود!

منصور خوب می دانست که بهرام تا چه حد عاشق شیرین  
 بود و او را دیوانه وار می خواست! اما به زعم خودش زرنگی  
 کرده و خودش با چرب زبانی و بدگویی از بهرام به  
 خواستگاری شیرین رفته بود.

#پست ۴



## #رسوایی تلخ و شیرین

دو دوستی که هر دو نارفیق بودند تا رفیق!  
 منصور شیرین را دوست داشت اما نه به اندازه‌ی بهرام.  
 شیرین زن خانه و زندگی‌اش شده بود اما هوسی که به  
 جان منصور افتاده و بعد از مدتی هم فروکش کرده بود.  
 شیرینی مانده بود و زندگی‌ای که هیچ روی خوشی برایش  
 نشان نداده بود و شیرینی که این وسط قربانی دو رفیق  
 نارفیق شده بود...

از عمه‌اش شنیده بود که خواستگارهایی دارد اما حجب و  
 حیایش او را از پرسیدن منع می‌کرد. با دختران روستای  
 شوهر عمه‌ش ایاق شده بود و گاه‌ها برای گشت و گذار که  
 به دشت می‌رفتند صدای خنده‌اش و شیرین زبانی‌اش دل  
 سنگ را هم آب می‌کرد! بهرامی که در زمین کار می‌کرد و  
 اتفاقی با صدای خنده‌های شیرین او را دیده و دلش را  
 باخته بود...

منصور با پاهایی که روی زمین می کشد و جیغ دمپایی ها  
را در می آورد به سمت بهرام می رود! بهرامی که هیکل  
چهارشانه اش خیره کننده بود!

- الان خیلی خوش خوشانته که داری من و تو این وضع  
می بینی؟ نه؟ به خواسته رسیدی رفیق! از پا درم آوردی!  
منه بی همه چیز الاغ با طناب پوسیده تو افتادم تو چاه!  
حالا داری واسه زن من سینه چاک می کنی؟

بهرام پوزخند صداداری می زند!

- سینه چاک کردن من واسه شیرین چند سال پیش بود!  
چند سال پیشی که مردونه خواستمش و با توئه احمق در  
میون گذاشتم! بهت گفتم این دختر تو این زندگی کوفتی  
تنها دلخوشیم می شه! بهت گفتم این دختر تو زندگیش  
سختی زیاد دیده می خوام برایش یه زندگی بسازم تموم  
اون حسرتاش دود بشه و به هوا بره! بهت گفتم می خوام  
تمام دار و ندارمو به پاش بریزم چون لایقشه! توئه پفیوز  
چی کار کردی؟ اون موقع به ریش من می خندیدی و

می گفתי بابا عشق کیلویی چنده؟ اون موقع بهت چی  
گفتم؟

می چرخد و با چشمانی سرخ در چشمان بی فروغ منصور  
خیره می شود!

نعره اش چهارستون منصور که نه، کل خانه را می لرزاند!

-من به توئه بی همه چیز اون موقع چی گفتم؟

منصور دستی به گوشه ی لبش می کشد. آن زمان ها را  
خیلی خوب بیاد دارد!

بهرام شانه هایش از حرص می لرزد و باز هم نعره می زند!

-بهت گفتم مرد اونیه که وقتی مردونه یکی و می خواد

پاش بمونه! نه واسه هوس! من می خواستمش اما نه از

هوس! واسه خودش بود و توئه ناموس دزدِ نارفیق تو نبودم

با دو تا خنده اش هوسش و کردی! هوس دختری و که من

حتی تو خوابام عروسم کرده بودمش!

#پست ۵

#رسوایی تلخ و شیرین

منصور هیچ تحمل حرف‌های بهرام را ندارد. حرف‌هایی که زیادی حقیقت است و حقیقت‌هایی که زیادی تلخ هستند! بینی‌اش را بالا می‌کشد و ران پایش را می‌خاراند. بهرام با حالتی مضمئز کننده نگاهش می‌کند و منصور لب می‌زند: - الان حقشو داشتم که دهن‌تو پر خون کنم و بگم تو گوه زیادی خوردی حالا که شیرین زنه منه داری درباره‌ی اون اینجوری می‌گی. یه چیز اون قدیما بود و تموم شد. بهرام ریشخندی می‌زند. آن قدر تحفیرآمیز منصور را از بالا نگاه می‌کند که منصور گویی دشنه‌ای زهرآگین داخل قلبش فرو می‌رود!

-آره تموم شد ولی هم خودتو سوزوندی، هم منو هم اون شیرین رو اینم وضع و اوضاعیه که تو درستش کردی از نظر من تو فقط یه بی غیرتی یه معتاد پیزوری.

منصور دستی زیر گلویش می کشد. خودش را رقیبی برای بهرام نمی بیند! حالی که بهرام شبیه یک شیر خشمگین شده!

سکوت که می کند بهرام می چرخد و با دو قدم بلند سمت در حیاط رفته و آن را باز می کند.

از خانه بیرون می زند و در حیاط را با تمام عصبانیتش بر هم می کوبد. نگاهی به اطراف انداخته و سوار ماشینش می شود. حرف زن قابله را بیاد می آورد و پوزخند می زند. دقیقا باید به چه کسی می گفت که مراقب شیرین باشند؟ پدر و مادر نداشته اش؟ یا عمه و شوهر عمه ی پیرش که برای زیارت به مشهد رفته بودند؟ دختر عمه و پسر عمه هایش که حال در این نیمه شب در خانه ی خودشان هستند و به تبه که زندگی شیرین برای شان مهم

نیست وقتی آن زمان به شیرین گفته بودند منصور آدم خوبی نیست و او برخلاف آن‌ها ازدواج کرده بود؟ یا پدر و مادر مرده‌ی منصور؟ برادرها و خواهرهای منصور که خودشان زندگی‌شان بدتر از منصور بود و خانواده درستی نبودند که حال بخواهند برای زن برادرشان دل بسوزانند؟ با حرص روی پدال گاز ماشینش پا می‌گذارد و می‌فشارد. پیکان سفید رنگش که با تمام زحمتهایش خریده بود تا بلکه عروسش را با همین ماشین به خانه‌ی بخت ببرد اما حال...

ماشین به حرکت می‌افتد و گردوخاک زیادی را به راه می‌اندازد. می‌داند که تا شهر راه زیادی دارد اما بخاطر شیرین هم که شده مسافت طولانی راه را به جان می‌خرد تا بلکه بتواند چیزهایی که برای یک زائو احتیاج است را بخرد. اگر مغازه‌ی حاج رحیم داخل روستا باز بود مشکلی نداشت و می‌توانست راحت خریدش را انجام دهد اما از طرفی بسته است و از طرفی هیچ خوش ندارد خودش را

بدنام کند و فردا روزی حرف در بیاید که بهرام برای زن زائوی منصور خرید کرده! هر چند زمانی حرف افتاده بود که بهرام به شیرین دل بسته و مادرش این حرف را انکار کرده بود. خانواده بهرامی که مخالف خواستگاری بهرام از شیرین بودند. بهرام هم بعد از عروسی شیرین قید ازدواج را زده بود چون هیچ گاه نتوانست یاد شیرین را از ذهنش پاک کند...

یاد دختری که دیگر دختر نبود و زن رفیقش بود. خودش هم خوب می دانست گناه بزرگی را مرتکب می شود اما حذف شیرین مانند ستاندن جانش بود... دست جلو برده و ضبط ماشینش را روشن می کند. آهنگی که این روزها خواب و خوراکش شده شروع به خواندن می کند.

یروزی گله کردم من از عالم مستی

تو هم به دل گرفتی دل ما رو شکستی  
 من از مستی نوشتم ولی قلب تو رنجید  
 تو قهر کردی و قهرت مصیبت شد و بارید  
 پشیمونم و خسته‌م اگه عهدی شکستم  
 آخه مست تو هستم اگه مجرم و مستم  
 همه به جرم مستی سر دار ملامت  
 می‌میریم و می‌خونیم سر ساقی سلامت

لب‌هایش را بر هم می‌فشارد و به یاد خنده‌های شیرین  
 می‌افتد. شیرینی که با دختران روستا جمع شده و بالای  
 تپه رفته و در دشت وقت می‌گذرانند.  
 و اوپی که هر بار روی زمین کار می‌کرد با دیدن شیرین  
 کلاه حصیری‌اش را روی زمین می‌انداخت و از پشت  
 درخت چنار کنار زمین به شیرین نگاه می‌دوخت و مست  
 خنده‌های ناب شیرین می‌شد...



هر بار چشیدن لب‌های شیرین را تصور می‌کرد و مست می‌شد! نخورده مست می‌شد و دلش برای زیبایی شیرین می‌رفت و دم نمی‌زد!

می‌سوخت و شعله‌های آتش عشقش به شیرین هر بار بیشتر شعله می‌کشید...

جاده‌ی خاکی را تار می‌بیند آن هم با وجود اشک‌هایی که پشت پلک‌هایش جمع شده‌اند.

چه فکر می‌کرد و چه آرزوهایی در سرش که نپرورانده بود. اما از تمام آن‌ها هیچ حاصلش شده بود.

مال و منال جمع کرده بود و با غرور به روستا برگشته بود اما خبری از شیرین نبود...

شیرینش عروس شده بود و با شکم برآمده او را در روستا دیده بود. دقیقا سه ماه گذشته و تمام دنیا روی سرش آوار شده بود وقتی که در ماشینش نشسته و اتفاقی شیرین را

دیده بود زمانی که از خانه‌ی پدری منصور به همراه  
منصور بیرون زده بودند...  
ناباور به آن دو چشم دوخته بود و تمام جانش کرخت و  
بی‌حس شده بود...

#پست ۶

#رسوایی تلخ و شیرین

نمی‌توانست آن چه را که دیده باور و هضم کند! امکانش  
نبود تمام هست و نیستش را در یک نگاه نابود شده ببیند.  
اما نابود شده بود و شیرین دیگر به او تعلق نداشت...  
شیرینی که به سختی راه می‌رفت و از مقابل نگاهش دور و  
دورتر می‌شد.

حال از آن روزهای طاقت فرسا سه ماه گذشته و او  
نتوانسته بود بر خشم و غیرت خودش چیره شود.

تصمیمش را گرفته بود. نابودی منصور! رفیقی که مدت زیادی را با هم گذرانده بودند. کم کم پای او را به بساط قمار کشید و بعد از آن هم مواد. گرچه خودش هیچ دخالتی در این کارها نمی کرد و خودش را دور نگه داشته بود اما توانسته بود کمی از خشم خودش را در قبال منصور آرام کند! نامردی منصور را با نابودی او در هم بیامیزد و فقط کمی، درصد ناچیزی خودش را آرام و او را به ورطه نیستی و نابودی کشانده بود. به منصور گفته بود که چقدر خواستار شیرین است و برای بدست آوردن او به جنوب کشور رفته و تا می توانست روز و شب جان کنده و سرمایه ای اندوخته بود. ماشین خریده و با همان ماشین هم به روستا برگشته بود اما...

پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار می دهد و بیشتر حرصش را خالی می کند. امیدوار است بتواند در این نیمه شب مغازه ی بازی را در شهر پیدا کرده و برای

شیرینش خرید کند... هر چند که بچه‌ی شیرین، بچه‌ی  
دوست نارفیش بود!

شیرین

تمام جانم و بند به بند استخوات‌هایم تیر می‌کشید و من  
از درد به خودم پیچیده و می‌نالیدم. قابله ناف بچه را گره  
زده بود و با غره‌های بی‌شمارش تن کودکم را آبی زده و  
داخل قنناق پیچیده بود. توان این که بتوانم برای دقایقی  
چشمانم را باز نگه‌دارم امکان نداشت و من گویی به خواب  
مرگ فرو می‌رفتم.

صدای گریه‌ی کودکم تمام اتاق را در بر گرفته بود و هیچ  
خبری از منصور نبود.

قابله کودکم را در آغوشم گذاشت و با لحنی خسته و  
عصبی غرید:

-یکم به این طفل معصوم پاشو شیر بده هلاک شد.  
 من نمی‌دونم چرا یه نفر از خانواده‌ت پیدا نمی‌شه بیاد  
 بهت سر بزنه. مگه این که یه غلطی کردی و این بچه  
 مشروع نیست وگرنه چرا باید دو تا مرد تو این خونه  
 باشن؟ حالا بر فرض یکیش شوهرت باشه که از درد  
 خماری مواد داره می‌میره...

دل‌م می‌خواهد بلند شده و با تمام احترامی که برای قابله  
 دارم اما دهانش را با دستانم ببندم و بگویم چرا راحت  
 تهمت بی‌عفتی به من نسبت می‌دهی؟ مگر تمام کسانی  
 که آشنایی در کنار خود ندارند بی‌آبرو و عفت‌اند؟ اما توان  
 و نایی برایم نمانده و حاصلش می‌شود قطره اشکی و از  
 چشمم می‌بارد. مدت‌های مدیدی‌ست که سکوت تنها کارم  
 شده و جزئی از وجودم. طوری با من عجین شده که گویی  
 از روز ازل این طور بوده‌ام.

منی که به گمانم بدشانس‌ترین فرد روی زمین بودم. اما با تمام بدبختی‌ها و سختی‌ها جنگیدم و چه کسی می‌داند از دردی که سال‌ها کشیدم و رنجی که پایان ناپذیر بود.

بین چشمانم فاصله‌ای می‌اندازم و دستم را نوازش‌وار روی صورت هم‌چو برگ گل کودکم می‌کشم.

من دیگه کارم تموم شد. مابقی کارا با خودته. سعی کن بتونی خودتو سرپا نگه داری. وضعت زیاد خوب نیست اما به حال اون بچه دلت بسوزه. اگه خونریزیت زیاد بود بگو ببرنت بیمارستانی، دواخونه‌ای جایی چیزی. من دیگه تو این ده کوره نیستم الانم با زور و چندغازه اون شوهرت اومدم بالا سرت. حواست باشه دو صبح دیگه شوهرت یکی دیگه تو شکمت نکاره الان جون سالم بدر بردی سر دومی دیگه می‌میری. هر چند الانم وضعیتت با یه مرده زیاد فرق نداره.

قابله تشر می‌زد و من اشک می‌ریختم. دردم زیاد بود و حتی نمی‌توانستم پایم را تکانی دهم. گویی دیگر

حرف‌های قابله برایم مهم نبودند که آنها را نشنیده  
گرفتم و با بغض و لحنی گریان با صدایی که به زور در  
می‌آمد گفتم:

-می‌شه... بهم کمک کنین... بشینم... به بچه‌م... شیر بدم.  
سکوت کرد و دقیقه‌ای بعد من به کمکش به سختی  
نشسته و به متکاهای پشتم تکیه دادم.

کودک گریانم را به آغوشم داد و لباسم را بالا زد.

-بین اینجوری سینه‌تو بذار تو دهنش حواست باشه  
بچه‌رو خفه‌ش نکنی یجوری هم سینه‌تو بذار دهنش که  
بتونه مک بزنه و گرنه سینه‌ت درست و حسابی تو دهنش  
نمونه بچه سقف دهنش خالی می‌مونه و مدام موقع شیر  
خوردن صدا می‌ده.

حرف‌هایش را با دقت گوش می‌دادم اما هر دم چشمانم  
بسته می‌شد و سیاهی می‌رفتند. طوری خواب روحم را با

خود می کشید که گویی سال هاست نخوابیده‌ام. عذابی که  
نه ماه تمام کشیدم و حال به سختی تمام شده بود.

#پست ۷

#رسوایی تلخ و شیرین

- خواب نبرتت بچه از دست بیفته زمین بمیره؟ حواست و  
خوب جمع کن تو دیگه مادر شدی. منم رفتم دیگه  
خودتی و این بچه به اون شوهرتم دل خوش نکن ناز کنی  
نازتو بخره حواست و جمع کن یموقع بچه‌تم پای مواد  
نفروشه، مرتیکه بدرد هیچی نمی خوره الا دود کردن. خدا  
خودش به خودت و بچه‌ت کمک کنه.

قابله کیف و بقچه‌اش را زیر بغلش می‌زند و در چشم برهم  
زدنی در اتاق را باز کرده و خارج می‌شود. من می‌مانم و  
واهمه‌ای که به جانم می‌اندازد. می‌دانستم منصور دیگر



غیرتی ندارد و بویی از مردانگی در سرش نیست. کودکم  
 رت بیشتر به آغوشم می فشارم و غرق صورت پاک و  
 زیبایش می شوم. نوک انگشت اشاره‌ام را روی چندتارمویی  
 که بعنوان ابرو روی صورتش دارد می کشم و قربان  
 صدقه‌اش می روم. دخترک کوچکم که در ناملایمتی  
 زندگی مادر و پدرش پا به دنیا گذاشت. زندگی را برایش  
 طور دیگری می خواستم اما گویا او هم قرار بود دچار  
 سرنوشت مادرش که من باشم شود. قلبم از این فکرم  
 مچاله می شود.

در اتاق با صدا باز می شود و منصور میان درگاه در  
 می ایستد.

—چه عجب خانم بالاخره زایید. حتما باید از این و اون  
 حرف می شنیدم تا تو این بچه رو پس بندازی؟  
 با دستش اشاره به دخترمان می کند. تلخندی می زنم و  
 اشک‌هایم سرازیر می شوند. من در چه حالی بودم و منصور  
 در چه حال.

-خب اگه می تونستی خودت می زاییدی منصور بدون  
حرف شنیدن... از این و اون.

-زر نزن بابا. خر منم که به حرف تو گوش کردم و گفتم  
بچه دار بشیم.

انگشتم را روی بینی ام می گذارم و به دخترکم نگاه  
می کنم.

-هیس منصور صداتو نبر بالا بچه می ترسه اون درم ببند  
نمی بینی سوز می آد؟

داخل می شود و در را با پشت پایش بهم می کوبد. نگاهم  
به حال و روزش که می افتد می فهمم باز هم خمار است و  
نئشگی به سراغش آمده. کنار در به دیوار تکیه می زند.  
بینی اش را بالا می کشد. یک پایش را زیرش می گذارد و  
پای دیگرش را از زانو خم کرده و ساعد دستش را رویش  
قرار می دهد. سرش هر بار پایین می افتد و با انزجار از او رو  
می گیرم. از مردی که پدر بچه ام بود و روزی به خیال  
حرف هایش خام شدم و خودم را با حرف های دروغینش

خوشبخت می‌دیدم. منصوری که از بهرام روز خواستگاری پیش من بدگویی کرد تا منتظر خواستگاری او نباشم و من چه خوش باور بودم که حرف‌های او را باور کردم! منی که از دختران روستا به گوش‌هایم رسیده بود که بهرام می‌خواهد به خواستگاری‌ام بیاید و برای کار به جنوب رفته است. اما منصوری که گفت بهرام برای کار قاچاق به بندر می‌رود و کارش اعتباری ندارد و من خودم را بدبخت نکنم. حال...

روزهای اول زندگی مشترکم با منصور تا می‌توانست قربان صدقه‌ام می‌رفت و با چرب‌زبانی به خواسته‌ی شهوتش می‌رسید.

اما روزبه‌روز تنهاتر از قبل می‌شدم و کسی نبود که حتی برای دقایقی به من سری بزند. خانواده‌ی منصور روی خوشی از من نداشتند و عمه و شوهرعمه‌ام که با ازدوایم با منصور مخالفت کرده بودند و من روی خواسته‌ام پافشاری کردم تا زودتر از خانه‌ی عمه‌ام بروم و او کمتر

حرف از شوهر عمه‌ام و خانواده‌ی شوهرش بشنود. دختر و  
پسر عمه‌هایم که من را موجودی اضافی در خانه‌شان  
می‌دیدند و گاهی که پسر عمه‌هایم با نگاهی هیز بر اندازم  
می‌کردند و من از ترس بی‌عفتی و بی‌آبرویی حتی شب‌ها  
خواب راحتی نداشتم.

کسی چه می‌دانست از دل پر درد و رنجم وقتی با مصیبت  
روزگار می‌گذراندم؟ وقتی شانس هیچ کجای زندگی‌ام  
دخیل نبود. هر بار از خدا می‌خواستم کاش زیبایی ظاهری  
نداشتم اما کمی پرنده‌ی سعادتش را روی شانهم می‌نشاند  
تا من هم طعم خوش زندگی را بچشم اما...

#پست ۸

#رسوایی تلخ و شیرین

نگاهم باز هم روی منصوری می‌افتد که از خماری در حال  
فشردن استخوان‌های پایش است. آن قدر مواد استعمال  
کرده که جزء تنی نحیف و چهار تکه استخوان فقط روی  
آنها را پوستی تیره پوشانده.

-پاشو برو اونور برای چی آینه‌ی دق شدی جلوی چشمام؟  
با بغض گفته‌ام و صدایی که گویی از ته چاه درآمده باشد.  
منصور تکانی نمی‌خورد و سر بالا می‌گیرد.

-پاشو برو واسه من اون پیکنیک و بیار مردم از درد.  
لب می‌گزم از مردی که مواد ذهنش را مختل کرده و هیچ  
چیزی در نظرش مهم نیست حتی زنی که مادر بچه‌اش  
است و فقط ساعتی از زایمانش گذشته. اشک‌هایم صورتم  
را خیس می‌کنند و قلبم مچاله‌تر از هر زمانی حتی روز  
منحوس زلزله و زیر آوار ماندن خانواده‌ام. به گمانم من هم  
در همان روز کذایی قلبم و زندگی خوشم را با خانواده‌ام  
دفن کردم تا حال شاهد چنین مصیبت‌هایی باشم.

-واقعا نمی بینی حال و روزم رو؟

دستش را محکم زیر بینی اش می کشد و ناسزای رکیکی را  
 بارم می کند. خودش با هزار جان کندن از جایش بلند  
 شده و به سمت آشپزخانه ی کوچک خانه می رود.  
 سروصدای زیادی براه می اندازد و در نهایت به چیزی که  
 می خواهد دست پیدا می کند. دخترکم از خواب می پرد و  
 گریه را سر می دهد.

زیر لب زمزمه می کنم:

-کاش بمیری منصور بچه بیدار شد.

به سختی در آغوشم جابه جایش می کنم و با هر تکان  
 خون زیادی از من می رود.

پیراهنم را بالا زده و سعی می کنم همانطور که قابله گفته  
 بود به کودکم شیر دهم. حس مک زدنش و شیرهای که از  
 جانم با هر تکان لثه های نرم و ضعیف و بی دندانش به من  
 القا می کرد بی نظیر بود و تنها دلخوشی کوچکم در این

وانفسای سخت زندگی. کودکی که می‌خواستم برای روزهای تنهایی و بی‌کسی‌ام باشد.

با ولع شیر می‌خورد و من در میان گریه می‌خندم و خونی که از من می‌رود. توجهی به سرگیجه و سیاهی رفتن چشمانم نمی‌کنم و فقط غرق تماشای دخترم می‌شوم. منصور بعد از برداشتن وسایل مورد نیازش از اتاق خارج شده و در را بسته و نبسته می‌رود. به سمت همان پناهگاه همیشگی مواد کشیدنش همان انباری کوچک که ته حیاط قرار دارد و حتی من هم رغبت نمی‌کنم پا درون آنجا بگذارم آن قدری که در و دیوارش سیاه شده و بوی مواد می‌دهد. چند دقیقه‌ای را به کودکم شیر می‌دهم وقتی که چشمانش را می‌بندد و به خوابی آرام مهمان می‌شود آرام روی تشک کوچکش در کنار تشک خودم قرارش می‌دهم. کمرم بشدت تیر می‌کشد و من به متکاهای پشتم تکیه داده و سعی می‌کنم کمی بخوابم تا قوای جسمی‌ام را بدست آورده و سراغ کارهایم بروم. اما

درد و خونریزی از یک طرف و ضعف و ناتوانی‌ام از طرف دیگر حسرت یک خواب و استراحت را در دلم می‌گذارد.

\*\*\*

بهرام با وجود سرعت سرسام‌آورش در رانندگی به شهر می‌رسد. شهری که خواب است اما چراغ‌های روشن شهر امیدی واهی به دلش سرازیر می‌کنند. خیابان‌ها را یکی پس از دیگری به امید باز بودن سوپرمارکتی زیر پا می‌گذارد و در نهایت با دیدن مغازه‌ای باز با سرعت ماشین را در کنار خیابان و روبه‌روی مغازه پارک می‌کند. وارد شده و با سلامی کوتاه به پیرمردی که پشت دخلش نشسته و او را از بالای عینک ته استکانی‌اش زیر نظر گرفته بود سراغ قفسه‌ها رفته و هر چیزی که مفید باشد و قوی برمی‌دارد. پیرمرد با تعجب به بهرام و خریدهایی که او روی پیشخوان می‌گذارد نگاه می‌گرداند. بهرام اما فقط بدنبال این است که زمان را تلف نکرده و تمام وسایل مورد نیاز را بخرد. تنها موردی که حال برایش اهمیت دارد جان



شیرین است و بس. خرید کردنش به اتمام می‌رسد و مبلغ زیادی را پرداخت می‌کند اما برایش مهم نیست. در چندبار رفت و آمد به مغازه و ماشین وسایل را درون صندوق عقب چیده و پا روی پدال گاز می‌گذارد. راه رفته را با همان سرعت برمی‌گردد به این امید که شیرین را ببیند و از حال او باخبر شود. هر چند کارش خلاف شرع بود اما دل عاشقش هیچ چیز حالی‌اش نمی‌شود وقتی که می‌داند منصور هیچ کاری برای شیرین نخواهد کرد.

منصور اما در انباری طوری خودش را در مواد و مشروبات غرق کرده که هیچ متوجه نیست اگر هر دوی این‌ها را با هم مصرف کند اوردوز کرده و در نهایت سنکوپ خواهد کرد!

مواد می‌کشد و با سر کشیدن الکل حرف‌های بهرام را هم دود کرده و از ذهنش خط می‌زند. حرف‌های بهرامی که غیرت به خواب رفته‌اش را بیدار کرده بود اما دیگر برایش مهم نبود وقتی خوشی لحظه‌ای مواد و مشروبات را

ارجح تر از شیرین و کودکش می دانست. دیوانه وار  
 می خندید و شیشه الکل را سر می کشید. به دیوار تکیه  
 داده و پاهایش را دراز کرده بود. سیگار میان دو انگشت  
 میانی و اشاره اش دود می شد و منصور هم ذره ذره همراه با  
 آن. آن قدری مست شده است که با خودش حرف می زند و  
 بهرام را به باد فحش و ناسزا می گیرد!

#ادامه پست ۸

-تو... گوه... خوردی... زنم برات... مهم شده...  
 می خندد و جرعه ای الکل می خورد.  
 -فکر... کردی فقط... خودت زرنگی... دیدی منم زرنگم...  
 زمینت زدم بهرام پفیوز... حالا بسوز...  
 سیگارش را میان لب هایش می گذارد و پک عمیقی می زند.  
 دود را از بینی و دهانش با لذت بیرون می فرستد.

-خیال کردی... می‌تونی از من... جلو بیفتی؟ باشه پولدار  
 شدی اما... نذاشتم... شیرین... زنت بشه...  
 همیشه... بهت... حسودی می‌کردم دیوث...  
 سکسکه می‌کند و همه چیز را در ذهنش مرور می‌کند.  
 خصوصا نفرتی که از بهرام داشته و دارد و برای حسد از  
 بهرام دست روی نقطه ضعف او یعنی شیرین گذاشته بود...  
 -سوزوندمت بهرام... آتیش گرفتی... دیگه... ننه بابام...  
 تشر... نمی‌زنن که آی فلان... بهرام بچه... زرنکه... دیگه...  
 نیستی...  
 شیشه الکل را تا انتها سر می‌کشد و...

#پست ۹

#رسوایی تلخ و شیرین

چشمانش بسته می‌شوند و دیگر خبری از فحش و ناسزاهایش نیست. شیشه‌ی خالی الکل از دستش رها شده و تا انتهای دیوار انباری قل می‌خورد. احساس خفگی می‌کند و دست دیگرش روی گلویش می‌نشیند. اما تقلاهایش راه به جایی نمی‌برد و با پهلو روی زمین می‌افتد. آن قدر خِرْخِر می‌کند که مرگ را جلوی چشمانش می‌بیند اما کسی نیست تا به فریادش برسد. دست و پا می‌زند و سیاهی مردمک چشمانش در حدقه‌ی چشمانش دیده نمی‌شود. تصویر شیرین، تصویر نامردی‌های خودش و تمام روزگارش را در یک چشم برهم زدن می‌بیند و آخرین تقلایش می‌شود نام بردن اسم شیرین...

آخرین دست و پاهایش را می‌زند و در انباری‌ای که بوی مواد و دود گرفته جانش را از دست می‌دهد! منصوری که حتی نتوانست و نخواست که دخترش را ببیند و یا اسمی برای حاصل ازدواج خودش با شیرین انتخاب کند. همه‌ی

زندگی اش را در قمار و مواد باخت و حال هم پایان  
زندگی اش را رقم زد!

شیرین

به سختی دست به متکاها می گیرم و از روی تشکم بلند  
می شوم. بقدری خونریزی دارم که هر آن گمان می کنم  
تمام خون بدنم را یک جا از دست خواهم داد. قدم هایم را  
یکی برداشته و یکی برنداشته می ایستم و دولادولا راه  
می روم. با هر زور و ضربی هست خودم را به آشپزخانه  
می رسانم تا بلکه لیوانی آب بخورم. باید احساس خوبی  
داشته باشم که مادر شده ام و هر زمانی که اتفاق خوبی  
بی افتد، امیدی در دل کاشته می شود و لحظات برایش  
دل انگیز می شوند اما در کنار حس خوب بودن دخترم،  
حسی مخرب، امید لحظات خوب بودنم را مخدوش  
می کند. حس یاس و ناامیدی را در بطنم رشد می دهد و

من آبستنِ لحظات تلخ می شوم! دلشوره‌ای که حاصل همان یاس و ناامیدی ست حال بیشتر رخ می‌دهد. نمی‌دانم برای شرایط موجودم است و یا اتفاق ناگوار دیگری که قرار است پرده از خود برداشته و رونمایی شود! دستم روی گچ ریخته‌ی دیوار آشپزخانه بند می‌شود و دنیا دور سرم می‌چرخد. حس گرمای خون را تا مچ پاهایم احساس می‌کنم و تمام بدنم کمرخت و بی‌حس می‌شود. از ترس می‌لرزم و...

زندگی ما پر است از قضاوت‌هایی که حال گاهی بجا و گاهی نابجا هستند. قضاوت‌هایی که زندگی‌ام را زیر و رو کردند و فاتحه‌ی زندگی ناخوشم را خواندند! قضاوت‌هایی که از دهان اهالی مردم روستا برخواست و من در کمال بی‌خبری نقل دهان‌شان شده بودم. قضاوت‌هایی که پوسته‌ی قلبم را نازک و پوسته‌ی تحملم را سخت و زیر و زبر می‌کرد. قضاوت‌هایی که فقط برای پوشاندن ترس خودشان بود و انداختن سنگینی‌اش به روی شانه‌های منه

دختری که چهارده سال بیشتر نداشتم و فارغ از دنیای  
لجام گسیخته‌ی اهالی این روستا!

شاید اگر قضاوت‌ها، تهمت‌ها و نگاه‌های ناپاک به رویم  
نبود، حال و روز کنونم را نداشتم!

دختر چهارده ساله چطور می‌توانست غمزه برای مرد پنجاه  
ساله‌ای بیاید که جای پدرش را داشت؟ چرا باید پسرهای  
این روستا را به هوس می‌انداختم و آن‌ها را گرفتار هوس  
یک شب می‌کردم؟

حرف‌هایی که جان می‌سوزاندند و منی که برای در امان  
ماندن به منصوری پناه بردم که خودش یک‌تنه تخریب‌گر  
بود.

روی زمین می‌افتم و پلک‌هایم روی هم می‌افتند. گاهی  
خاطرات برایت بی‌آن که خودت بخواهی مرور می‌شوند و تو  
ناچار به تکرار و مرور آن‌ها! گویی عذابی که باید در  
بیداری بکشی و مجبور به تحمل!

زندگی زمانی ثمربخش می‌شود که تو بر نیروی دورنی و عشقی که از آن ساطع می‌شود استوار بمانی. اگر عشق و دلخوشی‌ای نباشد ستون نیروی درونی‌ات مدام لنگ می‌زند و تو درگیر روزمرگی‌ها می‌شوی و دیگر هیچ چیز در نظرت رنگی ندارد. و من روزی در همین روستا با خیالی آسوده روی دشت‌های سرسبز و گل‌های وحشی لاقید می‌خندیدم و سختی‌هایم را به انتهایی‌ترین قسمت قلبم هدایت می‌کردم تا ریشه‌ای بزند و من قوی بار بیایم اما ناملایمت‌های روزگار منتظر ما نمی‌ماند و خیلی زود برای زمین زدنت دست و پایش را چرب می‌کند!

تله‌ها و خطرات فراوانی که در اندوه هست و زمان هم برطرف‌شان نمی‌کند! ناله‌هایم را رها می‌کنم و انتظار بی‌خودی‌ست اگر در این اتاق باز شده و منصور منجی حال و روزم شود! منصوری که حال در خودش و کثافت‌کاری‌هایش غرق شده. می‌خواهم تمام سختی‌ها را پشت‌سر گذاشته و از جا بلند شدم اما سخت‌تر از این



زمان به موکت مندرس آشپزخانه قفل می‌شوم. صدای  
کوبیده شدن در حیاط را می‌شنوم و امیدوارم لااقل منصور  
در را باز کند به این امید که شاید کسی دلش به رحم  
آمده باشد و به سراغ من زائو آمده باشد.

در کوبیده می‌شود اما با احتیاط! به گمانم فرد پشت در  
خوب می‌داند اهالی این روستا مردم همیشه بیدارند برای  
سرک کشیدن و حرف درآوردن!

#پست ۱۰

#رسوایی تلخ و شیرین

-منصور... آخ منصور...

صدایش می‌زنم. هر چند که صدایم به گوش‌هایش نخواهد  
رسید. هر لحظه سرگیجه‌ام بیشتر می‌شود و حالت تهوع  
هم بیخ گلوی خشک شده‌ام می‌چسبد. دیگر صدای در

زدن را نمی‌شنوم و گویی در خلاءای زمان می‌گذرانم! هر لحظه بیشتر در دنیای هیچ و پوچ و هیچستان فرو می‌روم اما صدای ضعیف باز شدن در اتاق به گوش‌هایم می‌رسد! -شیرین؟

صدا صدایی مردانه است! اما نه متعلق به منصور! متعلق به مردی که ساعاتی قبل صدای نعره‌اش در حیاط را شنیده بودم!

-شیرین کجایی؟

می‌خواهم اما نمی‌توانم آوایی از دهانم خارج کنم. تنها علائم حیاتم ناله‌های ریزم است. با این که چشمانم بسته است اما حضورش را بالای سرم احساس می‌کنم!

-یا حسین... شیرین؟

دست نامحرمش روی صورتم را لمس می‌کند. دستی که زیادی گرما دارد! شاید اگر بدگویی‌های منصور نبود، حال بهرام...

نمی‌توانم حتی فکر کنم و فکرم را شاخ و برگ دهم!

-شیرین صدامو می‌شنوی؟

فریاد نیمه جانش بدنم را به رعشه می‌اندازد.

-منصور بی‌غیرت کجایی؟

بالای سرم می‌ایستد. کاش حرکت دستش به روی صورتم  
را متوقف کند!

-پاشو شیرین... پاشو می‌برمت بیمارستان... پاشو.

دستان توانمندش بازوهایم را چنگ می‌زنند و من را بلند  
می‌کند اما هجوم بیشتری از خون با شدت بیرون می‌جهد  
و من آخی گفته و صورتم درهم می‌شود.

-من باید چی کار کنم شیرین؟ منه بی‌همه چیز... الان  
چی کار کنم؟ شیرین... خودتم کمک کن...

وقتی توانی ندارم و تکان از تکان نمی‌خورم، دست  
دیگرش زیر پاهایم می‌نشیند و دست دیگرش میان دو  
کتفم و من در آغوش مردی که روزی قرار بود محرمم

باشد اما حال نامحرمم است فرو می‌روم! صدای مبهوتش  
 ناقوس‌وار در گوش‌هایم طنین می‌اندازند!  
 -یا حسین... شیرین خونریزی داری! می‌فهمی؟ داره ازت  
 خون می‌ره...

شروع به حرکت کرد. بالا و پایین شدن قفسه‌ی سینه‌اش  
 را بخوبی احساس می‌کردم. تپش‌های قلبش بیش از حد  
 برای یک زن غریبه می‌تپید...

از اتاق خارج شده بودیم اما نای باز کردن چشمانم را  
 نداشتم! سرمای هوا بدن گر گرفته‌ام را بشدت لرزاند و...  
 مردی نامحرم که زیادی من را به آغوشش نزدیک کرد و  
 سرم را با تکانی به سینه‌اش چسباند. نباید می‌خوابیدم!  
 من مادر بودم و دخترکم در اتاق تنها!

-یکم تحمل کن شیرین... دارم می‌ذارمت تو ماشین...  
 می‌رسونمت بیمارستان فقط تحمل کن...

درون ماشین دراز کش شدم و لب‌های خشکیده‌ام را تکانی  
دادم.

-دخ... دخت... رم.

صدای نفس‌های عمیقش را شنیدم و حرفی که با حرص  
گفت:

-خودت واجبی یا بچه‌ی اون معتاد نارفیک؟ شیرین بس  
کن!

دستم را دراز کرده و در هوا تکانی دادم...

-دخت... رم.

صدایش کلافه‌وار شد و با مکث گفت:

-لعنت بهت شیرین... لعنت...

در ماشین بسته شد و لحظاتی بعد با ضرب در ماشین باز  
و در نهایت سرعت چفت شد.

-تحفه‌ی منصور رو آوردم. تو فقط دووم بیار بغل خودمه تا  
بیمارستان با سرعت می‌رویم.

و خوابی که گویی صبر کرده بود تا من خبر اطمینان  
بخش مرد نامحرم را بشنوم و بعد من را غرق خودش و  
بی خبری کند!

بی خبری ای که برای همیشه بود! ماشین براه افتاد و من  
نمی دانستم که برای همیشه از این روستا رفته ام!

#پست ۱۱

#رسوایی تلخ و شیرین

بهرام

دیگر از شیرین آوایی شنیده نمی شد و همین هم بیشتر  
دل نگرانم کرده بود. تمام حرص و زورم را روی پدال گاز  
خالی می کردم و هرازگاهی از آینه ی جلو به عقب نگاه می  
می انداختم. شیرین هیچ حرکتی نمی کرد و بچه ی منصور  
هم شروع به گریه کرده بود. اوضاعی بغرنج که در آن گیر

افتاده و دست و پا می‌زدم. جاده‌ی خاکی روستا به انتها رسید و من در جاده‌ی آسفالت دیگر تعطل نکرده و با سرعت بیشتری رانندگی کردم. قلبم از سینه در حال کنده شدن بود و نفس‌هایم یکی در میان.

-شیرین؟ شیرین صدامو می‌شنوی؟

بچه وحشتناک گریه می‌کرد و هر دم پایم را تکانی می‌دادم اما نه تنها آرام نمی‌شد بلکه بیشتر گریه‌وزاری و فغان سر می‌داد! با وجود فرمان ماشین و بچه‌ی روی پاهایم رانندگی مشکل شده بود و دعا می‌کردم سالم به بیمارستان رسیده و با وجود رانندگی دیوانه‌وارم تصادفی نکنیم!

آخ که اگر به‌الله منصور مقابل دیدگانم بود و دستانم به او می‌رسید، آن‌چنان گردنش را می‌شکستم که تمام مصیبت حال را جبران کنم! اما خبری از او نبود و خدا می‌داند حال در انجام چه غلطی است. گریه‌ی بچه کلافه‌ام می‌کند

و تمام حرصم را با مشت کوبیدن به فرمان ماشین و هوار  
زدن بر سرش خالی می‌کنم!

-خفه شو! توئه مصیبت اگه نبودی شیرین به این حال و  
روز نمی‌افتاد! کاش تا خود بیمارستان تو از گریه بمیری...

می‌دانستم قسی‌القلب شده‌ام و بچه بی‌گناه‌ترین فرد این  
ماجراست اما فکر به این که این بچه از منصور است و باعث  
به حال و روز افتادن این چینی شیرین، ناخوادآگاه از او  
نفرت پیدا کرده بودم! حتی تحملش روی پاهایم سخت  
بود. جاده در تاریکی عمیقی فرو رفته و دریغ از چراغی در  
کنار جاده! با هر بالا و پایین شدن ماشین، نور چراغ  
ماشین به اطراف پخش می‌شد و تپه‌های خاکی و عاری از  
سبزه پدیدار می‌شدند. فصل سرمایی که استخوان  
می‌ترکاند و همه جا را به خواب فرو برده بود! باز هم به  
شیرین نگاهی انداختم. روسری‌اش کمی عقب رفته و  
موهای مشکی‌اش مشخص بودند. چادری که دورش  
پیچیده بود، شل شده و حتی خون تا روی چادر را هم



رنگی کرده بود و وحشت من را دو چندان! چند پیچ جاده  
 را پشت سر گذاشتم تا بالاخره به شهر رسیدم و مستقیماً  
 به سمت بیمارستان راندم. دیگر از ترس از دست دادن  
 شیرین برایم نفسی باقی نمانده بود و سینه‌ام از هجوم این  
 درد می‌سوخت و جگرم هزار تکه می‌شد! کاش فقط از  
 حال و روز شیرین خیالم آسوده می‌شد و بعد به سراغ  
 منصور می‌رفتم و برای همیشه با او حسابم را صاف  
 می‌کردم! آن وقت دیگر در پیش غیرتم و مردانگی‌ام  
 شرمنده نبودم! فقط منصور را پیدا می‌کردم و او را به  
 سزای نارفتی و دزد ناموس بودنش، تکه و پاره می‌کردم!  
 به بیمارستان که می‌رسم مقابل نگهبانی حیاط توقف  
 می‌کنم و با عجله شیشه را پایین می‌دهم. تا قبل از این که  
 نگهبان به سمتم بیاید سرم را کمی بیرون برده و با هول و  
 ولا می‌گویم:

-مریض بدحال دارم سر جدت باز کن اون در رو.

نگاه لرزان و حال وخیم و سراسیمه‌وارم را که می‌بیند از همان فاصله باشه‌ی پر عجله‌ای گفته و زنجیر را می‌اندازد. با نیش گازی بسرعت وارد حیاط می‌شوم. مقابل در ورودی روی ترمز زده و از ماشین پیاده می‌شوم. بچه را روی صندلی گذاشته و با تمام توانم به داخل می‌روم و نگاهی به اطراف می‌اندازم. با دیدن پرستار زن و مردی به سمت‌شان قدم تند کرده و می‌نالم، در حالی که از نفس افتاده‌ام!

-مریض بدحال... دارم. کمک کنید.

دستم را بلند کرده و به بیرون اشاره می‌کنم. نگاه دو پرستار با تعجب به روی منی‌ست که خون روی دستانم و لباسم خشک شده. به یکدیگر نگاهی انداخته و به خودشان می‌آیند. نفر دیگری را صدا کرده و برانکارد خالی‌ای را از کنار دیوار هل داده و به بیرون هدایت می‌کنند. سینه‌ام با وجود هوای سرد و نفس زدن‌هایم

می سوخت و من هم همراه آنها به سمت ماشین روانه  
شدم...

قبل از آنها به ماشین رسیده و در عقب را باز کردم.  
صدای گریه‌ی بچه یک بند می‌آمد و گویی قصد خاموشی  
نداشت! دست زیر بغل‌های شیرین انداختم و او را از روی  
صندلی عقب بیرون کشیدم و با کمک پرستار زن روی  
برانکارد گذاشتیم. در همان حال نگاهم به شیرین و رنگ و  
روی رفته‌اش بود. کنار برانکاردی که توسط دو مرد و یک  
زن هل داده می‌شد، قدم‌های بلند برمی‌داشتم. نتوانستم  
طاقت بیاورم و دست دراز کردم و موهای ریخته‌ی روی  
صورت شیرین را زیر روسری‌اش زدم. داخل شدیم و دکتر  
مردی با عجله آمد و پرسید:

-چی شده تصادف کرده؟

زبان باز کردم.

-نه... تازه زایمان کرده... خونریزی داره، فقط به دادش

برسید...

دکتر خیلی خبی گفت و دستور داد تا سریرا در اتاق  
بررسی و معاینه شود. نمی توانستم قبول کنم مرد دیگری  
هم شیرین را ببیند! غیرتم قبول نمی کرد و گویی خنجری  
برداشته و غیرتم را تکه تکه می کردند!

#پست ۱۲

#رسوایی تلخ و شیرین

-دکتر زن نیست واسه معاینه ش؟

آن قدری با صدای بلند گفتم که سرهای شان با تعجب به  
سمتم چرخید و دکتر بعد از مکث کوتاهی سری از روی  
تاسف تکان داد و گفت:

-خانم دکتر معاینه می کنن نه من.

سری تکان دادم و بالاخره مجالی پیدا کردم تا بزاق دهانم  
را فرو خورده و کمی عقب بایستم. شیرین را داخل اتاقی

بردند و من ماندم و هوای سردی که سوز داشت و قلبی  
که پرتپش می‌کوبید!

با یاد این‌که بچه‌ی منصور در ماشین در حال ضجه زدن  
بود، هوفی کشیده و خودم را به ماشین رساندم. در را باز  
کرده و نگاهم به او بی افتاد که هم‌چنان گریه می‌کرد و  
دست‌هایش را با بی‌حالی تکان می‌داد! ذره‌ای دلم به  
حالش رحم نمی‌آمد چون فقط بچه از منصور بود و با  
دیدنش چهره‌ی منصور برایم تداعی می‌شد! ناچاراً به  
آغوشم گرفتم و بعد از قفل کردن در ماشین داخل  
بیمارستان شده و راهی برای آرام کردن این بچه پیدا  
می‌کردم! داخل راهرو قدم برمی‌داشتم و نگاه می‌گرداندم  
تا بلکه کمکی بخواهم! با دیدن ایستگاه پرستاری نفس  
آسوده‌ای کشیده و خودم را به آنجا رساندم. دو زن مشغول  
انجام کار بودند و مقنعه‌های سفید و چانه‌دار پوشیده  
بودند.

-این بچه گریه داره هلاک می‌شه نمی‌دونم چی کار کنم!

یکی از آنها با چشمانی گرد شده از پشت پیشخوان  
بیرون آمد و نگاهی به صورت بچه انداخت.

-این که انقدر گریه کرده کبود شده! مادرش کجاست!  
و آن یکی زودتر از من گفت:

-احتمالا مادرش همونی بود که چند دقیقه پیش بردنش  
اتاق برای معاینه. خونریزی زایمان داشته.  
زن بچه را از آغوشم گرفت.

-بدید من این طفل معصوم رو حتما گرسنشه! شما  
پدرشی؟

پدرش... شاید اگر منصور نبود حال من کودکم را در  
آغوشم داشتم! بچه‌ی خودم و شیرین را! اما الان چه باید  
می‌گفتم؟ می‌گفتم پدر بچه‌ایم که بچه‌ام نبود؟  
کلافه بعد از کمی مکث گفتم:

-پدرشم!

#پست ۱۳

#رسوایی تلخ و شیرین

درد دارد اینکه پدر بچه‌ای باشی که پدر واقعی‌اش نیستی.  
بچه‌ای که از رگ و ریشه‌ی خودت نیست.

پرستار در حال آرام کردن بچه به قسمت دیگری رفت و  
پرستار پشت پیشخوان فرمی را مقابلم قرار داد.

-آقا لطفا شما بیا این فرم و پر کن.

نگاهی به دستانم انداختم و نیم‌نگاهی به کاغذ روی  
پیشخوان.

-کجا می‌تونم اول دستامو بشورم؟

پرستار با خودکاری که میان دو انگشتش گرفته و در حال  
نوشتن مطلبی داخل دفتری بزرگ بود با همان سر پایین  
گرفته شده، انتهای راهرو را نشانم داد.

-ته راهرو دست چپ سرویس بهداشتی هست.

تشکر کردم جایی میان پشت دندان‌هایم ماند و سری  
 تکان دادم. خودم را با قدم‌هایی بلند به سرویس رساندم.  
 شیر روشویی را باز کرده و حین شستن دستانم نگاهی به  
 صورت خسته و درهمم در آینه انداختم. چشمانم خستگی  
 را بیداد می‌کردند.

همان‌طور خیره به خود درون آینه، فکری به حال و  
 اوضاعم کردم. فکری که برای لحظه‌ای رعشه به هیكل  
 مردانه‌ام انداخت ولی اگر شدنی می‌شد، شیرین برای  
 همیشه برای خودم باقی می‌ماند.

عذاب وجدانی نداشتم وقتی عشق شیرین کور و گرم کرده  
 بود. سرم پایین انداختم. از چهره‌ام کمی شرم داشتم اما از  
 باطن کارم نه! حق خودم از این زندگی و چندسال  
 دربه‌دری می‌دانستم!

شستن دست‌هایم که تمام می‌شود، شیر زنگ زده را  
 می‌بندم و با تکاندن دست‌هایم برای خشک شدن به سمت  
 پیشخوان می‌روم. چیزی درونم مرا به شیطان صفت بودن



فکرم گوشزد می کند اما من حقم را می خواستم حال به هر قیمتی که می خواست باشد.

پشت پیشخوان می ایستم. پرستار هم چنان سرگرم نوشتن است.

-کدوم فرم و باید پر کنم؟

سرش را فقط به اندازه دیدن و هل دادن فرم به سمتم بالا می گیرد و با پشت خود کار روی صفحه ضربه می زند.

-همه ی این مشخصات و کامل پر کنید آخرشم امضاء بزنین.

خبری از شیرین نبود و همین هم دل نگرانم کرده بود. در حالی که ذره ای برای آن بچه نگران نبودم.

فرم را جلو کشیده و با خودکاری که کمی دورتر از فرم بود شروع به پر کردن فرم کردم.

نسبم با شیرین نه همسر بود، نه پدر و برادر! عشقی از دست رفته بود. چیزی که دستانم روی کاغذ و در قسمت نسبت نوشتند، شوهر بود!

پنج دقیقه بعد فرم با اطلاعاتی دروغین زیر دست پرستار بود.

- چرا موقع درد نیاوردینش بیمارستان؟ قابله چرا بردین بالا سرش؟

دستانم مشت شده در جیب‌های شلوارم قرار گرفت و منصوری که بی‌عرضگی‌اش در نظرم جان گرفت.

- راه روستا تا اینجا دور بود، ناچار شدم قابله خبر کنم. پرستار نچی کرد. نگاهش را بند نگاهم کرد.

- هر اتفاقی برایش بی‌افته مسئولش خودتونید و اون قابله. شکمم به پیشخوان چسبید. نگاه طوفانی‌ام نگاه ترسیده‌ی پرستار را قفل کرد و کف دستانم روی پیشخوان چنگ شدند.

-اتفاقی نمی‌افته! که اگه بی‌افته این بیمارستان و با همه  
دم و تشکیلاتش یه جا به باد می‌دم! زنه من باید سالم از  
اون اتاق کوفتی بیاد بیرون!

با نگاه غضبناک و لحن تهدیدی‌ام بود که پرستار از  
موضع‌اش پایین آمد!

-من که چیزی نگفتم آقای محترم! قرار نیست اشتباه شما  
رو بیمارستان جوابگو باشه که، با این حال مطمئنم خانم  
دکتر تلاشش رو می‌کنه.

خودم را عقب کشیده و در راهرو قدم رو رفتم. خبری از  
شیرین نبود. فکرم هر لحظه بیشتر برای عملی شدن جان  
می‌گرفت!

دستی به صورتم کشیدم و خودم را به تلفن روی  
پیشخوان رساندم.

پرستار گوشه چشمی نگاه کرد.

-باید زنگ بزنم مهمه.

سکوت کرد و من شماره‌ی قهوه‌خانه‌ی همایون در روستا  
را گرفتم. قهوه‌خانه‌ای که هر ساعت شبانه‌روز باز بود.  
چند بوق خورد و صدای گرفته و کلفت همایون در گوشه  
پیچید.

-بفرما.

-بهرامم.

صدایش لحن گرم و لوتی منشانه گرفت.

-به داش بهرام. کیفون اوغلان! گلمدون کی پس بو گجه.  
(به‌به داداش بهرام. حالت چطوره پسر! نیومدی که امشب.)  
تعلل را کنار گذاشتم.

-گولاخ آس گور ندیرم همایون! او آشنون واریدی  
بیمارستاندا! ایشیم توشوپ بیرسینه! ایستیرم منه تز  
گواهی فوت جوریه! فقط تز!

(گوش بده ببین چی می گم همایون! اون آشنات بود تو  
بیمارستان! کارم افتاده بهش! می خوام برام خیلی زود  
گواهی فوت درست کنه! خیلی زود!)

#پست ۱۴

#رسوایی تلخ و شیرین

صدای همایون برای لحظه‌ای قطع می شود.  
نگاهی به اطراف انداخته و در گوشی پچ می زنم:  
-هرا گدون همایون؟ سسیمی اشیدیسن؟ من ایندی  
ایستیرم! بیلدون؟

(کجا رفتی همایون؟ صدامو می شنوی؟ من الان می خوام!  
فهمیدی؟)

همایون گنگ و گیج حرف می‌زند.

-دش بهرام ناولوب؟ منه بی ایشی یوخی نهایت بودی  
کی گلخ خشلیسن یاخچی پولونان اونون اقزین شیرین  
الیسن، اما سنه نگرانام! شر اولمیا الیقویی توتا؟!!

(داداش بهرام چی شده؟ برای من کاری نداره نهایتش اینه  
که باید خرج کنی و با یه پول درست و حسابی دهن اون  
طرف و شیرین کنی، اما برای تو نگرانم! شر نشه دست و  
پاتو ببنده؟)

همایونی که در هر کار خلافی سر رشته داشت. با کمک  
او بود که توانستم پای منصور را به قمار و مواد باز کنم.  
حال برای نجات جان شیرین مجبور بودم باز هم از  
خودش کمک بگیرم.

-پولی مسئله دیر فقط ایشی یاخچی اولسون. اون برابر  
خشلرم. بیرسین بی زه وور و دنه. صاباحاجین گوتولا!

(پولش مسئله نیست فقط طرف کارش خوب باشه. ده  
برابر پولش رو می دم. بهش یه زنگ بزن و بگو. تا فردا برام  
تمومش کنه!)

صدایش با تاخیر می رسد.

-گوزوم اوسته. هانکی بیمارستاندا سان، دیم گلسین او را.  
دای بقیه سی اوزوزونان.

( رو چشم. کدوم بیمارستانی؟ بگم بیاد همون جا.دیگه  
بقیه ش با خودتون.)

آدرس را می گویم. فوراً با لحنی بشاش زمزمه می کند.

-البیر شانسون یاخچیدی! اودا ال هم اورد ایشلیر! دیرم  
 گلر یانوا، ایشون یوخ؟

(انگار شانست خوبه! اونم تو همون جا کار می کنه! می گم  
 بیاد پیشت، کار نداری؟)

قبل از قطع تماس آخرین حرفم را هم می گویم.  
 -هاواسون اولسون کتد هچکیم بیلمسین، سنون دونگودا  
 ورم. خداحافظ.

( حواست باشه هیچ کس تو ده نفهمه، دنگ تو رو هم  
 می دم، خداحافظ.)

قبل از این که مجالی برای حرف زدن همایون بدهم،  
 گوشی را روی دستگاه می گذارم.



نگاهی به در بسته اتاقی که شیرین درونش است،  
می‌اندازم. هنوز هم خبری نیست.

به سمت اتاق رفته و تقه‌ای به در می‌زنم. صداهایی  
می‌شنوم و کلافگی‌ام بیشتر می‌شود. نمی‌دانم اگر منصور  
از پای بساط مواد کشیدنش بلند شده و با ندیدن شیرین  
و بچه‌اش چه می‌کند؟ منصوری که نمی‌دانم در کجا  
گوربه‌گور شده و زن و بچه‌اش را تنها گذاشته بود.  
در اتاق کمی توسط زنی با روپوش سفید باز می‌شود.  
-بله؟

-مریضم... در چه حاله؟

پرستار دست در جیب روپوشش می‌کند.

-شما نسبت با اون زن چیه؟

کلافه می‌شوم. از این که نسبت نداشته‌ام را تکرار کنم.  
-شوهرشم.

ابرو تکانی می‌دهد.

-داره بخیه می شه. خونریزیشم کم شده، بموقع آوردین  
وگرنه مرده بود.

#پست ۱۵

#رسوایی تلخ و شیرین

\*\*\*

شیرین

با حس درد معده‌ام چشم باز می‌کنم. بوی شالیزار در  
شامه‌ام می‌پیچد و دچار ضعف شدیدی می‌شوم. دستم  
لاجون روی شکمم می‌نشیند. سعی می‌کنم به نوری که  
چشمانم را هدف گرفته عادت کنم. تکانی در جایم  
می‌خورم و آخی از کمر دردم زمزمه می‌کنم. هیچ میل و  
رغبتی برای باز کردن چشمانم ندارم. دست دیگرم را دراز  
کرده و کنارم را لمس می‌کنم. باید یک نفر دیگر اینجا  
باشد. یک نفر دیگری که من نیمه‌شب به این دنیا آورده

بودمش. یک کودک. دخترم! با همان چشمان بسته بیشتر  
دستم را به اطراف می چرخانم. خبری نیست! وحشت زده  
نیم خیز می شوم و درد کمرم دیگر معنایی ندارد! حتی  
اتاقی غریبه که در آن هستم! سراسیمه زبان می کنم:  
وای بچه م... بچه م... کو...

به اطراف سر می چرخانم. یک اتاق از ابعاد اتاق خانام  
بزرگتر. یک پنجره ی بزرگ و چوبی. یک در چوبی که  
پرده ای پارچه ای و قرمز رنگ با گل های رنگی به دو طرف  
دیوار با میخ نصب شده و یک طرفش جمع شده و با  
پارچه ای از جنس خودش به دیوار بند شده. گلدان های  
شمعدانی روی لبه ی پنجره. پرده ی پنجره هم از جنس  
همان پرده در و از هر دو طرف کنار رفته و به دیوار میخ  
شده. سقف اتاقی که چوبی ست. گچ اتاقی که تا نصف  
بیشتر سفید و انتهای دیوار آبی رنگ است. سه متکای  
قرمز رنگ و تشکچه هایی که جلوی متکاها روی فرش  
دستبافت پهن شده. لامپی بزرگ که از سقف آویزان شده

و روشن است. فلفل‌های قرمز رنگ و خشک‌شده‌ای که یکی در میان بوته‌های سیر هم میان آن‌ها وجود داشت و با نخی بلند دو گوشه اتاق آویزان شده بودند. صدای مرغابی و اردک‌ها، اما اینجا کجا بود و من اینجا چه می‌کردم؟ حیرتم هر آن بیشتر از قبل می‌شد. دست به متکای پشت‌سرم گرفتم تا بلند شوم. در باز شد و من زنی با لباسی محلی و تلفیقی از رنگ‌های شاد دیدم. نگاه بالا کشید و با دیدن من لبخندی زد.

-سلام مو دیل ساج هیسم، تی حال خوب هیسه؟

(سلام من دیل ساج هستم، حالت خوبه؟)

متوجه زبانش نمی‌شوم. به جز همان سلامی که می‌گوید. وحشت زده از حضور زنی غریبه کمی خودم را جمع می‌کنم.

-من کجام؟ شما کی هستی؟ اینجا کجاست؟ اصلا من  
چطوری اومدم اینجا؟

به سمتم می آید. مجمع در دستش را کنارم می گذارد و  
خودش هم کنارم می نشیند.

-غریبی نکن لاکوجان نترس ایره آشنا هیسه. تی مردی  
بیارده ایره ناراحت نبو.

(غریبی نکن دخترم نترس اینجا آشناست. شوهرت آورده  
اینجا، ناراحت نباش.)

#پست ۱۶

#رسوایی تلخ و شیرین

برایم جالب است که او حرف‌هایم را می‌فهمد و من چندان  
سر در نمی‌آورم. اشک به چشمانم بیشتر می‌زند.

- اینجا کجاست؟ بچه‌م کجاست؟

لبخندی می‌زند و لیوان شیری را سمتم می‌گیرد.

- ایره سوئه چاله هیه.

کو زک گی لاکو جان؟

تره تی مردی بیرده.

دیروز ظهر بیرد تا امروز نزدیک ظهر خوتبی.

صبر بکون خودش بوشه روستای امامزاده ابراهیم

شفت، وگرده تره توضیح دهه.

(اینجا سوئه چاله‌ست. کدوم بچه‌رو می‌گی دخترجون؟ تو

رو شوهرت دیروز ظهر آورده و تا الان که نزدیک ظهره

خوابیدی. صبر کن خودش رفته امامزاده ابراهیم شفت

برگرده بهت توضیح می‌ده.)

لیوان شیر را پس می‌زنم و باز هم با عجز و لابه می‌نالم:  
 -توروبخدا فقط بگین بچه‌م کجاست؟ چرا دو روزه بچه‌مو  
 ندادن ببینم؟ من تو بیمارستان بودم اما اما شب خوابم برد  
 و حالا اینجام! اصلا متوجه حرفای من می‌شین؟ چرا  
 خبری از منصور نیست؟ کی من و آورده اینجا؟  
 زن دامن پرچین و رنگارنگش را در دست می‌گیرد. بلند  
 می‌شود و باز هم از بالا نگاهی غمگین به من می‌اندازد.  
 لباسم از قسمت سینه‌هایم خیس شده. مطمئنم که  
 کودکم گرسنه است. اما خودش کجاست؟ زن بی‌حرف در  
 مقابل نگاه حیرانم خارج می‌شود و من صدای قفل شدن  
 در را می‌شنوم. از جایم با واهمه بلند می‌شوم. تازه متوجه  
 لباس در تنم می‌افتم. همانند زن لباس محلی است. خودم  
 را به در می‌رسانم و مشت می‌کوبم.  
 -خانم جان کجا رفتی؟ تو رو خدا بیا بگو من کجام؟ چرا  
 اصلا در رو قفل کردی؟

بلندتر صدایم را رها می‌کنم.

-یکی این در رو باز کنه! من کجام؟

چیزی جز سکوت عاید نمی‌شود. پشت در اتاق سر خورده و تکیه به در می‌دهم. چند روز است که دخترکم را ندیده‌ام. از منصور خبری نبود و نیست. تمام دو روز در بیمارستان بودم، بهرامی بود که به من سر می‌زد و مدام خوردنی می‌گرفت. بهرامی که صمبکم شده بود و هر چه سوال می‌پرسیدم جوابی نمی‌داد. لباس سیاه در تنش را نمی‌توانستم معنا کنم. سکوتش را هم همین‌طور. هیچ چیز در جای خودش نبود و همه چیز مشکوک بود! حتی حضور به یک‌باره‌ی من در این خانه! کمی فکر می‌کنم. نگاهی به لباسم انداخته و فکر می‌کنم. این که این لباس متعلق به شهرهای شمالی است. بوی شالیزار، سیرهای خشک شده و آویخته شده به کنج دیوار. لهجه‌ی زن، همه‌ی این‌ها من را به این نتیجه می‌رساند که جایی با کیلومترها فاصله از روستای مان هستم. اما چرا؟ کی من را



به اینجا آورده بود؟ چطور شب در بیمارستان دیگر چیزی نفهمیدم و حال اینجایم؟ سرم را میان دستانم می‌گیرم. هر چه فکر می‌کنم کمتر به نتیجه می‌رسم! با صدای غرش آسمان ترسیده دستانم را از سرم جدا می‌کنم. از جایم بلند می‌شوم. درد دارم اما به نسبت چند روز قبل کمتر شده. سمت پنجره می‌روم. دقایقی قبل با تابش نور خورشید بیدار شده بودم و حال خورشید خودش را زیر انبوهی از ابرها مخفی می‌کرد! تضاد زیبایی در آسمان روبه‌رویم نقش بسته بود! آفتاب از یک طرف و هوای نیمه ابری از طرفی!

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

کف دستم روی شیشه می‌نشیند. مرغابی‌ها و اردک‌ها خودشان را در آب گلی‌ای که پایین‌تر از حوض داخل حیاط، دریاچه‌ای کوچک را تشکیل داده آب تنی می‌کنند و چندین مرغ و خروس هم دانه‌های روی زمین رو نوک می‌زنند. نگاهم به دستگیره‌ی پنجره می‌افتد. گمان می‌کنم راه نجاتی پیدا کرده‌ام. دستم بند آن می‌شود و اهرمش را پایین می‌کشم اما هر چه زور می‌زنم خبری از باز شدنش نیست. پنجره از سمت دیگرش قفل شده. با تکان خوردن کسی دست از تقلا می‌کشم. نگاهم روی دخترکی می‌افتد. برای لحظه‌ای وحشت می‌کنم. هینی می‌کشم و کمی خودم را کنار می‌کشم. دخترکی با موهای آشفته طلایی، صورتی گلی و لباس‌هایی گلی‌تر! نگاهش زوم من است. چشم‌های درشتش تکانی نمی‌خورند و با حالتی خنثی نگاهم می‌کند. خوف می‌کنم از دختری که ترسی ندارد اما ترسناک جلوه می‌کند.

از گوشه پنجره می بینم که زنی جوان با لباسی محلی با دیدن دختر روی پایش می کوبد. از چهره اش تشر زدن به دختر را می بینم اما صدایش ناواضح می رسد. دست دختر را می گیرد و با سرعت رد می شود. از پشت پنجره کنار می روم. بلا تکلیف از این وضعیت روی زمین می نشینم. یعنی دختر من کجا بود و چه می کرد؟ نگاه پایین می کشم. نگاهی که خسته است و گریان. چشمم به مجمع می افتد. لیوانی شیر، کره محلی و عسل. نان. فلاکسی چای و لیوان و قندان. تازه بیاد شکم گرسنه ام می افتم. با دیدن آن ها بزاق جمع شده در دهانم را پایین می فرستم. نمی دانم کودکم گرسنه است یا نه اما به امید این که بزودی از شیرهی وجودم به او بدهم بلند شده و کنار مجمع می نشینم. گرسنگی زیادم هم مزید بر علت می شود تا کمی به خودم برسم. شروع به خوردن می کنم. با هر فرو خوردن لقمه یاد چهرهی دخترم آتیش به دلم می زند. می خورم و اشک می ریزم. بیاد دارم مادرم زمانی که خواهر

کوچکترم را زایمان کرده بود از حرف مردمی که می گفتند  
 باز هم دختر زاییده است اشک می ریخت و قاشقی غذا  
 می خورد اما همسایه مان او را سرزنش می کرد که چرا با  
 غذا گریه می خوری وقتی گوشتی به تنت نمی شود و  
 شیرش برای طفل معصوم فایده ای ندارد. بچه چه گناهی  
 کرده که باید با شیر اشکی تو دل درد بگیرد؟ و مادرم که  
 سعی می کرد حرف ها و کنایه ها را ندید بگیرد و گریه  
 نکند. من هم سعی می کردم گریه نکنم و صبحانه ام را با  
 دلگرمی و امید به دیدن دخترم و شیر دادنش بخورم. سیر  
 که می شوم مجمع را برداشته و کنار در می گذارم. چرخ  
 در اتاق می زنم و از تنها روزنه این اتاق برای ارتباطم با  
 بیرون نگاه می کنم. ابرها را نمی بینم اما مه همه جا را  
 پوشانده. درخت های داخل حیاط را سخت می بینم. به  
 حتم که هوا هم سردتر شده. از کلافگی نچی می کنم.  
 می چرخم و روی تشک می نشینم. می دانم که اینجا زندانی  
 شده ام. که اگر نبودم لااقل نه دری قفل می کردند نه

پنجره را. پاهایم را از زانو خم می‌کنم. لحاف را تا زیر گردنم بالا می‌کشم و دستانم را زیر لحاف گرفته و خودم را در آغوش می‌گیرم. چرا خبری از منصور نبود؟ یعنی هیچ‌کس متوجه زایمان من در روستا نشده بود؟ اما من اینجا بودم. با هزاران سوال! زمان می‌گذرد و سرم پرهیاهو. گاهی به در و دیوار اتاق نگاه می‌کنم و گاهی به پنجره. شعاع دیدم از این فاصله و زاویه فقط آسمان است. با صدای باز شدن قفل در مسیر نگاهم سمت در کشیده می‌شود. تا به خودم جنبیده و از روی تشک بلند شوم در باز می‌شود. قامت مردی را می‌بینم که تفاوتش با منصور محرز است. لباسی مشکی تن دارد. سر بالا می‌گیرد و نگاهش من را شکار می‌کند. با دیدنش با طمانینه و تعجب بلند می‌شوم. مرد نامحرمی که من را به آغوش کشیده و به بیمارستان رسانده بود. پس منصور کجا بود؟ نگاه از من نمی‌گیرد. لحاف از دستانم رها می‌شود و روی تشک می‌افتد. در را می‌بندد. باز هم نگاه از من نمی‌گیرد.

چشمانش خسته است. ریش‌های بلندش تا پایین گردی  
 صورتش رسیده. از نگاهش شرم می‌کنم. سر پایین  
 می‌گیرم از مردی که رفیق منصور بود. از مردی که زمانی  
 قرار بود به خواستگاری‌ام بیاید. مردی که منصور از او  
 پیشم بدگویی کرده و او را از چشمانم انداخته بود. کاش  
 دلیل بودنش در اینجا را می‌فهمیدم.

#پست ۱۸

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

-سلام.

انگشتانم قصد شکستن همدیگر را دارند. چشم می‌بندم و  
 نفس تازه می‌کنم.

-منصور... منصور کجاست آقا بهرام؟

صدای خش خش مشماهایی می شنوم. چشم باز می کنم.  
نگاهم زیر چشمی است. چرا اول ندیده بودم خریدهایی  
که کنجاوم کرده. کنار دیوار می گذارد. می بینم که  
قدمهای آرامش را به سمتم برمی دارد. سخت بود چشم در  
چشم شدن با مردی نامحرم که من را به آغوش کشیده  
بود. دستانم را به دامن پرچین در تنم می رسانم. پارچه‌ی  
نرمش زیر دستانم مچاله می شود.

-خوبی شیرین؟

کاش اسمم را بر زبان نمی آورد. من شوهر داشتم.  
منصوری که صمیمی ترین رفیقش بود.

باز هم جمله‌ام را تکرار می کنم.

-منصور کجاست آقا بهرام؟

به امید این که به من خبری بدهد. و کسی پیدا شود و من  
توضیحات کاملی از او بپرسم. هنوز هم حرف‌های این مرد  
نامحرم در گوشم است. به دخترم تحفه‌ی منصور گفته

بود. به کودک من. کودکی که حاضر نبود او را همراه من  
بیاورد. آخرین بار همین مرد نامحرم بچه‌ام را دیده بود.

-سرت درد نمی‌کنه؟

لبی تر می‌کنم. باید به من بگوید.

-بچه‌م... دخترم کجاست؟ من چرا اینجام؟ چرا... چرا بچه‌م  
پیشم نیست؟

می‌بینم که بجای یک قدم برداشتن، چهار قدم بلند  
برمی‌دارد. طوری که عصبی است. ناچار سر بالا می‌گیرم. با  
دیدن قیافه‌اش کپ می‌کنم. عصبی شده اما چرا؟  
پایین تشکم می‌ایستد. خسته و کلافه تشر می‌زند:

-می‌شه فقط الان جواب سوالات من و بدی؟

نمی‌شد وقتی تکه‌ای از وجودم سر جای خودش نبود.  
وقتی منی که جایی بغیر از خانه‌ی منصور بودم.



-آقا بهرام منصور خوشش نمی‌آد من حتی به شما جواب سلام بدم. ولی حالا تو اتاق تنهاییم با در بسته، منصور کجاست؟

چشمانش دودو می‌زند. دستش میان موهای مشکی پر حجمش فرو می‌رود و انگشتانش تا انتهای گردنش مسیر طی می‌کنند.

نمی‌دانم تا کجا قرار است جوابم را ندهد اما من عقب نمی‌کشم. از منصور و زخم زبان‌هایش اشباع شده‌ام نمی‌خواهم با دیدن من و بهرام در یک‌جا و یک‌اتاق با در بسته نگویشم کند. نمی‌خواهم وقتی که این مرد زیادی در این روزهایم حضور داشته.

-آقا بهرام منصور کجاست؟ بچم کجاست؟

سری که پایین افتاده بود را حال به ضرب بالا می‌گیرد. نگاهش و تمام حرکاتش خشونت آمیز می‌شوند! خودش را به مقابلم می‌رساند. روی تشک! انگشت اشاره‌اش بالا

می آید و مقابل چشمان ترسیده‌ام، چپ و راست تکان  
می‌دهد.

-منصور و درد! منصور و زهرمار! منصور مرد! بچه‌ت مرد!  
حالا فقط من و داری شیرین! فقط من و! همون اولم فقط  
من باید تو زندگیت می‌بودم!

انگشت اشاره‌اش در مقابل نگاه حیرانم روی سینه‌ی  
خودش کوبیده می‌شود.

-فقط من!

#پست ۱۹

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

حرف‌هایش را یک‌بار نه، چندبار برای خودم روی دور تکرار  
می‌زنم. منصور مرده بود؟ بچه‌ام مرده بود؟ حالت، حالت  
سکون است. مرد نامحرمی که حتی نمی‌توانم و می‌ترسم

مدام اسمش را برای خودم تکرار کنم دستش را پایین می آورد. نگاهش دیگر خشن نیست. رنگی از شرمندگی می گیرد. رنگی از اندوه و پشیمانی. دستانم بی حس می شوند. دامن را رها می کنم.

-معدرت می خوام شیرین. دست خودم نبود.

راحت اسمم را می گفت. دقیقا برعکس من. از حرفش شوکه شده ام که نمی توانم زبانم را بکار بیندازم تا سوالات قطار شده ام را بپرسم. حتی احساس می کنم نفس کشیدن را هم فراموش کردم. نگاه وقزده ام فقط به خودش است. از عصبانیت گفته بود؟ از حرصش و یا حقیقت داشت؟ نگرانم می شود. خودم هم نگران خودم می شوم. از نفسی که ندارم و دهانی که نیمه باز مانده. بچه ی من که سالم بود. منصور هم فقط نشئه بود همین. مگر می شد هر دوی شان مرده باشند؟

-من و نگاه شیرین!

باز هم دست میان موهایش می برد.

-من رو منصور و اسمش و جد و آبادش حساس شدم و نفرت پیدا کردم. اسم اون نارفیکه نامسلمون رو پیش من نیار! هر چیزی که مربوط به اون باشه آزارم می ده. می فهمی؟

منصور شوهرم بود. چطور می توانستم از او حرفی نزنم؟ دخترم بچه ی من و منصور بود چطور می شد وجودش را نادیده بگیرم؟

صدایم خفه است. بغض دارد و بزور از حنجره ام در می آید. -منصور و... بچه م... چی شدن؟

هیكل چهارشانه اش در نظرم بعد شنیدن سوالم خمیده می شود. تازه متوجه گودی ناشی از بی خوابی و خستگی زیر چشمانش می شوم. لخلخ کنان سمت پنجره می رود. کف دستش روی شیشه می نشیند. دست دیگرش داخل جیب شلوارش.

-تو واسه اون روستا زیادی بودی شیرین. مثل تو اون جا نبود و نیست.

حس مخرب سرشکستگی از یادآوری روزهای سخت و پیشین گذشته قلبم را خراش می دهد. من منتظر جواب سوالم بود. سوالی که شنیدن جوابش انرژی برای سرپا ماندن می خواست.

لحتم در مانده بودنم را بیداد می کرد.

-الان من می خوام فقط بشنوم. جواب سوالم رو! منصور و بچه کجان؟

اما بهرام پی احوال خودش بود و من در خماری دست و پا می زدم. الان حال منصور در خماری بودن و نشگیاش را می فهمیدم!

مرد نامحرم روبه رویم در خاطرات خودش غرقاب شده بود.

-یه دختر چهارده ساله و بر و رو دار با کلی عشوه و غمزه  
ذاتی! اما بلند خندیدنش غوغا می کرد. مثل دل منی که  
غوغا شد.

لب می گزم. چشم می بندم و دست به دیوار می گیرم.  
تحمل شنیدن حرف های مرد نامحرم یک طرف، تحمل  
انتظار برای شنیدن فقط یک خبر کوتاه یک طرف! مرد  
نامحرم فقط یکه تازی می کرد.

-چشم هیز نبودم اما واسه اون دختر شدم! دخترای روستا  
تو نظرم نبودن اما اون صاف رفت تو تخم چشمم! شیرین  
بود مثل اسمش!

-بچه م کجاست؟ شاید الان گرسنش.

#پست ۲۰

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

سکوتش طولانی می‌شود. چشم باز می‌کنم. تکیه‌اش را به دیوار کنار پنجره داده است. زهرخند گوشه‌ی لبش آتش درونم را شعله‌ور تر می‌کند. چرا چیزی نمی‌گفت؟ دست مرتعد و مرتعش‌م را بند پیشانی‌ام کردم.

-یه چیزی بگو آقا بهرام. تا کی می‌خوای سکوت کنی؟

نگاه بهرام سر خورد و روی فرش فرود آمد. منتظر تکان خوردن کوچکی از لب‌هایش بودم که چشم به آن قسمت حساس دوخته بودم. فقط کافی بود تکان دهد و من را شادمان کند و یا گرد سیاهی و بدبختی را به حال و روزم پخش کند.

سر بلند کرد. چشم‌های نافذش را میخ نگاه منتظرم کرد. حرف‌هایش را حجت‌وار برایم گفت!

-تو واسه اون روستا نبودی شیرین. نباید می‌اومدی. اومدی و آتیش انداختی.

پاهایم را تکانی می‌دهم. دو قدمی نامطمئن سمتش  
برمی‌دارم. دست لرزانم روی شکمی که دیگر برآمده نیست  
می‌نشیند. انگشتانم لباس آن قسمت را چنگ می‌زنند.  
دست و پا زدن کودکی که دیگر در بطنم نیست را  
احساس می‌کنم.

-باید چی کار کنم تا بهم جواب بدی؟ التماس کنم؟  
چی کار کنم که از اون قدیم حرف نزنی؟

چشم‌هایش کدر و بی‌رمق شد. شرمنده بود؟

-التماس چی شیرین؟ برای شنیدن چی؟ مگه تو زندگی با  
منصور عذاب نکشیدی؟

چشم از نگاهش گرفتم. بازوهایش از روی پیراهنش بیش  
از حد قوی و تنومند جلوه می‌کرد.

-منصور شوهرمه. هر چی که بود و هست شوهرمه.

دست دیگرم شال روی سرم را لمس می‌کند. حرف‌هایش  
قصد پاره کردن بند دلم را داشتند.



-دیگه نیست شیرین. دیگه شوهرت نیست.

چشمانم سیاهی می‌روند. شب آخری که منصور را دیدم  
پشت پلک‌هایم نقش می‌خورد. نئشه بود. دنبال جور کردن  
بساط مواد و مشروباتش. دخترم خوابیده بود.

-انقدر بی‌رگ شده بود که حتی زن زائوش و بچه‌ش  
براش مهم نبودن جز بساط مواد و مشروباتش و الکلیش.  
می‌ترسم از شنیدن حرفی که در ادامه‌ی حرف‌های کوتاه و  
بلندش است.

-التماس برای شنیدن خبری از اون گوربه‌گور نکن  
شیرین!

سر بالا می‌آورم. خاطرات روزهایم با منصور در سرم رژه  
می‌رفتند. ضرب کوبش قلبم پیراهنم را تکان می‌دهد. جلو  
آمدن بهرام را می‌بینم و سر جایم هم‌چو لشگری  
شکست‌خورده باقی می‌مانم. نگاهش اما شمشیر تیز و  
برنده‌ی دو لبه کج عربی‌ست. جانم را به لبم می‌رساند.

قدوقامتش بلند است. باید برای دیدنش سر بالا بگیرم اما نمی‌گیرم. نگاهم تا جایی روی یقه‌ی بازش می‌نشیند. موهای مشکی سینه‌اش زیادی در چشم است. باز هم نگاهم را پایین‌تر می‌گیرم. روی دکمه‌ی دومی پیراهن مشکی‌اش.

پیراهن مشکی! گویی جریان برقی به من متصل می‌شود. منصور پای بساط مواد و مشروب و الکلیش بود. یعنی... کارم را راحت می‌کند و نفس نیمه بندم را آزاد می‌کند. -منصور مرده شیرین. آوردوز کرده، سنکوپ کرده. خفه شده و مرده. تو مواد و مشروب و الکل. راحت شدی از دستش! منم راحت شدم!

غمین و با حالی مبهوت وایی از میان لب‌های سردم بیرون می‌پرد. بیوه شده بودم؟ دخترم بی پدر شده بود؟ جواب نیش زبان و زخم زبان‌های خانواده منصور را چه می‌دادم؟ مگر نباید حال در مراسم منصور مویه زاری می‌کردم؟ چرا اینجا بودم؟ منی که نبودم در نبودم و غیبتم چه

می گفتند؟ تاب ایستادن نداشتیم. روی دو زانو افتادم. خیز  
 سریع بهرام در چشمانم قاب می شود. روی دو زانو همچو  
 من می افتد. گردنم تحمل سنگینی سرم را ندارد. پایین  
 می افتد. دست های نامحرمش شانه هایم را دربر می گیرند.  
 محکم و سخت.

سد اشک چشمانم بالاخره شکسته می شود.

-چی به سر زندگیم اومده؟

دستانش زیادی برای من یخ زده حرارت دارد.

-راحت شدی شیرین.

صدای او چرا درد داشت؟

-بچه م... بچه مو...

آخرین تقلاهایم برای شنیدن خبری از دخترم. دختر چند  
 روزه ام.

تکانم می دهد.

-شیرین من و بین.

مجبورم می کند سر بالا بگیرم.

-بچه ت...

نفس نیم بندم، بند می آید برای شنیدن حرفی که بسته به

جانم است وجودش!

خفه و بریده لب می زنم:

-بچه م... چی...

موهای شقیقه هایش نمدار شده. صورتش سرخ و لبانش

کبود.

-بچه ت نیست... از بیمارستان دزدیدنش شیرین. هیچ جا

نیست.

#پست ۲۱

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

حرفش را نمی شنوم شاید هم می خواهم خودم را عمدا به نشنیدن بزنم. نگاهم در نی نی چشمانش دودو می زند. برای دیدن حقیقت در چشمانش و فهمیدن صداقت در کلامش. بار دیگر خفه لب می زنم:

-چی؟

راه نفس کشیدنم بند آمده. وجودم شرحه شرحه می شود تا لب های مرد نامحرم باز شود. فشار دست هایش روی شانیه هایم بیشتر می شود. برای او هم حرف زدن سخت و نفس گیر شده. او چرا چشمانش پر آب شده؟ مگر وجود دخترم، همانی که خودش به او تحفه ی منصور گفته بود، مهم بود؟

-شیرین آروم نفس بکش.

وقتی تکه ای از جانم نبود چطور می بایستی آرام نفس می کشیدم؟

دیگر صدا کردنش برایم مهم نیست چه آقا پسوند اسمش بگذارم یا نگذارم. چشمانم می بارد. نه ماه زحمتم چه شده بود؟ دخترکم که فقط به اندازه‌ی یک ساعت او را در آغوش داشتم و از شیرهی وجودم به او داده بودم حال دزدیده شده بود؟

با هقی نفسم آزاد می شود. شانهایم رها می شود و من این بار برای بار دوم در آغوش بهرام فرو می روم. بهرامی که نامحرم بود. بهرامی که این روزها زیادی در زندگی‌ام خودنمایی می کرد.

دستان تنومند بهرام دورم حصار می کشند.

صدایش اوج نگران بودنش را فریاد می زند اما به چه کار من می آید وقتی زندگی‌ام بر باد رفته؟ حال کجا باید دخترم را پیدا می کردم؟ از چه کسی پرس و جو می کردم و به کدام شهر و دیار سر می زدم؟ آن قدری حالم رو به افول می رود که دیگر نای پرسیدن هیچ سوالی را ندارم. حتی این که من در این شهر چه می کنم؟

تکان‌ها و فشار بی‌امان بهرام ادامه دارد. حتی شیرین  
گفتن‌هایش... چرا حال که باید منصور می‌بود، نبود؟ بهرام  
با فریاد کسی را صدا می‌زند:

-دیل ساج خانم... دیل ساج خانم...

پرده‌های گوشم به لرزه می‌افتند. قلبم هم. چرا باید  
ذره‌ذره جانم می‌رفت؟ چرا به یک‌باره خدا من را از این  
عذاب‌ها رها نمی‌کرد؟ کنون من خودم را چطور باید آرام  
کنم؟ اگر دخترکم گرسنه باشد؟ اگر دست آدم ناحسابی  
بیفتد؟ اگر و هزاران اگر دیگر...

در اتاق با شدت باز می‌شود و صدای همان زنی که چند  
ساعت پیش آمده بود را باز هم با همان لهجه می‌شنوم.

-وی وی بهرام آقا چی بوبه؟

چره تی زنه‌ی به ای حالو روز دکته.

(وای وای آقا بهرام چی شده؟ چرا خانمت به این حال و

روز افتاده؟)

دست و پاهایم بی حس شده و من تاب حرکتی نداشتم.  
چه خاکی بر سرم شده بود؟

بهرام دست زیر پاهایم انداخته و من را روی تشک  
درازکش می کند. سردم شده و می لرزم. لحاف تا زیر گردنم  
توسط بهرام بالا می آید و همانند یک مرد محرم برایم  
دلسوزی می کند.

-شیرین؟

جوابی نمی دهم و در مصیبت خودم دست و پا می زنم.  
صدای بهرام با عجز و لابه بلند می شود.

-دیل ساج خانم یه چیز گرم بیارین حال شیرین خوب  
بشه، نمی دونم هر چی فقط حالش خوب بشه.

زن با صورتی نگران کنارم می نشیند. دست روی پیشانی ام  
می گذارد.

#پست ۲۲



## #رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

-ایته صورت یخ بزه، رنگو رو بپرسه.

مو صبح بدم اینه حال خوب بود.

چی بوتی اینه بهرام آقا؟

(صورتش یخ کرده، رنگ به رو نداره. صبحی من دیدمش

حالش که خوب بود. چی بهش گفتین مگه آقا بهرام؟)

بهرام سکوت می کند. زن که در آن هیاهو فهمیدم اسمش

دیل ساج است دستش را پس می کشد.

-مو بوشو بینم اگه آش محلی آماده بوبه اینه وسر

بیارم. شومو اینور بیسین بترسه به نظرم.

(من برم ببینم آش محلی آماده شده باشه براش بیارم.  
شما کنارش باش. ترسیده به گمونم.)

بیش از آن که مردن منصور برایم مهم باشد، نبود دخترم  
برایم سخت و گران تمام شده. دختری که از وجود خودم  
بود و نه ماه تمام درد و دل‌هایم را برایش می‌گفتم و از  
سختی‌هایی که کشیده بودم حرف می‌زدم. دخترم برای  
من همه چیز بود. چطور حال می‌توانم نبودش را باور  
کنم؟

می‌لرزم و زیر لب می‌نالیم:

-بچه‌م... دخترم...

دست مردانه‌ی بهرام روی صورتم آرام می‌نشیند.

-نکن همچین با خودت. نکن شیرین. به ولله که دارم نابود  
می‌شم. نکن با خودت.

باید چه می‌کردم؟ مانند روزی که خانواده‌ام را از دست  
داده بودم در یک روز هم شوهر و دخترم را از دست دادم.

من یک‌دل سیر برای دخترم مادری نکرده بودم. یک‌دل سیر به او شیر نداده بودم. چطور باید آرام می‌گرفتم؟ اگر دخترم سردش شود؟ اگر با شکمی سیر نخواست؟

سرم دورانی می‌چرخد و تمام آن لحظه‌های اندک با او بودن را بیاد می‌آورم. اویی که با آن لثه‌های نرمش سینه‌ام را به آرامی مک می‌زد. مگر می‌توانم حس و حال آن شب را فراموش کنم؟

بهرام با کف دستش دانه‌های عرق نشسته بر پیشانی‌ام را می‌گیرد.

-همه چیز درست می‌شه شیرین بهت قول می‌دم فقط تحمل کن و بهم اطمینان کن! بهت قول می‌دم شیرین. دل‌نگرانی‌هایش برای منه زن بیوه زیادی بود. نباید خودم را به نفهمی می‌زدم حالی که شوهرم مرده بود! منصوری که با نامردی خودش را جلو انداخت و منی را که وادار به ازدواج کرد. دلواپسی‌های بهرام بی‌دلیل نبود و دلیلش هم سخت نبود فهمیدنش برای من. این میان من بودم که

روزهای زندگی‌ام را به هیچ و پوچ باختم. در اتاق باز شد و من از میان پلک‌های نیمه‌بازم همان دخترک مو طلایی را دیدم. اما این بار با سرورویی تمیز و لباسی محلی و دخترانه. دختر خودم را تصور می‌کنم. در میان آن لباس رنگارنگ و شاد. لبانم می‌لرزد. اشک از گوشه‌ی چشمانم می‌غلند.

برای دلیلی که واضح است. دختر نگاهش به من است. آرام آرام به جلو قدم برمی‌دارد. نگاهش به من غریبه زیادی غریب است. در دستش کتری فلزی کج و کوله‌ای است. از لوله‌اش بخار بیرون می‌زند و بوی خوبی به مشام می‌رسد. بی‌حرف جلو می‌آید و کتری را با کمی فاصله کنار دست بهرام می‌گذارد. قامت صاف می‌کند و با دو خودش را به در می‌رساند. قبل از خارج شدن می‌ایستد. دستش روی در قرار می‌گیرد. نیم‌چرخ می‌زند و نگاهش را باز هم قفل نگاهم می‌کند. لبخندی به رویم می‌زند. دست کوچکش را بالا می‌آورد و برایم دستی تکان می‌دهد.

آخ دخترم...

دلبری‌هایش که تمام می‌شود از اتاق بیرون می‌رود و در را می‌بندد. طاقت نمی‌آورم و پتو را روی سرم می‌کشم. صدای گریه‌ام فضای اتاق را پر می‌کند. و دست بهرامی که هم‌چنان روی صورتم است!

انگشتانش نوازش‌وار روی صورتم آشکالی می‌کشند. باید خجالت بکشم. باید از جایم بلند شوم و صدایم را رها کنم و او را بابت این کارش شماتت کنم. باید مواخذه‌اش کنم و با صدای بلندم همه را به این اتاق بکشانم. باید سیلی بر صورتش بکوبم.

#پست ۲۳

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

در کشاکش تمام این‌ها سکوت می‌کنم. جنس  
 دل‌نگرانی‌هایش طور دیگری‌ست. طوری که یک زن را  
 مجاب به آرام بودن می‌کند. طوری که تا بحال منصور  
 برایم این‌گونه عمل نکرده. اما بر خودم لعنت می‌فرستم و  
 صورتم را کنار می‌کشم. حال من یک زن بیوه‌ام. زنی که  
 در مراسم شوهرش حضور ندارد. زنی که بچه‌اش را  
 دزدیده‌اند.

صدای آرام بهرام بلند می‌شود.

-بیا یه لیوان از این دمنوش بخور شیرین. گرمه آرومت  
 می‌کنه.

و بعد صدای لیوان و بهرامی که از آن دمنوش داخل لیوان  
 می‌ریخت. جای زخم‌هایم بیشتر درد می‌کرد. در نبود  
 دختری که برای بدنیا آوردن او تا پای مرگ هم پیش  
 رفتم.

بهرام پتو را کنار می‌زند. چشمانم را محکم می‌بندم.

-لطفا برو بیرون و تنهام بذار.

پتو را مجدد روی سرم می کشم اما بهرام کنار می زند.  
دستش را روی پتو می گذارد.

-با خودت لجبازی نکن. تو الان باید به خودت بررسی.  
اتفاقی که افتاده تقصیر تو نبود.

دست از روی چشمانم برمی دارم. تقصیر من نبود اما  
دخترم دست خودش بود. پس مقصر خودش است.  
نیم خیز می شوم. تعجب می کند و دستش روی لیوان ثابت  
می ماند. تند به حرف در می آیم.

-تقصیر من نبود اما اون شب بچهم دست تو بود! کجا

گذاشتیش که دزد برد؟ چی کار کردی بچه مو؟

به وضوح جا خوردنش را می بینم. نگاه به لیوان می کند.  
بی اعتنا به چشمان اشک بارم می شود.

دستش را از بدنه ی لیوان می کشد. یک تای ابرویش را بالا  
می دهد. چهره اش سخت و ناخوانا می شود.

-اون شب رسوندمت بیمارستان. بعد که رفتی اتاق برای  
 معاینه دخترت و که داشت از گریه هلاک می شد از  
 ماشین آوردم بیرون و سپردم دست پرستار تا بهش شیری  
 چیزی بده تا بلکه آروم بشه. خیالم راحت بود که جاش  
 امنه. تا نصف شب تو بیمارستان بودم، بعد هم دکتر بهم  
 گفت کارت تموم شده اما باید تو بیمارستان بمونی تا زیر  
 نظر باشی. گفت برم برات لباس بیارم. برگشتم روستا، هر  
 چی در خونه تون رو زدم به امید این که منصور در رو باز  
 کنه اما خبری نشد. ناچار از در بالا رفتم و خودمو انداختم  
 تو حیاط.

چشمانم هم گوش شده بود. باید می فهمیدم چه بر سر  
 زندگی ام آمده بود؟ بهرام از گفتن دست می کشد. لیوان را  
 برمی دارد و سمتم می گیرد. در چشمانم جدی و پر نفوذ  
 نگاه می کند.

-از این دمنوش بخور. وقتی بینم خوردی مابقی ماجرا رو  
 تعریف می کنم. بخور تا آروم بگیری.



از جایش بلند می‌شود. پشت پنجره می‌ایستد و یک‌طرف  
 پرده را روی پنجره رها می‌کند.

لیوان را برمی‌دارم. ناچار به خوردنم وقتی لحن بهرام کاملا  
 جدی‌ست. بوی خوبی از دمنوش در شامه‌ام می‌پیچد.  
 لبه‌ی لیوان را به لبم نزدیک کرده و کمی از دمنوش سبز  
 رنگ می‌خورم. طعمش برخلاف فکرم که گمان می‌کردم  
 تلخ باشد، شیرین است. با این وجود ترسِ نهفته در جانم  
 نمی‌گذاشت با خیالی راحت آن دمنوش را به انتها برسانم.  
 لیوان را از لبم فاصله می‌دهم. هول و ولای در دلم فرقی با  
 طوفان ندارد. دلم همچو سیر و سرکه می‌جوشد و حاصلش  
 می‌شود ریختن دل‌نگرانی‌هایم روی زبانم و ادا کردن‌شان.  
 -من منتظر شنیدنم. شاید بتونم کاری کنم. شاید بچم رو  
 بردن روستا. باید برگردم روستا. من حتی نمی‌دونم اینجا  
 چی کار می‌کنم؟

بهرام برمی‌گردد. قیافه‌اش هنوز هم سخت است. انگار هیچ  
 دوست ندارد حرفی بزند و در تنگنا قرار گرفته.

#پست ۲۴

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

هوفی می کشد و کنار دیوار پنجره می نشیند. به پستی تکیه می دهد. یک پایش را از زانو خم کرده و دستش را روی آن قرار می دهد. پای دیگرش روی فرش و زیر پای دیگرش. اخم می کند و ابروهای مشکی و پرپشتش برای بیشتر ترسیدن من هم کافی هستند. جذبه‌ای که در صورتش بیداد می کند.

-هر قدر منصور و صدا زدم نبود. رفتم خونه و بزور تونستم یه دست لباس از تو کمد بکشم بیرون. وقتی از اتاق زدم بیرون تازه نگام به انباری افتاد. چراغش روشن بود. احتمال دادم منصور همون جاباشه.

دقیقا منصور همان جا برای علم کردن و سر کیف آوردن حال خودش رفته بود. یعنی همانی که فکرش را می کردم

شده بود. خود بهرام دقایقی قبل همین را با فریاد بر سرم  
آوار کرده بود.

گفته بود که منصور سنکوپ کرده. کاش زودتر تمامش  
می کرد. باید به دخترم می رسیدم.

-می دونم چی می خوام بشنوی شیرین. اما بذار برات بگم  
تا برات ندونستن حسرت نشه.

سری تکان می دهم.

دستی به ریشش می کشد.

-در انبار و باز کردم اما بوی گند مواد و سیگار کل انبار و  
پر کرده بود. ان قدر دود پر شده بود که بزور می دیدم. در و

کامل باز گذاشتم دود که یکم بیرون اومد رفتم تو. منصور

و دیدم که افتاده کف انباری. فکر کردم خوابش برده اما

وقتی برگردوندمش از دهنش کف زده بود بیرون و سیاهی

چشمش دیده نمی شد. صدا قلبش و گوش دادم، نمی زد.

نبضش نمی زد. موندم تو بلا تکلیفی. لباسای تو رو گذاشتم

تو ماشین و رفتم دم خونه داداشش مقصود. مجبور شدم بگم زن منصور دردش گرفته منتهی منصور به من گفت ببرمش بیمارستان. برگشتم پیام منصور رو هم ببرم ولی این بلا رو سر خودش آورده.

متحیر از حرفی که بهرام به برادر منصور زده لب باز کردم:

-چرا... چرا نگفتی اصل ماجرا رو؟ منصور پی الواتی خودش رفته بود. حتی نخواست بچه‌ش رو ببینه. چرا نگفتی داداشش مواد کشیدن براش مهم‌تر از حال و روز زن و بچه‌ش بود؟

بهرام برای لحظه‌ای چشم می‌بندد. دستی به چشمانش می‌کشد.

-شیرین اگه می‌گفتم خودم زن منصور و بردم بیمارستان بنظرت چی کار می‌کردن ها؟

مغموم سر پایین می‌گیرم. حق با خودش بود. روستایی که برای یک اتفاق هزاران داستان می‌سازند برای جان آدم

مگر اهمیت قائل می‌شدند؟ شاید هم قائل می‌شدند و من در آن روستا چون غریب بودم دیواری کوتاه‌تر از من پیدا نمی‌کردند!

-مقصود که اصلا واسش مهم نبود حال و روز تو فقط گفت بدبخت شدیم. مقصودی که حتی تف تو روی منصورم نمی‌نداخت. اون شب خیلیا فهمیدن. تک و توک پرسیدن شیرین کجاست. که بعدشم انگار نه انگار... می‌دانستم. می‌دانستم وجودم برای کسی در آن روستا مهم نبود. حتی عمه‌ی خودم که به ناچار من را پیش خودش نگهداری می‌کرد.

-شد صبح و کل روستا فهمیدن. دیگه داداشاش افتادن پی کفن و دفن منصور. دم دمای ظهر هم که اومدم سراغت بیمارستان. فقط مجبور شدم برات گواهی فوت جور کنم و به کل آدمای اون روستا بگم شیرین و بچه‌ش مردن. شیرین نتونست زایمان کنه و سر زار مرد! یه قبر خالی جور کنم و خودم همه کارهارو کنم چون حتی

عمهت هم نخواست سراغت و بگیره... شیرین من مردم.  
 حتی یه نفرم نخواست بگه کی شیرین قبر می شه. حتی  
 همون دخترای روستا که رفیقت شده بودن. ان قدر تو  
 دست و پا بودم که تونستم همون روز نزدیکای شب بگم  
 خودم شیرین و قبر کردم با کمک دو نفر از رفیقام. نشون  
 دادن یه گواهی فوت واسشون کافی بود. حتی مادر و پدر  
 منصور نخواستن همون گواهی رو هم ببینن... یه قبر خالی  
 از تو توی اون روستا موند... همین... منصور و شیرین تو یه  
 شب قبر شدن و زندگی شون تموم شد...  
 چشمانم می بارد مانند چشمان بهرام... مگر می توانستم این  
 ماجرا را هضم کنم؟ چرا هیچ کس به جز بهرام بود و نبود  
 من در آن روستا برایش مهم نبود؟ باید قبول می کردم  
 وقتی که زمزمه های مردم آن روستا را. وقتی که می گفتند  
 من همانند ساحره هستم. حال خیال شان راحت است.  
 ساحره ی روستای شان مرده...

#پست ۲۵

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

بهرام نفسی تازه می کند. جان من رفته و بهرام سخت  
ادامه می دهد.

-تو همون بحبوحه فرداش اومدم بیمارستان. به کل بچه  
رو فراموش کردم. پرستار اون شب هم بچه رو گذاشته بود  
تو بخش کودکان. نمی دونم چی شد همه چی ریخت بهم.  
هر چی پرس و جو کردم خبری نبود. خبر رسید پرستار  
اون شب که بچه رو بهش سپردم تصادف کرده و مرده. من  
موندم و تو. واسه این که گند ماجرا در نیاد مجبور شدم با  
یه پرستار هماهنگ کنم و به تو خواب آور تزریق کنن.  
چون می دونستم اگه بفهمی منصور مرده و دختری  
دزدیده شده باهام نمی یای و پی گشتن می ری. بعد کلی

پول خرج کردن تونستم از بیمارستان بیارم بیرون و  
بیایم این روستا... من و تو...

بهرام برای گفتن ادامه‌ی جمله‌اش مکث می‌کند و من  
مانند ابر بهار گریه می‌کنم. برای این شوربختی‌ام و  
سرنوشتی که گریبانم را گرفته. با پشت دست روی صورتم  
می‌کشم. در اتاق زده می‌شود. نگاه گریانم را بالا کشیده و  
به در خیره می‌شوم. بهرام بلند می‌شود و برای باز کردن  
در قدم برمی‌دارد. در را باز می‌کند و من دیل‌ساج خانم را  
می‌بینم. زمزمه‌وار چیزی به بهرام می‌گویم و نیم‌نگاهی هم  
به من می‌اندازد. حواسش را به ظرف مسی در دستش  
می‌دهد. آن را بالا گرفته و به دستان بهرام می‌سپارد.  
تشکر بهرام را می‌شنوم. نمی‌دانم رابطه‌اش با این زن و یا  
این خانواده چیست اما هر چه هست صمیمیت  
بین‌شان زیاد است. نوعی احترام و رابطه‌ای مستحکم.  
دیل‌ساج خانم می‌رود و بهرام در را با پایش چفت می‌کند.  
در حالی که ظرف مسی را با حواسی جمع حمل می‌کند



به سمت من می آید. همان گونه هم توضیحاتش را ادا می کند.

-دیل ساج خانم آش محلی پخته می گه مقوی و خوبه. بخور تا جون بگیری.

به کنارم که می رسد ظرف آش را روی فرش و کنار تشک می گذارد. بیش از همه چیز دلم می خواهد پاسخ تمام سوالات ذهنم را یک به یک بگیرم. هر چند وجود بهرام نامحرم در این اتاق برایم سخت است.

گریزی به ظرف آش می زنم و بعد به بهرامی که خودش در راستای من نشسته و تکیه به پشتی زده سوالاتم را می پرسم:

-اینجا کجا هست؟ این خانواده کی ان؟ اصلا نپرسیدن من چرا حال و روزم این جوریه؟

#پست ۲۶

## #رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

نگاهم نمی‌کند. تقلا کردنش برای نگاه نکردنم سوالی  
 بزرگ می‌شود. مقاومتی که حال دارد من را مشکوک  
 می‌کند. اوپی که من را به آغوشش کشیده بود. دست  
 نوازش‌گرش روی صورتم مرزهای نامحرم بودن را رد کرده  
 و نگاه پر نفوذش منه بیوه را می‌لرزاند. حال نگاه گرفتنش  
 را چه باید تفسیر می‌کردم؟

سرش را روبه پنجره گرفته و آسمان مه‌آلود را تماشا  
 می‌کند.

-اینجا یکی از روستاهای ماسال شهر گیلانه. این خانواده  
 هم ارتباط من باهاشون طولانیه. فقط بدون اون قدری  
 مهمون نواز و خونگرمی که احساس غریبی نکنی. در مورد  
 حال و روزت هم گفتم پدر و مادرت رو تازگی‌ها از دست  
 دادی برای همون مریض شدی. آوردت اینجا که از اون  
 شهر و خاطره‌هاش دور باشی.

کاش می توانستم سناریویی را که بهرام تعریف کرده در واقعیت رنگ و رویی می دادم. اما به غیر از این که داستانش خیالی ست جانی برای خیال بافی هم ندارم. من خانواده ام را از دست داده بودم. پدر، مادر، خواهر و برادر کوچکم را آن هم در زلزله ای که جان خیلی از عزیزها را گرفت. زلزله ای که در روستای مادری ام اتفاق افتاد. زندگی ای که دیگر رنگ خانواده به خود نگرفت و من تنها بازمانده از یک خانواده شدم. و حال هم از دست دادن شوهرم و ربنده شدن دخترم. سناریویی تلخ! اما چه زمانی شیرینی زندگی به من روی خواهد آورد را نمی دانم و گمان هم نمی کنم ببینم. یک سوال مثل خوره به جانم می افتد. بهرام نسبت من با خودش را به این خانواده چه گفته بود؟ به حتم که نمی توانست موضوع نامحرم بودن مان را بازگو کند و یا تنها به یک هم شهری بودن و روستایی بودن بسنده کند! مرد و زن نامحرمی که در یک اتاق زمان را سپری می کردند.

-نسبت من با خودت رو چی بهشون گفتم؟ من اینجا از هر نامحرمی نامحرم‌ترم. بودن تو، تو این اتاق گناهه. معصیته. چرا موندی اینجا پیش من؟

قلبم می‌لرزد. از احساس انزوایی که دارم. از احساساتی که حال دُملی شده مجال ابرازم نیست. حرف‌هایی که درون خودم می‌ریزم و خودم به تنهایی برای آرام کردن خودم کمر همت بسته‌ام. از مردی که نمی‌دانم محبت و خرج کردنش برای من بی‌غرض است یا نه؟ اما وقتی بیشتر به عمق ماجرا نگاه می‌کنم بی‌غرض بودن در کارهای بهرام نمی‌بینم. او هم بدنبال احتیاجات خودش است. اوایی که خواستگار سابقم بود و رفیق شوهر مرده‌ام.

#پست ۲۷

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

سر می چرخاند. نگاهش قلبم را به تلاطم می اندازد. تلاطمی که از ترس گناه است. بهرام بیش از حد در حریم خصوصی ام پیشروی کرده و من این را نمی خواستم. شاید زمانی در خیالم مرد رویاهایم بود اما حال نه. حالی که من گذران زندگی ام روی یک پاشنه نمی چرخد و پستی و بلندی زیادی دارد. نگاه بهرام از این جهت وجودم را به چالش می کشد که زیادی آینه وار است. در لحظاتی که باید حقیقت را برایم بگوید همه چیز در چشمانش نقش می زند و من از صحت حرفش آسوده ام. اما وقتی رنگ نگاهش تیره و کدر می شود به او مشکوک می شوم. کمی نگاهم می کند. حرفی نمی زند و به یک باره از جایش بلند می شود. حرفی را می زند که هیچ ربطی با سوالم پیدا نمی کند.

-من می رم از تو ماشین وسایلی که برات خریدم رو بیارم. هر چیزی که بنظرم احتیاج می شد برات رو خریدم. تو مسیر امامزاده بازارچه بود. اینجا کمد نداره اما پرس و جو

می‌کنم ببینم اوجا کم‌دی، صندوقی چیزی اضافه دارن  
لباسات رو بذاری داخلش یا نه.

متعجب می‌پرسم:

-مگه قراره من چقدر اینجا بمونم؟

زبان روی لبش می‌کشد. به سختی می‌گوید:

-شاید تا آخر عمرت و عمرم. من حتی بیخیال خانواده‌ی  
خودم شدم. تا اینجا باشم پیش تو.

کلمات جمله‌ی آخرش را ندید می‌گیرم. نمی‌خواهم بهایی  
به آن‌ها بدهم و باز هم خودم را عبید و زندانی، زندگی‌ای  
دیگر کنم. می‌خواهم برای خودم باشم هر چند سخت و پر  
مشقت.

دستی به شال روی سرم می‌کشم. اوجا چه کسی بود؟  
سوال ذهنم را بر زبان می‌رانم.

-اوجا کیه؟

با حوصله جواب سوال‌هایم را می‌دهد.

-اوجا رفیقمه. کسی که تو بندر با هم کار کردیم و آشنا شدیم. رفاقتمون سر جای خودش مونده. آدم زیادی با معرفتیه. نه بی معرفت و نارفیق.

می دانم که در لفافه طعنه‌ای هم به منصور زده است. منصوری که دیگر در این دنیا حضور نداشت.

چیزی که در این بین برایم جالب آمده و کمی من را از حال و روز بدبختی‌ام دور کرده حرف زدن با بهرام است. حرف زدن‌هایی که با او تمامی نداشت. حرف زدن‌هایی که با او گذر زمان را احساس نمی‌کنم. اما منصوری که حتی با یک کلام خسته‌ام می‌کرد و با رفتارش من را از زمین و زمان خسته‌تر. طوری که نمی‌خواستم حتی یک کلام دیگر در هیچ روزی با او بزنم. بدور از هر تفسیری حرف‌های بهرام به دلم می‌نشیند. طوری که جذبم می‌کند. به عقیده‌ی من اگر حرف زدنت با یک نفر تمامی نداشت شما مجذوب‌ترین فرد را در زندگی خودتان دارید. فردی هم‌چو بهرام که همه جوهره در پی خوش کردن حال و

احوال من است. حال در این لحظات خیلی خوب به این امر واقف شده که سعی می‌کند با صبر و حوصله جواب دادن، من را از روزهای سیاه‌پوش و تلخ دور کند.

#پست ۲۸

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

در ادامه‌ی حرفش می‌گوید:

-اوجا شوهر دیل ساج خانومه. سنش خیلی بیشتر از منه. داماد داره، نوه داره اما معرفتی که داره هیچ جوهره نمی‌شه براش قیمت گذاشت. تو همون بازارچه امامزاده یه مغازه کوچیک داره که ماهی می‌فروشه. دختر و دامادشم تو یکی دیگه از این اتاقا زندگی می‌کنن. اون اوایل واسم سخت بود فهمیدن لهجه‌شون اما یاد گرفتم و فهمیدم که چی می‌گن. فارسی رو خیلی خوب می‌دونن فقط نمی‌تونن زیاد



حرف بزندن. خصوصا دیل ساج خانم. هر چی بگی فارسی متوجه می شه اما با همون لهجه گیلکی جوابت رو می ده.

به معنای فهمیدن ابرویی بالا می اندازم و سری تکان می دهم. بهرام که می چرخد تا بیرون برود شرمم می شود تا خواسته ام را بیان کنم. باید برای قضای حاجت هر طور شده به سرویس می رفتم.

پتو را کناری می زنم و از جایم بلند می شوم.  
توجه بهرام جلبم می شود که سر بر می گرداند.  
-جایی می خوای بری؟

گوشه ی لبم را به دندان می گیرم. از نگاه کردن حذر می کنم و شرم بر تمام وجودم چیره می شود.  
با خودم کلنجار می روم اما در نهایت می گویم:  
-می خوام برم سرویس.

-باشه بیا بریم بهت نشون بدم.

آرام گفته است و طوری که من بیشتر از این خجالت زده  
نشوم. از طرفی دلم می‌خواهد نگاهی به فضای بیرون  
بیندازم تا کمی از حجم غم و اندوه دلم کنم هر چند داغی  
که از دخترم به دلم نشسته با هیچ چیز کم نخواهد شد.

در را باز می‌کند. کناری می‌ایستد و ابتدا من خارج  
می‌شوم. احترامی که می‌گذارد برایم قابل ستایش است.  
هوای سرد که به صورتم می‌خورد ناخودآگاه باعث لرزم  
می‌شود. مه تمام فضا را دربر گرفته و به سختی می‌توان  
چند قدم جلوتر را دید. مه‌ی که دامنه‌ی دید را محدود  
کرده اما برایم زیبا می‌آید. بوی درختان و خاک خیس  
شده گویی جان تازه‌ای به وجودم می‌بخشند. بهرام دقیقا  
کنار دستم همراه با من قدم برمی‌دارد.

-سردته آره شیرین؟ داری می‌لرزی باید لباس گرم  
بپوشی. تا تو کارت تموم بشه منم لباساتو می‌برم اتاق  
عوض کن.

سرم را پایین می‌برم و لب و چانه‌ام را در شال مخفی  
می‌کنم تا کمی گرم شوم. در همان حال زمزمه‌ی تشکر  
سر می‌دهم.

-ممنونم آقا بهرام.

دستش را بالا می‌برد و کمی جلوتر را نشان می‌دهد.

-اون اتاقک چوبی رو می‌بینی؟ اونجا دستشویییه ولی  
حموم داخل خونه‌ست.

سری تکان می‌دهم. با رسیدن به اتاقک بهرام چند قدمی  
عقب‌تر می‌ایستد.

-برو من اینجا هستم.

باز هم تشکری می‌کنم و وارد دستشویی می‌شوم. بهرام رو  
برمی‌گرداند و چند قدمی از اتاقک دورتر می‌شود.

#پست ۲۹

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

کارم که به اتمام می‌رسد از اتاقک بیرون می‌زنم. هجوم هوای سرد بیشتر تنم را می‌لرزاند. با وجود دمپایی‌ای که پوشیده‌ام پاهایم بیشتر در زمینی که گلی شده فرو می‌رود و راه رفتن را برایم سخت کرده. با تمام حساسیت‌هایی که به خرج می‌دهم اما کمی از قسمت جلویی جوراب گلی می‌شود. سر می‌چرخانم و نگاهی به اطراف می‌اندازم. نمی‌توانم چیزی ببینم آن هم با وجود مه غلیظی که وجود دارد. بینی‌ام را بالا می‌کشم و دستانم را هم به آغوش می‌کشم.

خودم را با قدم‌هایی بلند به اتاق می‌رسانم. جلوی در اتاق که می‌رسم دمپایی‌ها را از پایم در آورده و خم می‌شوم و جوراب‌های گلی را هم از پاهایم بیرون می‌کشم. در اتاق نیمه‌باز است. جوراب‌ها را کنار دیوار اتاق می‌گذارم. کاش مه نبود و من شیر آبی پیدا می‌کردم و جوراب‌ها را می‌شستم. شرم‌زده می‌شوم اگر همان دیل‌ساج‌خانم این

وضعیت را ببیند. وارد اتاق می‌شوم. با صدای قیژ در چوبی  
بهرام قامت خمیده‌اش را راست می‌کند.

-برات لباسات رو آوردم گذاشتم کنار تشکت. بپوش هوا  
سرده. خوردنی‌ها رو هم همین‌طور کنار تشکته. آش رو  
بخور داره سرد می‌شه منم برم این مجمع و ظرفا رو بدم.  
چیزی احتیاج داری؟

دستی به دامنم می‌کشم.

-خیلی ممنونم آقا بهرام زحمت شدم براتون.

حرفش را از اعماق دلش می‌گوید که به دلم خوش  
می‌نشیند.

-تو زحمت نیستی رحمتی. فقط باید قدر دل پاکت رو  
دونست همین.

رنگ گرفتن گونه‌هایم را احساس می‌کنم. التهابی که لرز  
بدنم را دور می‌کند و عرق شرم روی پیشانی‌ام می‌نشانند.

بی حرف دیگری مجمع را برداشته و از اتاق خارج می شود. در را می بندد. نفس اسیر شده ام را از بند آزاد می کنم. به طرف تشک پا تند می کنم. پاکت های خرید زیادی مرتب کنار تشکم چیده شده که در هیاهوی اندوه دلم شادمانم می کند و خنده بر لبم می آورد. تنها خرید من با منصور همان خرید عروسی مان بود که دو دست لباس بود و مابقی لباس هایم را از خانه ی عمه ام آورده بودم که آن هم لباس های چندبار پوشیده ی دختر عمه هایم بود. آن قدری لاغر بودم که با وجود حاملگی ام حتی تا نه ماهگی همان لباس ها اندازه ی تنم باشند و منصور به خودش زحمت خرید لباس گشادتری را ندهد.

#پست ۳۰

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

یکی از پاکت‌ها را برداشته و نگاهی به داخلش می‌اندازم. متحیر می‌شوم از رنگ‌های شاد روسری‌های درونش. آن هم نه یکی و چندتا! دست درون پاکت می‌کنم و کمی از روسری‌ها را بیرون می‌کشم. هم جنس‌شان نرم و لطیف است و هم رنگ‌شان دلنشین. پاکت را به جای قبلش برمی‌گردانم. پاکت دیگری بر می‌دارم. پاکتی که از همه‌شان بزرگ‌تر است. داخلش کتی بافت و چند دست بلوز بافت و پشمی می‌بینم. یکی‌شان را که به رنگ بنفش سیر است بیرون می‌کشم. دلم می‌خواهد به تنم بزنم اما با یاد فوت منصور دست و دلم سرد می‌شود. با این‌که شوهر خوبی برایم نبود اما وظیفه خودم می‌دانم به حرمت همان زندگی کوتاه‌مان هم که شده لباس تیره به تن داشته باشم و بی‌خیال پوشیدن لباسی با رنگ شاد شوم. هر چند که لباس‌های در تنم شاد بودند و دلم تیره. هر چند که آدم مرده‌احتیاجی به پوشیدن لباس تیره در تن من ندارد اما

به حرمت دل خودم، به حرمت روزهای سیاهی که می‌گذرانم دلم پوشیدن لباس تیره و تاری را می‌خواهد. هر چه لباس‌های خریداری شده بهرام را زیر و رو می‌کنم اما هیچ لباس مشکی‌ای نمی‌بینم. تنها لباس تیره همان بنفش سیر بود و بس. پاکت‌ها را همان‌طور که بهرام چیده بود سر جای‌شان می‌گذارم. نیم‌نگاهی هم به پاکت خوردنی‌ها انداخته. روی تشک چمباتمه می‌زنم. پتو را تا جایی که می‌توانم دور خودم می‌پیچم. هوا رو به تاریکی رفته و من هم چنان خودم را اندر خم یک کوچه می‌بینم. یک لحظه هم نمی‌توانم فکرم را از روستا و دخترم دور کنم. نمی‌توانم خودم را بی‌خیال نشان داده و به هیچ چیز توجهی نشان ندهم. اما با تمام این‌ها سعی می‌کنم خودم را قوی نگه دارم. می‌دانم روزی می‌رسد که دخترم را پیدا خواهیم کرد. روزی خواهد رسید که باز هم او را به آغوشم کشیده و عطرش را نفس بکشم. دختر چند روزه‌ام که دنیا را در چند ساعت زیر و رو کرد و خوشی را مهمان



دل‌م کرد. هر چند با تمام سختی‌ها و عذاب‌هایی که کشیدم. باید خودم را قوی نگه می‌داشتم و بدن‌بال دخترم می‌رفتم. شاید بهرام راضی شده و برای دل من هم که می‌شد بدن‌بال اثری از دخترم می‌گشت. نمی‌دانم شاید هم این‌طور نمی‌شد و بهرام هم بدن‌بال زندگی و سرنوشت خودش می‌رفت. حالی میان پوچی و سردرگمی دارم. سخت است این‌که هم‌خون داشته باشی اما در جایی دور تنها و بی‌کس زندگی کنی و افرادی غریبه برایت همه‌کس و کار شوند. همانند دیل‌ساج‌خانمی که تردیدی ندارم بی‌منت به من خوبی می‌کرد. چه او و چه دیگر اعضای خانواده‌اش که هنوز به غیر از آن دخترک مو‌طلایی کوچک نتوانسته بودم آشناییتی با آن‌ها داشته باشم. دیل‌ساج‌خانمی که شاید با کمک نفر دیگری این لباس‌ها را بر تنم کرده بود.

#پست ۳۱

## #رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

تقه‌ای به در می‌خورد و بعد دستگیره بالا و پایین می‌شود. کمی بیشتر در خودم جمع می‌شوم. در آرام باز می‌شود و من با دیدن بهرام، هم نفس آسوده‌ای می‌کشم و هم نه. داخل می‌شود و در را می‌بندد. کف دستانش را برای گرم شدن بهم می‌مالد.

-خیلی سرده. پاییز و زمستون اینجا واقعا مصیبتیه. حالا فعلا که اوایله پاییزه هوا اینطوری یخ‌بندون شده.

پایین تشک می‌نشیند. کمی از لحاف را از روی خودم برمی‌دارم. مقدار کمی از آن را روی پاهایم می‌کشم با این که بشدت خجالت می‌کشم و ابداء درستی کارم را تایید نمی‌کنم اما برای سرما نخوردنش هم که شده کمی انسانیت به خرج می‌دهم.

-از این لحاف روی پاهاتون بکشین، بزرگه.

زمانی که ناراحت و غمین می شوم با او راحت صحبت می کنم و هنگامی که از وجودش شرمزده می شوم از حالت مفرد بودن خارج می کنم و جمع می بندم. اما با تمام اینها مانع بزرگی به اسم نامحرم بودن شدیداً دست و پایم را به غل و زنجیر کشیده. بی تعارف از لحاف روی پاهایش می کشد و دستانش را زیر لحاف می گیرد. نگاهش به گل های روی پارچه است.

-از او جا پرسیدم گفت یه کمد قدیمی دارن که خیلی وقته استفاده نمی کنن فردا دستی به سر و روش می کشه و میارم تو اتاق. فردا خودم هم یه سر می رم شهر ببینم می تونم چراغ نفتی ای چیزی گیر بیارم برای اتاق یا نه. اگه نباشه نمی شه موند فوری سرما می خوری.

-ممنونم ولی لازم نبود بخاطر من این همه به خودتون عذاب بدین. بالاخره یه فکری به حال و روزم می کردم. نگاه تند و تیزی به چهره ام می کند. چشم های درشت مردانه اش ثابت می مانند و لب های نه چندان گوشتی اش

همانند دو خط صاف! مانند کسی که طرف مقابلش حرف  
و یا کار اشتباهی انجام داده، شماتت‌بار نگاهم می‌کند. چرا  
بدین قدر جذبه داشت که من با یک اخم و نگاهش از  
گفتن حرفم پشیمان شوم؟

-خب این کار رو نمی‌کردم می‌خواستی تو روستا بمونی  
چی کار کنی؟ که هر روز یه حرف پشتت باشه؟ یا  
می‌خواستی برگردی خونه عمه‌ت و کلفت بی‌جیره مواجب  
اونا باشی با کلی حرف؟ الان بهت سخت می‌گذره؟ کسی  
حرفی می‌زنه؟

#پست ۳۲

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

با تمام تلخی‌ها اما حرف‌هایش را قبول دارم. چه کنم که  
فقط نگرانی‌ام از بابت این است که دیل‌ساج‌خانم و

خانواده‌اش بویی ببرند من و بهرام نامحرم هستیم. وقتی سکوت‌م را می‌بیند کمی از موضعش کوتاه می‌آید.

من فقط بخاطر خود تو اینجام. منتهی نیست شیرین چون خودم خواستم! مثل همون چند سالی که واسه کار کردن رفتم جنوب تا زندگی خوب بسازم. حالا ساختم و کار و کاسبی خودم و راه انداختم. می‌خوام اون طور که می‌خوام زندگی کنم حرف مردمم برام مهم نیست. اینجا آوردمت چون آشنایی نیست که بخواد آتیش به زندگی‌مون بزنه.

"زندگی‌مون"! کلمه‌ای که برایم عجیب می‌آمد. چرا بهرام جمع می‌بست وقتی از آینده هیچ خبری نداشت؟ از کجا معلوم من فردا روزی بدنبال پیدا کردن دخترم نمی‌رفتم؟ دختری که تاروپود تنم با وجودش و روحش عجین شده بود. دیگر حاضر نبودم حضور مردی را در زندگی‌ام قبول کنم وقتی که از منصور خیری ندیده بودم.

هر چند که بهرام مردی کامل و بی‌نظیر بود و بخاطر من حتی از خانواده‌اش هم دل کنده بود. از شهر و دیارش و از

مکانی که در آنجا روزگار گذرانده بود. بهرامی که تردیدی  
ندارم آرزوی خیلی از دختران روستا بود و هست.  
صدای مردی مرا از خلسه بیرون می کشد. نگاهم بسرعت  
روی در قفل می شود.

-بهرام جون برار بیه در سر تره کار دَرِن.

(بهرام جان داداش بیا دم در کارت دارم.)

بهرام بخوبی متوجه ترسم می شود که زمزمه می کند.

-نترس همون اوجا رفیقمه.

بلند می شود. به سمت در پا تند می کند و در را باز

می کند. بعد از خوش و بش کردن مجمعی را بدست

می گیرد و روی زمین می گذارد و بعد از آن لحاف و تشک

و متکای دیگری را بدست گرفته و آنها را هم داخل اتاق

و نزدیک به دیوار کنار در قرار می دهد. پسر تقریبا لاغر

اندام و کوچکی را می بینم که چراغ نفتی ای را داخل اتاق

و کنار دیوار قرار می دهد. پسر بچه ای تقریبا هفت و یا

هشت ساله. نگاه مختصری به من می‌اندازد و بعد فوراً نگاه می‌دزدد و از اتاق خارج می‌شود. بهرام هم بعد از تشکری از همان آقایی که اسمش اوجا بود در اتاق را بلافاصله می‌بندد.

-اینم از چراغ نفتی. هر چی می‌خواستیم جور شد. دیگه لازم نیست فردا به شهر برم.

نگاه من اما روی لحاف و تشکی بود که گویای خوابیدن بهرام در این اتاق بود!

رد نگاهم را می‌گیرد دستی به موهایش می‌کشد و خم می‌شود. مجمع را برداشته و به سمت من می‌آید.

-دیشب تو ماشین خوابیدم. پریشب هم که کلا تو راه بودیم. شبای قبل هم سر جمع چند ساعت هم نخوابیدم. الان هم نگران نباش مثل دیشب تو ماشین می‌خوابم.

#پست ۳۳

## #رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

هیچ از این وضعیت راضی نبودم. از طرفی دلم راضی به ماندن بهرام در ماشین و این هوای سرد نداشت و از طرف دیگر هم ماندنش در این اتاق.

خم شد و مجمع را روی فرش قرار داد. خودش هم روبه‌رویم و طرف دیگر مجمع نشست. قد و هیكلش به خوبی رویم سایه می‌انداخت. خیلی خوب سوالات ذهنم را می‌خواند قبل از این که من حرفی بر زبان بدانم. بهرام بی‌تردید مردی بی‌نظیر و فوق‌العاده برای هر زنی می‌شد. -تا هر وقت که تو بخوای من ازت دورم. دلم نمی‌خواد تو چشمت ترس و ببینم. اگر هم می‌بینی مدام به این اتاق رفت و آمد می‌کنم برای اینکه به این خانواده گفتم تو زنی. پس انتظار نداری که من رو تو این اتاق نبینم؟ شب دیروقت می‌رم تو ماشین می‌خوابم صبح زود هم برمی‌گردم اتاق که شک نکن. فعلا مجبوریم یمدت



همین طور سر کنیم تا من یه خونه‌ای این اطراف بگیرم.  
خونه‌ای که توش من باشم و تو!

دست به لبه‌ی مجمع می‌گیرم. با خطوطی فرضی خودم را  
سرگرم می‌کنم و همانطور با رویی گلگون شده از  
حرف‌های بهرام می‌گویم:

-چرا انقدر پیگیر من شدین؟ چرا نمی‌رین پی زندگی  
خودتون؟ چرا خودتون رو اسیر من و دردسرهام کردین؟  
دستش جلو می‌آید. دقیقا چند سانت مانده به گرفتن  
دستم می‌ایستد. پشیمان می‌شود و دستش مشت می‌شود،  
عقب می‌کشد و دستانش را در هم گره می‌زند.

-دیگه بچه نیستیم که بخوام برات هر مسئله‌ای رو توضیح  
بدم. خیلی خوب باید فهمیده باشی این دوندگی‌هام برای  
چی. من می‌خواستم و می‌خوامت. به پات هم موندم و  
می‌مونم، واسه قلبم که فقط از اون اول با دیدنت واسه تو  
تپید. من مردم، مردونه پای خواستنت و ایستادم! الانم باید

تحمل کنم تا عده تو تموم بشه. عده‌ای که چهارماه و ده روزه. این همه تحمل کردم اینم روش!

نای نگاه کردن به چهره‌ی پر جذبه و مردانه‌اش ندارم. صدای جدی و قاطع‌اش که واو به واو کلمات را ادا می‌کند دلم را می‌لرزاند. دل منی که هیچ کجای زندگی‌ام روی خوشی ندیدم. یعنی باید قبول می‌کردم حضور مرد دیگری در زندگی‌ام؟ باید قبول می‌کردم مرد دیگری شریک زندگی‌ام شود؟ مردی که همیشه حضور سایه‌وارش در زندگی‌ام بوده. اگر روزی دخترم را پیدا کردم و ماجرای زندگی‌ام را برایش گفتم حق را به من می‌دهد که بخواهم زندگی دیگری را با مردی که از قبل خواهان من بوده تجربه کنم؟ باید برای خودم اعتراف می‌کردم که دلم رضاست به بودن بهرام.

#پست ۳۴

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

منی که دقایقی قبل در واگویه‌هایم می‌خواستم مرد دیگری در زندگی‌ام نباشد. اما دل خوش می‌کنم به حرف‌های بهرامی که زیادی مردانه است. زیادی دل خوش می‌کند و زیادی به حلاوت عسل است. هنوز هم با انگشتم اشکال فرضی روی لبه‌ی مجمع می‌کشم. حتی بوی خوش مرغ ترش و برنج کته هم من را از این کارم باز نمی‌دارد.

-شیرین من و نگاه کن!

لحنش دستوری‌ست. صدای بمش و قاطعیت کلامش وادارم می‌کند نگاهش کنم. سرم را آرام‌آرام بالا می‌گیرم. نگاهش ذوبم می‌کند. تحمل این نگاه عمیق و پر نفوذ برایم سخت است اما با هر جان‌کدنی که هست تحمل می‌کنم. تحملی که برای منه زنه شانزده ساله‌ی بیوه سخت می‌آید!

-به یه تار موت قسم نمی‌ذارم روزی از زندگیت تا وقتی  
 که با منی با سختی بگذره! تا عمر دارم به پات می‌مونم  
 فقط نگاهتو از من دریغ نکن! من چندسال به پات سوختم  
 حالا که بهت رسیدم نمی‌ذارم ازم دور بشی! هر کاری  
 واسه بودنت تو زندگیم می‌کنم شیرین! هر کاری!  
 طوری جدی گفته است که دلم را قرص و مستحکم  
 می‌کند. مگر یک زن از یک مرد چه انتظاری داشت؟ جز  
 شنیدن حرف‌هایی عاشقانه که از بطن وجودش باشد؟ جز  
 بودن مردانه‌اش در کنار تمام لحظات سخت؟ برای من  
 بیش از آن که منصور باشد، بهرام بود. بهرام در خطبه‌خط  
 زندگی‌ام حضورش پررنگ بود. حال منصوری که نیست و  
 بهرام در این فصل سرد سال با بودنش می‌خواست وجودم  
 را گرم نگه دارد. وجود منه زن شانزده ساله را. زنی شانزده  
 ساله که شوهرش چند روز است مرده و دخترش که به  
 تازگی او را زایمان کرده و ربوده شده بود.

یک زن شانزده ساله با کلی سختی و مشکلات. زنی که زندگی‌اش با غم پیوند خورده بود و با سختی بزرگ شده بود. زنی که جز آرامش هیچ چیز دیگری نمی‌خواست. حال من باید عشوه و غمزه به خرج می‌دادم و جواب منفی بار بهرام می‌کردم و یا به خودم فرصت دیگری داده و زندگی با بهرام مردی که عاشقانه دوستم داشت را تجربه می‌کردم؟ ازدواج اولم که بی‌میل و علاقه بود و آن طور مصیبت تحمل کردم و حال برای ازدواج دوم...

-من نمی‌دونم باید چی بگم اما چطور باید به خودم بقبولونم که باید دوباره به فکر ازدواج باشم؟ اونم وقتی که هنوز یک هفته هم از فوت شوهرم نگذشته، اونم وقتی که یک هفته از دزدیده شدن دخترم نگذشته. من هنوزم فکر اینم که برم دنبال دخترم. کدوم مادری تونسته از بچه‌ش دل بکنه که من دومیش باشم؟ من تا پای جون دادن رفتم واسه بچه‌م حالا چطور اون چهره‌ی معصومش رو فراموش کنم؟ من حتی مجال پیدا نکردم واسش اسم

انتخاب کنم؟ من تو دلم یه کوه غمه منتهی دارم  
 خودخوری می‌کنم و گریه و زاری راه نمی‌ندازم که مبادا  
 شما پیش این خانواده خراب بشی. به چهره‌ی آروم نگاه  
 نکن آقا بهرام من یه زن شونزده‌ساله‌ام با کلی درد تو دلم...

#پست ۳۵

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

سیبک گلویش به سختی بالا و پایین می‌شود. چشمانش  
 طور دیگری می‌درخشند. حال دیگر با وجود این چینی  
 درخشش چشمانش نمی‌توانم نگاه بدزدم.  
 کلافه‌تر از ثانیه‌هایی قبل، دقایقی قبل‌تر و ساعات گذشته  
 دست میان موهای پرپشت مشک‌اش می‌برد. دستش را  
 پایین می‌آورد. این بار سیبیلش را دست می‌کشد. گویی  
 حرف زدن برایش سخت شده. اما سرآخر با خودش کنار  
 می‌آید.

-شیرین منصور واسه ت شوهر نبود. درد بود، عذاب بود.  
منصور تو رو فقط واسه خوابوندن هوسش خواست. من تو  
رو با دلم خواستم. رو چشمم جا داری. می دونم راه سختی  
داری اما کنارتم با هم این سختی رو تحمل می کنیم، شده  
باشه دنیارو زیر پاهات می ذارم اما فقط خندهت و بینم.  
همون شیرینی که با خنده هاش دل سنگ و آب می کرد و  
شهره ی یه روستا شده بود. نمی گم همه ی اینایی که الان  
می گم فقط یه حرفه چون نیست! من بهرامم نه منصور.  
منت نیست وقتی که بهت می گم بخاطرت چند سال تو یه  
شهر غریب جون کندم واسه اینکه خواب و ازم گرفته  
بودی! من بهرامم! بهرامی که واسه شیرینش مجنون شد!  
حتی واسه داشتنت هر مزاحمی رو پس می زنی! دلت قرص  
باشه! دلت و قرص خودم می کنم! تو فقط باش!  
به ضرب از جایش بلند می شود. می دانم که هر مردی  
نمی تواند احساسات قلبی اش را بر زبان بیاورد. لاقلی که  
زیاد در روستا از دهان زنان حرفها شنیده بودم. اما بهرام

طوری با آن صدای مسحور کننده‌اش حرف می‌زند که  
 مستقیم قلب شکسته‌ام را نشانه می‌گیرد! سمت چراغ  
 نفتی رفته و آن را می‌آورد. با کمی فاصله از خودم و  
 خودش قرار می‌دهد. مجدد در جای قبلش می‌نشیند. با  
 نگاهم حرکاتش را دنبال می‌کنم. به رویم لبخند جذاب  
 مردانه‌ای می‌زند. قاشقی از داخل مجمع برمی‌دارد کمی از  
 مرغ را روی برنج ریخته و قاشق را از غذا پر می‌کند و به  
 سمتم می‌گیرد.

-می‌دونم برات سخته نامحرم بودن الان مون. اما برای من  
 سخت‌تر! پس اگه داری عذاب می‌کشی بدون عذاب من  
 خیلی بیشتر از توئه! آستانه‌ی تحمل من کمتر اما تحمل  
 می‌کنم مثل این چند سال... حالا بخور بذار دلم گرم به  
 بودنت باشه!

با طمانینه دستم را دراز می‌کنم و قاشق را از دستش  
 می‌گیرم. همه‌ی این‌ها به کنار نمی‌دانم چگونه قلب  
 بی‌جنبه‌ام را که بازی گرفته آرام کنم!



## #رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

محتویات قاشق را داخل دهانم سرازیر می‌کنم. از طعم خوبش لبخندی می‌زنم. بهرام قاشق خودش را هم برداشته و شروع به خوردن غذا می‌کند. غذایی که هر دو از یک ظرف می‌خوردیم. من از یک طرف و بهرام هم از سمت دیگری. بهرام پیاله‌ی زیتون پرورده و ترشی محلی دیگری را نزدیک‌تر می‌کند. بی آن که بخواهم ناخودآگاه رفتارهای او را با منصور مقایسه می‌کردم و به این نتیجه می‌رسیدم که قابل قیاس نیست. منصور کجا برایم اهمیت قائل می‌شد غذایی بخورم یا نه؟ غذایی خورده‌ام یا نه؟ اصلاً خورد و خوراکی در خانه داریم؟ اما بهرام خودش برایم اولین قاشق را از غذا پر کرد. تمام طول امروز حواسش بود که چیزی بخورم. سرما نخورم و کمتر غصه بخورم. نمی‌خواهم به این فکر کنم که چون روز اول است

این‌طور با من رفتار می‌کند. روز اولی که هم‌چنان نامحرم هستیم. حتی همان شب کذایی هم تمام هم و غمش منی بودم که با مرگ فاصله‌ای نداشتم. مگر می‌توانم دلواپسی‌ها و دل‌نگرانی‌هایش را فراموش کنم؟ غذا خوردن مان در سکوت تمام می‌شود. سکوتی که پر از حرف و معنا بود. بهرام مجمع را کناری می‌زند. دمنوش ساعتی قبل را روی چراغ نفتی می‌گذارد. اشاره‌ای به ظرف آش می‌کند.

-نخوردی دیگه الان باید سرد شده باشه.

ظرف آش را برمی‌دارم. داخل مجمع می‌گذارم. انگشتانم را در هم گره می‌کنم وقتی که می‌گویم:

-از صبح تا خود چند دقیقه پیش فقط در حال خوردن بودم دیگه واقعا دلم نمی‌خواد غذایی بخورم. از طرفی خجالت می‌کشم اونا مدام می‌آرن و من کاری از دستم برنمی‌آد تا انجام بدم.

بهرام نفس عمیقی می‌کشد.

-گفتم یکم ناخوش احوالی. مشکلی نیست تو خودت رو ناراحت این کارا نکن. باید صبر کنی تا حالت خوب بشه، منم خودم جواب محبت‌های این خانواده رو می‌دم. فقط استراحت کن. فردا هوا خوب باشه می‌برمت بیرون هم هوا بخوری هم اطراف رو ببینی مدام تو این اتاق موندن فکر و خیالاتو زیاد می‌کنه.

نمی‌دانم در ازای تمام خوبی‌های بهرام جز تشکر چه کنم. شاید اگر او نبود من در خانه بودم و برای عزاداری منصور کنج عزلت می‌گزیدم. زخم‌زبان‌ها و طعنه‌های خانواده منصور و اطرافیان را می‌شنیدم و درد روی درد می‌گذاشتم. حالی که نیستم، حالی که از من سنگی قبری خالی باقی مانده به حتم آن‌ها هم خیال‌شان راحت شده که اگر پسرشان نیست، زن و بچه‌ی او هم نیستند.

#پست ۳۷

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

تشکرم را در قالب احساسات ریخته و در چشمانم جای  
می‌دهم. نگاهم را به چشمانش می‌دهم. می‌دانم که نگاهم  
گویی آسمانی آدین‌بندی با ستارگان شده، طوری که برق  
نگاهم بهرام را از پای در می‌آورد. فوراً سرش را پایین  
می‌گیرد.

-ممنونم آقا بهرام بابت خوبی‌هاتون. مرسی از این که به  
فکر منین.

خیلی خوب از بر شده‌ام زمانی که بهرام کلافه می‌شود  
پنجه در موهایش فرو می‌برد و دستی به پشت گردنش  
می‌کشد. حرکات و حالاتش هول شدنش را فریاد می‌زنند.  
بهرامی که اعتماد به نفس بالایی داشت حال...

-هر کاری که می‌کنم... از روی علاقمه... بی‌منت.

خودم را جمع می‌کنم. اگر من با نگاهم بهرام را از پای  
در می‌آوردم او با کلامش و خصوصیات جذاب مردانه‌اش.

کمی در سکوت می‌گذرد. سکوتی که هر دو به آن احتیاج داشتیم. نگاهم گل‌های فرش را رصد می‌کند. زیر چشمی می‌بینم که دو طرف مجمع را گرفته و بلند می‌شود. سر بالا نمی‌گیرم و صدایش را می‌شنوم.

-من می‌رم ظرفارو بدم و پیام. توام اگه بیرون کار داری می‌تونی همراهم بیای.

منظورش را می‌فهمم. با وجود خونریزی‌ای که داشتم اما اندک احتیاج داشتم مجدد به سرویس بروم. بهرام معلم را که می‌بیند به گمانم متوجه این می‌شود که من احتیاج دارم تا او در این اتاق نباشد. از اتاق بیرون می‌زنم و من حضورش را مقابل اتاق می‌بینم که پشتش به در باز اتاق است. حرکاتم را روی دور تند انجام می‌دهم. یکی از پاکت‌ها را برداشته و ابتدا ژاکت بافتی بیرون می‌کشم و تن می‌زنم. دیده بودم که بهرام برای پد بهداشتی هم خریده بود اما از خجالت حتی رویی نداشتم تا با خودم به

این فکر کنم که بهرام حتی به این موضوع هم بخوبی فکر کرده است!

مشمای سیاهی را که درونش چندین بسته‌ی پد بهداشتی بود را برمی‌دارم. یکی‌شان را باز کرده و پدی بیرون می‌کشم. مابقی بسته‌های پد را داخل پاکت دیگری قرار می‌دهم و مشمای سیاه را هم با خودم برمی‌دارم. بلند می‌شوم. پد و مشما را زیر ژاکت پنهان می‌کنم. لبه‌ی پایینی ژاکت را با دستم محکم نگه می‌دارم. با قدم‌هایی بلند خودم را به بهرام می‌رسانم.

-ببخشید اگه معطل شدین.

برمی‌گردد. نگاهش رویم چرخ می‌خورد و لبخندی می‌زند.

-مبارکت باشه بهت می‌آد.

نگاهی به خودم می‌اندازم. رنگ سبز ژاکت زیبا بود و به دلم نشست. لبخندی می‌زنم، کمرنگ.

-ممنونم ازتون آقا بهرام.

می چرخد.

-بریم تا یخ نزدیم.

خودش دو قدم جلوتر می رود. دمپایی هایم را پا می زنم. سر  
 که بالا می گیرم تازه متوجه لباس در تن بهرام می شوم.  
 یقه ی پیراهنش مشخص بود و کت نازکی که به تن  
 داشت. چرا دقت نکرده بودم؟ ابرو درهم می کشم. ناراحت  
 می شوم از این که برای من در خرید چیزی دریغ نکرده  
 بود اما خودش لباسش در این هوای سرد کم بود. فاصله را  
 به هیچ می رسانم و صدایش می زنم:

-آقا بهرام؟

#پست ۳۸

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

قبل از این که بچرخد، قدمی عقب برمی دارم. صدایش در این شب تاریک و سرد بیشتر گرم می کند!

-جانم؟

لب گاز می گیرم. زمین خیس و گلی تیررس نگاهم می شود. حال می چرخد به ظنم خودش هم از گفتن این کلمه‌ی بداهه متعجب شده، شاید هم نه! اما هر چه می کنم برایم سخت است باور حضور مردانه‌وار بهرام در این روزهای زندگی‌ام! طوری که اندک به یاد مصیبت‌هایم می افتم. تنها داغی که دلم را می سوزاند. باز هم زمزمه‌ی آرامش بلند می شود.

-بگو شیرین چی می خواستی بگی؟

با زمزمه‌ی الانش درمی یابم که هیچ از گفته‌ی کلمه‌ی دقیقه‌ای قبلش متعجب نشده و این من بودم که با یک کلمه دنیای زنانه‌ی درونم فرو ریخته. این من بودم که با یک کلمه از زبان مردی هم‌چو بهرام شنیدن زلزله‌ای درونم رخ داده. منه شیرینِ شانزده ساله‌ی بیوه. به تته‌پته



می‌افتم و جانم می‌رود تا بتوانم کلمه‌ها را در یک خط  
کرده و جمله‌ای بسازم.

-می‌گم که... خب یعنی... لباستون... چرا... اصلا...

کلافه نوچی می‌کنم. بهرام مجمع را کنار پای‌مان روی  
زمین می‌گذارد. دست روی پیشانی‌ام می‌کشم. بقدری  
هول می‌شوم که فراموشم می‌کنم نباید دستم را از بند  
ژاکتم آزاد کنم. اتفاقی که نباید بی‌افتد، می‌افتد و پد و  
مشما روی زمین رها می‌شوند. وایی از وحشت از دهانم  
بیرون می‌زند. زمانی برایم وحشتناک‌تر می‌شود که بهرام  
آنها را برداشته و قامت صاف می‌کند. دستی روی‌شان  
کشیده و بدستم می‌دهد.

دیگر هیچ‌نای نگاه کردن به بهرام را نداشتم وقتی  
احساس می‌کردم آبرویم رفته است! صدای کلفت و بمش  
حالم را به نیستی می‌کشاند.

-خجالت نکش ازم شیرین وقتی تو خواب و خیالم برای  
خودم کلی از این کارا کردم. برای من لذت بخشه این کارا.

خریدشون، به دست دادن وسایلی مورد احتیاجت و خیلی کارای دیگه. من با تو کلی زندگی کردم، اما حالا وقتی می بینم خود واقعیت رو کنارم دارم حالم یه طور دیگه ست. حالا چی می خواستی بهم بگی که نمی تونستی؟

مخمور صدایش می شوم. خمار اویی که برای داشتن من راسخ است. زبان روی لبم می کشم و با سری افتاده که نای بلند شدن ندارد زمزمه می کنم:

-خواستم بگم که... لباستون کمه سرما می خورین... چرا...  
چرا برای خودتون لباس گرم نگرفتین؟ اما... واسه من کلی خرید کردین.

تک خنده‌ی با لذتی می زند. زیر چشمی حرکاتش را دنبال می کنم. هر دو دستش رو جلو می آورد و لبه‌های ژاکتم را بهم نزدیک می کند و در یک کلام و جمله دست و پاهای من را سست می کند.

-وقتی با توام اونقدر داغم که دیگه هوای سرد تو نظرم نیست.

احساس می‌کنم هر بار دلم با هر حرف بهرام سقوط آزادی  
 را تجربه می‌کند. چرا بدین قدر کلمات و جملات را قشنگ  
 ادا می‌کرد؟ چرا زودتر از منصور اقدام نکرد که من معنی  
 داشتن مردی واقعی را بچشم؟ حالم بقدری دگرگون  
 می‌شود که سرم گیج می‌رود و چشمانم سیاهی می‌روند.  
 من هیچ تاب و توان حرف‌های عاشقانه بهرام را نداشتم.  
 حالی که دست و پاهایم یخ کرده اما هُرم نفس‌های گرم  
 بهرام صورتم را می‌سوزانند...

#پست ۳۹

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

دستانش را پس نمی‌کشد. روی همان ژاکت باقی می‌ماند.  
 صدایش آرام‌تر از لحظات قبل می‌شود.

قلبم ریتمی نامنظم می‌زند و من در بازار گرمی بهرام  
دست خالی‌ترینم.

فقط می‌گم خدا بهم صبر و تحمل بده تا این چهارماهه  
لعنتی زود تموم بشه! که اگه نشه نمی‌دونم تا کجا طاقت  
این دوری رو دووم می‌آرم. دیوونم می‌کنی شیرین! با هر  
کلمه‌ای که می‌گی فقط خدا می‌دونه چه حالی می‌شم!  
آب دهانم را سخت قورت می‌دهم. دستان بهرام از ژاکتم  
جدا می‌شوند. چشمانم را باز می‌کنم، مجمع را برداشته و  
پشت به من می‌ایستد.

صدایش بانگی از دردمند بودنش را داشت. بانگی آرام!  
-من جلوتر می‌رم تا اینترو تحویل بدم توام زود بیا هوا  
سرده نمی‌خوام مریض بشی.

جلوتر می‌رود و من پاهایم را تکانی می‌دهم. بهرام از  
پله‌های ایوان چوبی بالا می‌رود و من کمی جلوتر وارد  
اتاقی می‌شوم که زیر ایوان قرار داشت. کارم را بسرعت

انجام می‌دهم و مشمای مشکی را پشت سطل زباله‌ای که در دستشویی قرار دارد مخفی می‌کنم. بیرون می‌آیم. صدای صحبت بهرام را با مردی می‌شنوم. چند قدمی به جلو برمی‌دارم و سر بالا می‌گیرم. روی ایوان ایستاده‌اند و حواسشان به من نیست گرم گپ و گفت شده‌اند. به راه خودم ادامه می‌دهم. هنوز به اتاق نرسیده‌ام که زنی جوان را می‌بینم که از روبه‌رو می‌آید. با عجله قدم برمی‌داشت و با دیدن من لبخندی می‌زند، روبه‌رویم می‌ایستد.

-سلام خانم جان تی حال خوب هیسه؟

سلامش را می‌فهمم اما مابقی کلماتی که گفته را نه.  
-سلام.

سری به نشانه تاسف تکان می‌دهم.

-ببخشید من نمی‌دونم شما چی می‌گین.

لبخندش عمق بیشتری می‌گیرد. برخلاف تصورم هم‌چو خودم صحبت می‌کند.

-عیبی نداره ما زیاد عادت نداریم مثل شما حرف بزنیم.  
 خوبی حالت بهتره شیرین جان؟  
 از این که بدین گونه گرم برخورد کرده، دلم گرم می شود و  
 کمتر احساس شرمزدگی می کنم.  
 -خیلی ممنونم ببخشید که سر بار شما شدم.

#پست ۴۰

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

با ناراحتی دست روی دست می کوبد. دور کمرش چادری  
 بسته است. توپول است و با روسری ای که به سرش بسته  
 و گرهی روسری اش روی سرش است، لپ هایش بیشتر  
 آویزان شده و چهره ی زیبا و بامزه ای از خودش به نمایش  
 گذاشته.

-این حرفا چیه خانم جان. شما رحمتی و خدا آقا بهرام رو  
برات حفظ کنه خاخورجان. چیزی احتیاج داشتی به ما  
بگو تعارف نکن.

تشکری می‌کنم که صدای بهرام از پشت سرم بلند می‌شود.  
-سلام روجا خانم حال شما خوبه.

از ورای شانهام نیم‌نگاهی سمت بهرام می‌اندازم و باز هم  
توجهم را به همان خانمی که حال فهمیدم اسمش  
روجاست می‌دهم.

-سلام آقا بهرام تی حال خوب هیسه؟  
بهرام موقر جوابش را می‌دهد.

-بخوبی شما.

کمی که روی چهره‌ی روجا دقت می‌کنم بیاد می‌آورم که  
او را صبحی دیده بودم در حالی که همان دخترک مو  
طلایی را برای کثیف بودن لباس‌هایش دعوا می‌کرد.  
روجا نگاهش را به من می‌دهد و با شادمانی لب می‌زند:

- شیرین جان خواستی فردا بیا خانه ما دور هم باشیم،  
پیئر\* و شو\* خانه نیستن ما هم خوشحال می‌شیم اگه آقا  
بهرام کاری نداشته باشه.

بهرام کنارم می‌ایستد. به نیم‌رخم نگاه می‌اندازد و زیر  
گوشم زمزمه می‌کند:

- اگر دوست داری می‌تونم بری، بعد از ظهر با هم می‌ریم  
اطراف چرخ می‌زنیم.

با این که تردید دارم اما سری به نشانه مثبت تکان  
می‌دهم شاید بتوانم کمتر فکر و خیال کنم. فکر و خیالی  
که تمامی ندارد آن هم فقط برای دخترکم.  
- باشه چشم می‌آم پیشتون.

چشمانش برقی می‌زند.

- آها چه خوب هیسه منتظرما فردا، من برم وقت گرفتم  
سرپا موندین تو این سرما.



\*پیئر: پدر

شو: شوهر

#پست ۴۱

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

من و بهرام هر دو تشکری کرده و با گفتن شب‌بخیری  
راهی شدیم. جالب بود بدانم روجا دقیقا چه نسبتی با این  
خانواده دارد که خود بهرام سوال ذهنم را پاسخ داد!

-روجا خانم دختر بزرگه اوجا و دیل ساج خانمه. کلا دوتا دختر دارن و یه پسر. روجا خانم هم یه دختر داره و یه پسر.

ابرویی به نشانه جالب بودن بالا می اندازم. کاش دختر کم بود و من در کنجی از دلم کمی احساس راحتی می کردم. کمی از غریب بودن دور بودم و کمی و فقط اندکی دردودل می کردم. اما دختر کم نیست و من نمی دانم کجای این کره ی خاکی می بایستی برای پیدا کردنش جست و جو می کردم!

به اتاق که برمی گردیم بهرام طبق گفته اش متکا و لحافش را زیر بغلش زد.

-راحت بخواب کاری هم داشتی من تو ماشینم یکم پایین تر از اتاق ماشین و پارک کردم. وسط اتاق ایستاده و به کارهای بهرام چشم دوخته بودم.

-باشه ممنونم... ببخشید که بخاطر من جاتون راحت نیست.

به سمت در قدم برمی دارد.

-من راحتتم بشرطی که تو راحت باشی. از فردا می افتم دنبال یه خونه همین اطراف.

می گوید و با شب بخیری از اتاق خارج می شود. در را به آرامی می بندد و من هم بعد از خاموش کردن چراغ، روی تشکم دراز می کشم. شالم را شل کرده و لحاف را تا زیر گردنم بالا می کشم. صدای پارس سگ ها می آید و من حس مادرانه ام دچار تشویش می شود! قطره اشکی از گوشه ی چشمم می چکد. دخترکم کجا بود؟ تا کی من می بایستی این وضعیت را تحمل می کردم؟ منی که بی حرف درخواست بهرام را قبول کرده بودم آن هم بی هیچ ایما و اشاره ای و حتی حرفی که مبنی بر رضایتم باشد. سکوتم خودش به تنهایی جواب رضایتم بود.

آن قدری در زندگی با منصور سختی کشیده بودم که حال

بخواهم بدنبال جرعه‌ای آرامش باشم اما نبود دخترم آتشی بود در دلم که هیچ‌گاه خاموش نخواهد شد.

چشم می‌بندم و سعی می‌کنم خودم را نسبت به آینده امیدوار نشان دهم! هر چند کاش می‌دانستم در آینده هم روزهای خوبی انتظارم را نمی‌کشد!

#پست ۴۲

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

با اینکه شدیداً تمایل به خوابیدن دارم اما چشمانم بسته نمی‌شوند. به پهلو می‌خوابم، نگاهم را به پنجره گره می‌زنم و بیشتر برای خودآزاری دست و پا می‌زنم. نم‌نم باران می‌بارد. دلم هم مانند چشمانم ابری می‌شود. چه بر سرم آمده بود که حتی نتوانستم فاتحه‌ای برای منصور بخوانم؟  
ورد زبانم حتی نمی‌آید تا بگویم خدا رحمتش کند،  
می‌کند؟ نمی‌دانم! چشم می‌بندم صدایش در گوش‌هایم

پژواک می‌شود. حرف‌هایی که در اوج مستی با بکار گرفتن دست‌هایش روی تن و صورتم به خورد گوش‌هایم می‌داد...

« می‌گم شیرین زیادی بدنت خوردنیه‌ها... لامصب

نمی‌شه از یه وجب اون‌ورترش هم گذشت...»

بدنم از یادآوری آن روزها مورمور می‌شود. چطور توانسته بودم با منصور و کارهایش کنار بیایم؟ چطور توانسته بودم حرف‌های دروغش در مورد بهرام را باور کنم؟ شاید هم توانسته بودم و فقط دنبال راه فراری از خانه‌ی عمه بودم... از خانه‌ای که می‌بایستی خیالم از بودن آدم‌هایش راحت می‌بود اما نبود و دلگیرانه خودم را در کنجی قایم می‌کردم تا مبادا نگاه‌های هیز پسر عمه‌هایم روی تن و صورتم باشد. نفس عمیقی می‌کشم، هر جا را، هر قسمتی از زندگی‌ام را زیر و رو می‌کنم بوی گندش بلند می‌شود. در ظاهر زیبا و در باطن پر از عیب و نقص. مانند خودم، ظاهری زیبا اما باطنی پژمرده. لحاف را بیشتر دور خودم می‌پیچانم. از تکرار و مرور خاطرات بیشتر یخ می‌زنم تا این که گرم شوم

و غرق لذت! چشم باز می‌کنم اما با دیدن سایه‌ی مردی که روی شیشه پنجره افتاده وحشت می‌کنم! هینی آرام از ترس می‌کشم وقتی انگاری مقابل پنجره قدم رو می‌رود! می‌خواهم نیم‌خیز شوم اما می‌بینم که کف دستش روی شیشه می‌نشیند. خودش را جلو می‌کشد و من نمی‌توانم صورتش را در تاریکی هوا و پنجره‌ی بخار گرفته تشخیص دهم! قد و قامتش نصف بیشتر پنجره را پوشانده. لحاف را آرام تا روی تیغه‌ی بینی‌ام بالا می‌کشم. از ترس می‌لرزم! طوری که دندان‌هایم بهم می‌خورد. کمی بیشتر دقت می‌کنم روی حدسم خط بطلانی می‌کشم، حدسی که گمان می‌کردم شاید بهرام باشد اما نیست! قدش کوتاه‌تر از بهرام است. چه کسی می‌توانست باشد آن هم این موقع شب؟ تکان می‌خورد و صورتش را به شیشه می‌چسباند. باز هم نمی‌توانم صورتش را واضح ببینم. گویی بدنبال کسی یا چیزی است. چند دقیقه‌ای به همین منوال

می‌گذرد. پاهایم یخ کرده و دستانم را مشت کرده مقابل  
دهانم گذاشته‌ام!

#پست ۴۳

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

صدای ضرب و کوبش قلبم در گوش‌هایم است و تردیدی  
ندارم اگر مرد قصد رفتن نکند، قلبم سینه‌ام را دریده و  
بیرون می‌پرد! نور اندکی که از چراغ نفتی فضای اتاق را در  
بر گرفته تصویرهای ناواضحی را در سقف و دیوار روبه‌رویم  
نقش زده! باید پیش خودم اعتراف می‌کردم که چرا به  
بهرام نگفتم می‌تواند در همین اتاق بخوابد منتهی نزدیک  
به در؟ اما وقتی بیاد نامحرم بودن مان می‌افتم بیشتر در  
خودم مچاله می‌شوم. حتی فکرهایم هم در این لحظات یخ  
زده‌اند! چطور می‌توانستم به خودم اجازه دهم بهرام  
نامحرم در این اتاق حضور داشته باشد؟ مرد ابتدا دستش  
را کنار می‌کشد و بعد صورتش را. کمی به رفتنش

امیدوارم می‌شوم. نمی‌خواهم با تکان خوردنی توجه او را به خودم جلب کنم پس تحمل می‌کنم و مرد بی‌میل از پنجره فاصله گرفته و دور می‌شود! نفس محبوسم از سینه‌ی گرفته‌ام بیرون می‌پرد. جرئت به خرج می‌دهم و آرام از روی تشک بلند می‌شم. نگاهم یک‌دم از پنجره جدا نمی‌شود. اصلاً نمی‌دانم آن مرد چه کسی بود و برای چه باید آن طور به داخل اتاق نگاه بیندازد؟ می‌خواهم به خودم دلداری دهم اما هر چه می‌کنم دلیلی برای این کار مرد پیدا نمی‌کنم. بهرام از خوب بودن این خانواده تعریف کرده بود، خودم هم با برخورد کمی که با آنها داشتم متوجه خوب بودنشان شده بودم اما این مرد اگر غریبه بود چطور داخل حیاط آمده بود؟ شاید دزد بود و من اشتباه‌ها فکری می‌کردم و قضاوت نادرستی از این خانواده کرده بودم! قدم‌های ناموزونم را سمت پنجره می‌کشانم. پشت پرده می‌ایستم، انگشتانم پرده را چنگ زده و کمی کنار می‌کشند. صدای چک‌چک آب از ناودون



شنیده می‌شود و من جز سایه‌ای از درختان و حوض در  
 حیاط چیزی نمی‌بینم. راه آمده را برمی‌گردم و به این فکر  
 می‌کنم که به حتم خیالاتی شده‌ام. چطور ممکن بود در  
 حیاط مردی سوای مرده‌های این خانه حضور پیدا کند؟  
 حدس دیگرم می‌گویند شاید داماد این خانواده باشد اما  
 خب چه دلیلی داشت نیمه‌شب از پنجره‌ی اتاقی که به  
 حتم می‌دانست مهمانانش حضور دارند نگاه کند؟ نوچی  
 می‌کنم هر چه بیشتر کنکاش می‌کنم کمتر به نتیجه  
 دلخواهم می‌رسم. روی تشک می‌نشینم و تکیه بر متکاها  
 می‌زنم. لحاف را روی پاهایم کشیده و پاهایم را خم کرده  
 و به آغوش می‌گیرم. تمام فکرهایم محدود به دخترک  
 گمشده‌ام و شوهر مرده‌ام و بهرام شده بود اما حال هم این  
 مرد غریبه که ترس را قفل دلم کرده بود. خواب از  
 چشمانم فراری می‌شود آن هم با وجود واهمه و مردی که  
 دیده بودمش! کاش می‌توانستم چهره‌اش را ببینم و اگر  
 روزی در این خانه دیدمش خیالم آسوده باشد که لااقل

یکی از اعضای این خانه است و آن وقت فکری برای کار کرده‌اش می‌کردم! اما ندیدن چهره‌اش کار را برایم سخت کرده!

#پست ۴۴

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

\*\*\*

حاج عمو همیشه می‌گفت دختری!  
 دختر را با غلظت و غیظ می‌گفت و مو بر تنم راست  
 می‌کرد! پا روی پا می‌انداخت و با چشمان ریز شده‌اش  
 تمام تنم را رصد می‌کرد و من در عالم بچگی‌هایم خودم را  
 جمع می‌کردم و بر خودم می‌لرزیدم! و گاه به این فکر  
 می‌کردم که حال اگر دخترم چه خبط و خطایی کرده‌ام؟

و باز هم حاج عمو بود که بریده بریده حرف‌هایش را به  
خورد گوش‌هایم می‌داد!

-دختر باید بلد باشه غذا بپزه! باید بلد باشه بلند نخنده!  
جلف و سبک نباشه! آت و آشغال به صورتش نزنه! دختر  
جاش تو خونه‌ست نه بیرون خونه!

حرف‌هایش سیلی می‌شد و روی صورتم فرود می‌آمد و  
من...

و من جز سکوت چیزی را بلد نبودم! الگنی بودم و این  
مواقع بیشتر!

و حاج عمویی که با صدایی بلند و شبیه به نعره، فریاد  
می‌زد:

-نمی‌خوام مثل مادرت بشی! فهمیدی؟

و من برای خودم تصویر مادری را در ذهنم می‌کشیدم که  
هیچ‌گاه او را ندیده بودم تا بخواهم مثل او شوم!

حال از آن زمان‌ها سال‌ها گذشته است و من دختری  
 بیست و چهار ساله شده‌ام! با همان حرف‌هایی که حاج‌عمو  
 در سرم فرو کرده و من را از دختر بودنم ترسانده است.  
 حاج‌عمویی که هر پنج، شش ماه یک‌بار به سراغم می‌آید. با  
 نگاه‌های پر نفوذش زیر و رویم می‌کند، در خانه کوچکم  
 چرخ می‌زند. حرف‌هایش را چندین و چند بار تکرار  
 می‌کند و هشدارهایش را میخ به وجودم می‌کند و اگر  
 خطایی کنم و بشنود که پایم را کج گذاشته‌ام آن وقت  
 است که خشمش را نشانم خواهد داد! منی که دیگر بزرگ  
 شده‌ام و تنهایی خیلی خوب با وجودم عجین شده!  
 چای‌ساز را به برق زده و صفحه گوشی را بالا و پایین  
 می‌کنم. به لطف پول‌هایی که حاج‌عمو هر ماه به حسابم  
 واریز می‌کند هم و غم‌نداری را ندارم! خودم را با درس  
 خواندن و دانشگاه رفتن سرگرم کرده‌ام. خیلی خوب  
 می‌دانم که کسی را برای تعقیب من اجیر کرده است و  
 همین هم من را بیشتر می‌ترساند تا مبادا خطایی نکنم.

هر چند خودم هم آن قدری روابط اجتماعی‌ام متزلزل است  
که نخواهم جایی رفته و یا دوستان زیادی داشته باشم!

#پست ۴۵

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

از آشپزخانه خارج شده و روی کاناپه خودم را تقریباً پرت  
می‌کنم. مدل لباس‌هایی که در گوشی می‌بینم برایم  
جذاب آمده و سر آخر هم مدلی انتخاب کرده و پیام خرید  
را ارسال می‌کنم تا جواب پیامم ارسال شود گوشی را  
خاموش کرده و کنار دستم روی کاناپه می‌گذارم.

سکوتی که خانه را فرا گرفته خیلی وقت است همدم روزها  
و شب‌هایم شده! حاج‌عمو گفته بود که حق ندارم کسی را  
به این خانه بیاورم اما خب قرار هم نبود همیشه همانی  
شود که او می‌خواست! طفولیت و کودکی‌ام را با پرستاری

طی کردم و هیچ‌گاه طعم خانواده داشتن را نچشیدم!  
 پرستاری که دقیقا تا سه سال پیش همراهم در این خانه  
 بود و بعد از آن حاج‌عمو عذرش را خواست تا من بقول  
 خودش طعم سرد و گرم روزگار را بچشم و روی پای  
 خودم بزرگ شوم! منی که از کودکی در گوشه زمزمه‌ی  
 دختر بودنم را سر داده بود و اجازه‌ای نمی‌داد تا تنها از  
 خانه بیرون بروم! دقیقا از سه سال گذشته همه چیز تغییر  
 کرده بود و حاج‌عمو کمتر غرهایش را به جانم می‌زد و  
 منی که مجال پیدا کرده بودم تا بتوانم کمی خودم را  
 جمع و جور کرده و کمی مانند دخترهای دیگر رفتار کنم!  
 برای خودم دوستی پیدا کنم تا بتوانم لااقل تنهایی‌هایم را  
 پر کنم! منی که بی‌خانواده بودم و تنها دارایی من در این  
 دنیا یک حاج‌عمو بود! حاج‌عمویی که خصوصیات اخلاقی  
 منحصر بفرد خودش را داشت! گاهی چنان در تنگنا قرارم  
 می‌داد که از زندگی سیر می‌شوم و گاهی چنان امروزی  
 رفتار می‌کرد که هاج و واج می‌ماندم! هم‌چو سه سالی که

من را تنها گذاشت! هر چند که حواسش خیلی خوب به زندگی ام است طوری که نخواهم بابت یک بیرون رفتن ساده هراس داشته باشم! هر بار دهان باز کردم تا درباره‌ی خانواده‌ام بپرسم سکوت جواب من بود و حاج عمویی که رو ترش می‌کرد و می‌گفت:

-کل خانواده‌ت منم! فقط من!

خو گرفته بودم با تنهایی‌ای که سهمم از این زندگی شده بود! با این که حسرت‌های بیشماری در دلم رخنه کرده و من خودم را یک دختری با حسرت‌هایی بیشمار و عقده‌هایی انباشته شده در دلم می‌پنداشتم! چیزی که علنی بود و احتیاجی به انکار و پوشاندنش نبود! سرسخت بزرگ شده بودم بی‌هیچ ناز و عشوه‌ای! غمزه‌ای که کسی نبود تا اجرایش کنم! دلبری‌هایی که نمی‌دانستم چگونه است! دخترهای زیادی که در اطرافم دیده و رفتارهای گاه‌لوس‌شان برایم سوال می‌شد!

خیره به صفحه‌ی تاریک و خاموش تلویزیون مانند همیشه  
 مرور خاطرات می‌کنم و واگویه‌هایم را رنگ می‌زنم تا  
 پررنگ باشند و من در این سکوت اوهام زیادی به سراغم  
 نیاید! با صدای تیک خاموش شدن چای‌ساز به آشپزخانه  
 می‌روم. کارهایم را روتین وار انجام می‌دهم. چایی را در  
 ماگم ریخته و به پذیرایی برمی‌گردم. این بار تلویزیون را  
 روشن می‌کنم. روی زمین می‌نشینم و تکیه‌ام را به مبل  
 پشت‌سرم می‌دهم. ماگم را مقابلم می‌گذارم، دست دراز  
 کرده و از روی کاناپه بغل دستم کوسن را برداشته و در  
 آغوشم می‌گیرم. استند مزه وارمردار را هم از روی میز جلو  
 مبلی بغلم دستم برداشته و کنارم روی فرش می‌گذارم.  
 کانال‌ها را بالا و پایین کرده و در نهایت روی شبکه‌ای  
 مکث می‌کنم. فیلمی در حال پخش است و توجهم را



جلب می‌کند. چند برگگی از زردآلوی خشک شده  
 برمی‌دارم و همان‌طور که نگاهم به صفحه تلویزیون است  
 یکی یکی داخل دهانم می‌گذارم. مرد با عصبانیت با زن در  
 حال صحبت است و او را تهدید به کتک زدن می‌کند! زن  
 گریه می‌کند و سر خودش را برخلاف سر مرد می‌گیرد.  
 تصور واضحی از این نوع دعواها ندارم وقتی پدر و مادری  
 وجود نداشت تا بتوانم جر و بحث و یا دعوای آن‌ها را  
 ببینم! دعوا کردن من یا کار حاج‌عمو بود و یا پرستاری که  
 از کودکی‌ام تا سه سال پیشم به همراه او بود! پرستاری که  
 شهناز نامی بود و روی یک طرف صورتش جای زخم  
 عمیق! زخمی که از روی پیشانی‌اش تا زیر گوشش خط  
 کشیده بود! خطی عمیق و کهنه و به گفته‌ی خودش  
 یادگاری از یک تصادف!

شهناز پرستاری که فقط گوش به حرف حاج‌عمو بود و با  
 وجود ماندنش در کنارم آن هم چندین سال اما یاد ندارم  
 بخواهد کلمه‌ی محبت‌آمیزی بر زبانش بیاورد و دل من را

هم خوش کند! هر چه دستور بود از حاج‌عمو می‌گرفت  
 حتی خوردن و خوابیدنش هم! خیلی از اتفاقات و  
 حرف‌هایی که برایم نامانوس می‌آید و باورش‌ان را برایم  
 سخت کرده! باور حرف‌ها و اتفاقاتی عامیانه حتی اتفاقاتی  
 معمولی، برخوردهایی عادی و گفت‌مانی ساده در کنار  
 خانواده!

ماگم را برداشته و کمی از چایم را می‌خورم. فیلم مقابلم  
 هیچ احساسی را در درونم برانگیخته نمی‌کند و فقط برایم  
 چیزی که به ارمغان دارد گذران وقت است که با تماشایش  
 آن را بگذرانم.

#پست ۴۷

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

\*\*\*

به روشن شدن هوا کم مانده و من هم چنان با خودم  
کلنجا می‌روم. به هیچ یک از فکرها ایم سروسامانی نداده‌ام  
و همچو جمعه بازاری ذهنم شلوغ و پرهیاهو است.  
وحشتناک‌تر زمانی‌ست که از دستت کاری بر نمی‌آید و  
فقط به نظاره می‌نشینی تا بینی قسمت و سرنوشت تو را  
به کجا می‌کشاند؟ می‌توانستم همت کنم و بی‌خیال بهرام  
شده و از دستش فرار کنم و به روستای خودمان برگردم.  
خودم را نشان دهم و بگویم که زنده‌ام! شیرین نمرده و  
قبرش تو خالی است و بدنبال دختر کم به شهر بروم! اما با  
دستی خالی بدون حتم هیچ یک از این کارها میسر نبود.  
حتی اگر به روستا برمی‌گشتم و زنده بودنم را هضم  
می‌کردند خودشان با دست خودشان من را از روستا بیرون  
می‌کردند و من در به درتر از حالی که کنون دارم می‌شدم!  
نه تنها کمکی به من برای پیدا کردن دخترم نمی‌کردند  
بلکه خودشان زنده به گورم می‌کردند! عفریته و ساحره‌ای  
که زنان روستا لقبم گذاشته بودند. حال چطور می‌خواستم

به همان روستا پا بگذارم؟ به حتم که عمه‌ام هم نفسی  
 آسوده می‌کشد از نبودم! پس این کار از بیخ و بن اشتباه  
 محض بود و خودم آواره می‌شدم! بقول بهرام برمی‌گشتم  
 که چه کار کنم؟ کلفت بی‌جیره و مواجب آن‌ها بشم و یا  
 زخم‌زبان‌هایشان را برای خودم درد کنم؟ شاید باید از  
 خودم بهرام مدد می‌گرفتم. باید با او صحبت می‌کردم و به  
 شهر می‌رفتیم و از همان افراد بیمارستان بیشتر پرس و  
 جو می‌کردیم. اما خود بهرام گفته بود که زیاد پرس‌وجو  
 کرده است. با این‌که دل خوشی از منصور و بچه‌اش نداشت  
 شاید دلش بخاطر من به رحم می‌آمد و بار دیگر در پی  
 پرس‌وجو می‌رفت. باید همین کار را می‌کردم. درستش هم  
 همین بود!

نگاهم باز هم به آسمان گرگ‌ومیش گره می‌خورد که  
 تقه‌ای آرام به در می‌خورد. از وحشت در خودم جمع  
 می‌شوم و گمان می‌کنم همان مردی باشد که ساعاتی  
 پیش دیده بودم اما خطی روی گمانم می‌کشم. اگر همان

مرد بود که احتیاجی به در زدن نداشت و در را باز می کرد!  
 یاد حرف دیشب بهرام می افتم که گفته بود صبح زود به  
 اتاق برمی گردد. می خواهم بلند شده و در را باز کنم که در  
 باز می شود و بهرام با لحاف و متکایی که در دست داشت  
 داخل می شود. ابتدا متوجه بیدار بودن من نمی شود، لحاف  
 و متکا را روی زمین گذاشته و در را آرام می بندد همین  
 که می چرخد نگاهش با نگاه بیدار من تلاقی می کند!  
 صدایش گرفته به گوش هایم می رسد.

-شیرین بیداری؟

با وجود هوای سردی که داخل اتاق شده خودم را بیشتر  
 جمع می کنم.

-سلام بله بیدارم.

چراغ را روشن نمی کند. سمتم می آید و پایین تشک روی  
 دو زانو می نشیند. تک سرفه ای می کند و بینی اش را بالا

می‌کشد و من را به این اطمینان می‌رساند که سرما خورده  
است!

#پست ۴۸

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

دستی به صورتش می‌کشد و با صدای خش برداشته‌اش  
زمزمه می‌کند:

-چرا نخوابیدی؟

به حرکاتش توجه می‌کنم.

-خوابم نمی‌اومد. مریض شدین به گمونم.

نگاهم می‌کند.

-گمون نکن، سرما خوردم.

کلافه ادامه‌ی حرفش را زمزمه می‌کند.

-امروز دیگه هر طور شده می‌رم دنبال خونه. خسته شدم  
از این وضعیت. اینجا هم چندان امنیت نداره اون طرف  
حیاط می‌خوره به جنگل. حداقل واسه مایی که اینجا  
مسافریم و گرنه که اهالی اینجا خوب همدیگرو می‌شناسن.  
می‌خواهم دهان باز کنم و بگویم! بگویم از مرد ناشناسی  
که دیشب از پشت شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق در حال رصد  
اتاق بود و دنبال کسی و یا چیزی! اما دهنم قفل می‌شود!  
شاید از این که نمی‌خواهم بهرام را نگران کنم و یا موضوع  
را چندان مهم تلقی نمی‌کنم! شاید از اینکه فقط زاده‌ی  
خیال خودم بوده و من در اوهامی دست و پا زده‌ام!  
در مقابل حرف بهرام می‌گویم:

-خب چه فرقی می‌کنه وقتی اینجا امنیت نداشته باشه تو  
خونه دیگه امنیت باشه؟ حالا اینجا که خود اهالی هستن و  
شاید مهمون غریبه‌ای مثل ما نداشته باشن. اگه خونه  
گرفتین و اتفاقی افتاد چی؟

نمی‌توانم بگویم اگر خانه‌ای گرفتی و ما در یک خانه بودیم و امنیتی برای من نبود چه؟ اصلا تا کی قرار بود اینجا بمانیم؟ چطور می‌خواستیم در یک خانه بمانیم آن هم با وجود نامحرمی بین‌مان؟ بهرام کارش را چه می‌کرد؟ در روستا زمین بود و روی زمین کار می‌کرد و محصولاتش را می‌فروخت اینجا چه می‌خواست کند؟ چطور می‌خواستیم با نبود دخترم کنار بیایم و خودم را به بی‌خیالی بزنم که دخترم گم شده و خب نتوانستم کاری کنم؟ اما همه‌ی حرف‌هایم زیر زبانم می‌ماند. دقایقی قبل تصمیمم را گرفته بودم تا به بهرام بگویم بدنبال دخترم برویم اما حال به لبانم مَهر خورده بود!

بهرام سرفه دیگری می‌کند.

-همین نزدیکی‌ها می‌گیرم. اگه گفتم امنیت نیست منظورم حرف دیگه‌ای بوده، هیچ خوش ندارم زیاد جلوی چشم او جا و دامادش رفت و آمد کنی. هر چی هم که رفیقم باشه بازم یه مرد غریبه‌ست! غیرتم قبول نمی‌کنه و



از طرفی خیال خودمم راحت نیست می‌رم شهری جایی  
چیزی فکرم می‌مونه همین‌جا! پس بهتره دنبال یه جا  
باشم که حداقل واسه حموم و دستشویی رفتنش راحت  
باشی.

#پست ۴۹

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

خشک شده به دهان بهرام که کلمات را جدی بیان  
می‌کرد خیره شده بودم! بهرامی که غیرتش زیاد بود اما نه  
تنها از حرف‌هایش اذیت نمی‌شدم بلکه لذت هم می‌بردم!  
زیبا بود مردی برای راحتی زنی از کوچک تا بزرگ  
مشکلات را فکر کند و دنبال راه چاره‌ای باشد. آن هم  
بهرامی که نه تنها کس و کارم نبود بلکه بواسطه علاقه‌ای  
که داشت این‌گونه رفتار می‌کرد. نمی‌توانستم وسعت و  
مقیاس علاقه‌ی بهرام به خودم را سنجیده و اندازه‌گیری  
کنم. هر چه می‌کردم رفتارهایش در مخیله‌ام نمی‌گنجید و

خواه ناخواه او را با منصور مقایسه می‌کردم. منصوری که هیچ از این کارها را نکرده بود! و باید باز هم حسرت می‌خوردم که ای کاش منصوری هیچ‌وقت وجود نداشت و بهرام از همان ابتدا در طالع من می‌بود. نمی‌دانم شاید هم مسیر سرنوشت من این‌گونه بود و من باید سختی می‌کشیدم تا معنی دوست داشتن و حمایت و غیرت مردانه را بچشم! بهرام بلند می‌شود و در مقابل نگاه خشک شده از حیرت حرف‌هایش، لحاف را مرتب تا کرده و روی تشک کنار دیوار قرارش می‌دهد و متکا را هم‌روی آن می‌گذارد. به خودم می‌آیم، نگاه از بهرام می‌گیرم. با این که ده روزی باید استراحت می‌کردم آن هم با وجود زائو بودنم اما مدام در این حالت بودن و روی تشک نشستن و دراز کشیدن برای گذراندن دوره‌ی نقاهتم وقتی بچه‌ای نبود خسته‌ام می‌کرد. بیشتر غصه می‌خوردم و بیشتر برای وضع و اوضاعم فکر و خیال می‌کردم. بلند می‌شوم و تشک را تا می‌زنم.

-چی کار می کنی شیرین؟

دست به لحاف می گیرم تا آن را هم تا بزنم. بس بود هر قدر خورده و خوابیده بودم. باید چاره‌ای می اندیشیدم و شاید چند دقیقه بعد از بهرام درخواستم را می کردم.

-خسته شدم از نشستن و خوابیدن. فکر و خیالام تمومی نداره، وقتی این لحاف و تشک پهن شده روی فرش واسه منه زائو، زائویی که بچش نیست و گم شده به چه کارم می آد بس خوابیدن و استراحت کردن؟

در حالی که باید استراحت می کردم تا بخیه‌هایم خوب شده و کمر دردم آرام بگیرد! اما درد روحی‌ام خیلی بیشتر و سوای درد جسمی‌ام بود!

دو لبه‌ی لحاف را بهم نرسانده‌ام که حضور بهرام را در پشت سرم احساس می کنم! هر دو دستش که از طرفین بدنم جلو می آید و لبه‌های لحاف را می گیرد و بهم می چسباند. در آغوشش حبس شده‌ام و از این نزدیکی دلم

مالامال از حس‌های گوناگون می‌شود! نه راه پس دارم و نه  
راه پیش! چشم می‌بندم و لب می‌گزم...

-تو بذار به پای قسمت اون بچه که نباید کنار تو باشه. اما  
شیرین مگه قراره دیگه طعم مادر شدن رو نچشی؟ تو بازم  
بچه‌دار می‌شی! بچه‌تو بغلت می‌گیری! منم دنیا رو زیر  
پاهاتون می‌ریزم... بجای ده روز، کل عمر روی چشمام  
می‌ذارم... به ولله که نمی‌ذارم آب تو دلت تکون بخوره...  
بی‌خیال اون بچه‌شو اون رفت پی سرنوشت خودش...  
گشتم نبود و نیست. دارم بی‌قراریت رو می‌بینم اما تحمل  
می‌کنم می‌گم دلت پیش بچته اما دیگه خودخوری بسه!  
از این به بعد هر چی رویا داشتی واست رنگ واقعیت  
می‌زنم... تو فقط لب تر کن و من دنیا رو واسه‌ت گلستون  
می‌کنم!

#پست ۵۰

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

هنوز هم هرم نفس‌های سوزانش گوش و گردنم را حتی از روی شال می‌سوزاند! اما چطور می‌توانستم بی‌خیال بچه‌ی اولم شوم؟ دختری که با هزاران مصیبت زایمانش کرده بودم؟ دختری که هنوز هم لمس لثه‌های نرمش روی سینه‌ام را فراموش نکرده‌ام وقتی با آن دهان کوچکش شیرهی وجودم را می‌بلعید و من غرق خوشی می‌شدم. دختری که تمام دردودل‌هایم را با او نجوا کرده و در میان گذاشته بودم! چطور با دلم و وجدانم کنار می‌آمدم؟ گفتنش و به زبان آوردنش راحت بود...

اما بهرام حرف‌هایی را می‌زند که لطافت‌شان هم‌چو پروانه‌ای شده و روی شانهم می‌نشیند. بچه‌دار می‌شدم؟ باز هم مادر می‌شدم؟ اما اگر بارها هم مادر می‌شدم باز هم بار اول طعمش طور دیگری بود... مگر می‌شود بار اول‌ها را فراموش کرد؟

بهرام دستش را به همراه لبه‌ی لحاف از بالا سرم رد می‌کند و خودش را کنار کشیده و لحاف را تا می‌زند.

دستم را بالا آورده و روی گونه‌ام می‌گذارم. صورتم گر گرفته و تپش قلبم را حال احساس می‌کنم!  
بهرام تشکم را هم برمی‌دارد. قامت صاف می‌کند و به من در جایم خشک شده نگاه می‌کند.

-دل‌م می‌خواد از اون لباسایی که برات خریدم بپوشی!  
لباس تو تنت جای سینه‌هات خیس شده و خشک شده و لک شده! عوضشون کن می‌خوام هر چی که مربوط به گذشته می‌شه دیگه اثری ازشون باقی نمونه! می‌رم بیرون دست و رویی آب بزنم وقتی برگشتم دیگه این لباسا تو تنت نباشه!

به ضرب سر بالا می‌گیرم. بهرام تمام و کمال من را برای خودش می‌دانست و این موضوع برایش تمام شده بود. و من در گردابی چرخ می‌خوردم که از هر طرف همه چیز داخل گودال سرازیر می‌شد! چرا در مقابل حرف‌های پر از احساس بهرام کم می‌آوردم خودم هم نمی‌دانم. حتی نمی‌توانستم لب تر کرده و بگویم چطور روی من دقت

می‌کنی وقتی حتی نگاهت هم گناه است؟ اما مطمئن  
 بودم بهرام از این که من را برای خودش می‌داند دلش  
 قرص شده. منی که هیچ جوابی به او نداده‌ام و جوابی هم  
 ندارم که بگویم وقتی خودش راه‌حل تمام مشکلاتم است!  
 چه می‌گفتم وقتی حرف‌هایش مانند عسل شیرین بود و  
 عسل نخورده دهانم شیرین می‌شد...  
 یعنی باید قبول می‌کردم زندگانی‌ام قرار است مثل اسمم  
 شیرین شود؟

#پست ۵۱

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

بهرام همان‌طور که گفته بود از اتاق بیرون رفت تا دست و  
 رویی به آب بزند و من لباس‌هایم را تعویض کنم.  
 لباس‌هایی که بقول خودش از ناحیه‌ی سینه خیس شده  
 بود. لباس‌هایی که بنظر من مناسب است را از پاکت بیرون

می کشم. بهرام حتی برایم از خرید لباس زیر هم دریغ نکرده است! بهرامی که با نگاه پرنفوذش تمام من را رصد می کند! حتی تصورش هم برایم سخت است، تصویری از این جهت که بهرام من را عریان ندیده سایزم را حدس زده است! شرمم می شود و سری به طرفین از افسوس تکان می دهم. دست می جنبانم و تا بهرام نیامده لباس هایم را عوض می کنم و می دانم که دلیل تاخیرش برای فرصت دادن به من است. لباس های کثیفم را گوشه ای می گذارم تا از دیل ساج خانم محل شست و شوی لباس ها را پرسیده و آنها را آبی بزنم. هر چند خودم هم شدیداً تمایل دارم بدنی به آب بزنم و کوفتگی و خستگی این مدت بدنم را با آب گرمی دور کنم. در حال بستن روسری ام هستم که دو تکه به در می خورد. روسری را گره می زنم و از جایم بلند می شوم. سمت در رفته و در را لازم می کنم و بهرام با دیدنم لبخند شادمانی می زند. سر تا پایم نگاه می گرداند و وقتی رضایتش جلب می شود، زمزمه می کند:



-نظرت چیه صبحانه رو روی ایوون و با خانواده اوجا  
بخوریم؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم.

-برام فرقی نمی‌کنه هر طور شما صلاح بدونی!

-خیلی خب تا تو بری دست و روت رو بشوری منم لباسام  
رو عوض کنم این لباس سیاه تو تنم داره آزارم می‌ده!

مردمک چشمانم لباس سیاه تنش را زیر و رو می‌کند.

لباس سیاهی که برای عزای منصور بود. در روستا رسم بود  
وقتی عزیزی، دوستی و یا آشنایی می‌میرد به احترامش تا

چهل روز لباس سیاه تن کنی و سر و صورت نتراشی،

منصور اما با رفتارش و کارهایش کاری برایم نکرده بود که

عزیز باشد و من به سوگش عزاداری کنم، بهرام هم در

تمام طول این چند روز که به گمانم یک هفته شد لباس

سیاه تن داشت شاید آن هم به احترام هم‌شهری بودن و

روزی روزگاری روی زمین هم کار کردن و گرنه که بهرام

قید رفیق بودن منصور را خیلی وقت پیش زده بود!

-باشه.

می گویم و از اتاق خارج می شوم، بهرام داخل می شود و  
من تازه متوجه ساک در دستش می شوم!

#پست ۵۲

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

قبل از بستن در می گوید:

-چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه.

در اتاق را بسته و من دمپایی های جلو بسته را پا می زنم.  
خبری از مه نیست و من می توانم اطراف را حال که هوا  
روشن شده ببینم. تصور این میزان از زیبایی اطراف، دهانم  
را نیمه باز می گذارد! تا چشم کار می کند سرسبزی است و  
گاهها درخت هایی که لباس پاییزی به تن پوشیده اند...  
مقابلم در دور دست کوه های جنگلی و پوشیده از انبوه  
درختان است و دامنه ی آنها خانه ها و کمی دورتر از

خانه‌ها، زمین‌های زراعی و بعضا شالیزارها چشمک می‌زنند. هیچ کجا نمی‌توانستم چنین قاب زیبا و طبیعی‌ای را ببینم! طوری خیره کننده و مسحور کننده است که گمان می‌کنی فقط طرحی از طبیعت است نه خود طبیعت! در روستای خودمان نهایت به باغ‌هایی میوه و کوهی با فاصله از روستا ختم می‌شود. به همراه زمین‌های کشاورزی که با فاصله کم و یا بیشتری دور از خانه‌های روستا بودند. دشت‌هایی وسیع و سرسبز و رودخانه‌ای که آبش از کوه سرچشمه می‌گرفت و چندین آبادی و روستا از آن استفاده می‌کردند. قدم‌هایم را آرام و با طمانینه برمی‌دارم و همانطور هم به اطراف نگاه می‌اندازم. بقدری مکان زیبایی بود که حاضر بودی در هوای سرد هم به گشت‌وگذار بپردازم!

حق با بهرام بود به حتم خوردن صبحانه روی ایوان و در این منظره زیبا لذت بخش بود. با اکراه نگاه می‌گیرم و خودم را به دستشویی رسانده و بعد اتمام کارم بیرون

می‌زنم. تازه متوجه ماشین بهرام می‌شوم که کمی به اندازه  
چند قدم دورتر از اتاق پارک شده بود، پیکانی سفید و نو و  
بهرامی که در حال چک کردن ماشین بود. صدایش  
می‌کنم.

-آقا بهرام!

سر می‌چرخاند و قامت صاف می‌کند. با دیدنم سری تکان  
می‌دهد، کاپوت ماشین را می‌بندد و دستانش را با شیر  
آبی که به حوض آبی رنگ وسط حیاط متصل بود آبی  
می‌زند. شاید من هم می‌توانستم لباس‌هایم را در همان جا  
بشورم. بهرام شیر آب را بسته و سمتم می‌آید. پلیوری  
قهوه‌ای رنگ تنش می‌بینم و یقه‌ی پیراهنی آبی رنگ که  
از پلیورش بیرون قرار داده و شلواری مشکی هم به تن  
داشت. باید اعتراف می‌کردم که زیادی خوشتیپ است!

-چطوره خوشت می‌آد از منظره این شهر؟

مگر می‌شد لذت نبرم؟ زیبا و بکر!

همان‌طور که جوابش را می‌دهم نگاهم را به اطراف هم  
می‌چرخانم. هوای سرد اول صبح هم نمی‌تواند مانع لذت  
بردن من از اطراف شود.  
-خیلی قشنگه. آدم دلش نمی‌گیره.

#پست ۵۳

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

نفس عمیقی می‌کشد، دستانش را به طرفین باز کرده و  
سرش رو به آسمان قرار می‌گیرد.  
-می‌شه زندگی و حالا نفس کشید، کنار تو. تو که نباشی  
زندگی بو و مزه نداره!

هر بار می‌خواهم دلم را نسبت به حرف پر از احساس  
قبلش عادت دهم و کوبشش را آرام کنم با حرف بعدی‌اش  
کل منطق دلم را برهم می‌ریزد.

دلم بسان گنجشک ترسیده پرپر می‌زند اما همچو کفتر  
جلدی باز هم بر بام خانه‌ی دل بهرام می‌نشیند! تا باز هم  
با یک حرف و کلمه به پرواز درآید! دستانش را پایین  
می‌آورد و نگاهم می‌کند. نگاهی که برق دارد و وجود منه  
زن را به بازی می‌گیرد. گویی اتصال برقی به وجودم  
جریان پیدا می‌کند. می‌چرخد و پشت سرم می‌ایستد.  
دستانش را روی موهای بلندم احساس می‌کنم.  
-کش موت شل شده و بافت موها بهم ریخته!  
من شوکه می‌شوم و او ناجوانمردانه ادامه می‌دهد...  
-خودم... خودم درست می‌کنم...

هزاران بار زبان در کامم چرخاندم تا بگویم! اما مابقی  
حرف‌ها رازی شده و در دلم می‌ماند! اینکه بگویم آقا بهرام  
با منه زن این‌گونه نکن! من تحمل و تاب و توانایی  
عاشقانه‌های تو را ندارم! من خیلی وقت است از مردی  
محبت ندیده‌ام! محبت‌هایت را برای من کم‌جنبه این‌طور  
خرج نکن! من عادت به بی‌اعتنایی و بی‌محبتی دارم! وقتی

انگشتان مردانهات موهایم را یکی از رو و یکی از زیر  
می بافد دلم طوفان که نه، سونامی می شود! اما انگشتان  
بهرام یکی زیر و یکی رو حرکت می کند و بافت به بافت  
قلبم درهم تنیده می شود! نامحسوس نگاهم روی ایوان  
می نشیند. ایوانی که سرتاسر آن گلدان‌هایی قرار گرفته.  
گل‌های شمعدانی با رنگ‌های مختلفش چشمک می زنند.  
هر آن احتمال آمدن یکی را می دهم. هیچ از وضعیت  
الان مان خشنود نیستم، نه این که بدم بیاید نه اما شرم  
دارم! منی که هنوز هم متوجه نشده‌ام بهرام نسبت من به  
آنها را چه گفته اما با این تفاسیری که می بینم حدس  
می زنم من را همسرش معرفی کرده!  
تا کار بهرام تمام شود چند دوری مرده و زنده می شوم! با  
آرامش کارش را انجام می دهد و گویی هیچ چیز برایش  
مهم نیست!

#پست ۵۴

## #رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

-تموم شد حالا دیگه موهاتم دیده نمی شه.

نفس آسوده‌ای می کشم. بهرام جلو می آید و قبل از این که حرفی بگوید صدای دیل ساج خانم را می شنویم. هر دو سر بلند می کنیم و به او که از روی ایوان به ما خیره شده نگاه می کنیم. نمی دانم ما را در آن حالت دیده یا نه اما امیدوارم که ندیده باشد! با همان لهجه‌ی گیلکی قشنگی که دارد می گوید:

-سلام صبح تون بخیر، چه خوب شد که سحر خیزین، الان بساط صبحانه رو آماده می کنم.

قبل از اینکه دیل ساج خانم داخل خانه برود بهرام فوراً می گوید:

-سلام دیل ساج خانم زحمت نکشین، اگه ناراحت نمی شین صبحانه رو کنار شما روی ایوان می خوریم.



من هم مجالی پیدا کرده و سلام و احوالپرسی ای می‌کنم،  
 دیل‌ساج خانم جوابم را می‌دهد و من بریده بریده سلام و  
 حالی که از من پرسیده را می‌فهمم و بعد در ادامه حرفش  
 دست دراز کرده و تعارف‌مان می‌کند.

-چی از این بهتر آقا بهرام؟ ما که از خدامونه. بیاین بالا.  
 بهرام که راه می‌افتد من هم پشت‌سرش، برایم حرف‌های  
 دیل‌ساج خانم را معنا می‌کند و من به نشانه تایید سر تکان  
 می‌دهم. به پله‌های ایوان که می‌رسیم بهرام به من اشاره  
 می‌کند.

-تو اول برو.

بی‌حرف از پله‌های چوبی بالا می‌روم. روی ایوان که  
 می‌رسم فرش‌های پهن شده و سه پشتی قرار گرفته شده  
 می‌بینم. دیل‌ساج خانم از دری که روی ایوان قرار گرفته و  
 به داخل خانه راه دارد بیرون می‌زند. با روی گشاده و  
 بشاش با همان لهجی غلیظ گیلکی‌اش تعارف به نشستن  
 می‌کند و این را از حرکات دستش خیلی خوب می‌فهمم.

-خیلی خوش آمدین، بفرمایید بشینین.

تشکری می‌کنم و تقریبا انتهای ایوان می‌نشینم و تکیه‌ام را به پشتی می‌دهم. بهرام هم با فاصله کمی کنارم می‌نشیند.

-سلامت باشین دیل ساج‌خانم.

نگاهم به گوشه ایوان می‌افتد که مرتب چند شیشه سیر ترشی و انواع ترشی‌های دیگری چیده شده‌اند. اما بیش از هر چیزی منتظرم افراد دیگر این خانه را ببینم و بدانم همان مردی که پشت پنجره دیده بودم جزئی از افراد این خانه است یا نه؟ در حالی که چهره‌اش نامشخص بود و من می‌خواستم از روی قد و قامت و هیکلش تشخیص بدهم و مطمئن شوم که خیال و اوهام نبوده!

#پست ۵۵

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

مردی که تردیدی نداشتم بدنبال چیزی بوده! دیل ساج خانم داخل خانه شده و بلافاصله همان دخترک مو طلایی و پسری که به او می‌خورد دو سه سالی از همان دخترک مو طلایی بزرگ‌تر باشد بیرون می‌آیند. هر دو سلامی خجل می‌گویند و من زوم روی صورت دخترک می‌مانم اما بهرام به گرمی با آنها سلام و احوالپرسی می‌کند. هر دو با فاصله خیلی کمی از ما روی دو زانو نشسته و سر به زیر گرفته‌اند. بهرام خیلی خوب نگاه من روی دخترک را می‌بیند و سعی در پرت کردن حواس من دارد!

-شیرین اسم این آقا پسر توکا و اسم اون دختر هم نینای هستش. بچه‌های روجا خانم و آقا سلمانن. نوه‌های دیل ساج خانم و اوجا.

سری به معنای فهمیدن تکان می‌دهم. دختری خوش قد و قامت با سینی‌ای که درونش استکان‌ها خودنمایی می‌کنند پا روی ایوان می‌گذارد. رویی زیبا دارد و خونگرم برخورد می‌کند. بهرام نیم‌خیز می‌شود و با احترام تشکر

می کند و من هم سلامی زیر لب زمزمه می کنم. بهرام کنار گوشم زمزمه می کند:

-اینم یه دختر دیل ساج خانومه، اسمش تی تی هستش و نامزده.

همان دختر که تی تی نام دارد و بنظرم اسم زیبا و جذابش هم به چهره اش می آید سینی را کنار نرده های ایوان قرار داده و خودش هم می نشیند. بیشتر از هر چیزی حواسم معطوف به همان مرد مرموز و مشکوک دیشب است!

دیل ساج خانم و آقا اوجا هم آمده و به احترام آنها نیم خیز می شوم. اوجا طرف دیگر بهرام نشسته و دیل ساج خانم هم روبه روی من می نشیند. روجا و شوهرش سلمان هم می آیند و من امیدم ناامید می شود وقتی شوهر روجا را می بینم و همانی نیست که دیشب من پشت پنجره هیکلش را دیده بودم! سلمان مردی لاغر اندام و قد بلند بود. جمع مان حسابی گرم می شود و بساط صحبت پر

رونق! در همین هیاهو پسری نه، ده ساله هم به جمع مان اضافه می‌شود.

-سلام تیدا خوبی مرد جوون؟

بهرام گفته است و من متوجه می‌شوم که اسمش تیدا است. پسر دیل ساج خانم و آقا اوجا! پسری که زیبا روی بود و به نظرم هم از خواهرانش زیباتر بود و هم از پدر و مادرش! پسری نوجوان که چهره‌اش زیادی مردانه می‌زد!

زنجیر نگاهم دیگر جای اضافی برای حلقه‌ی دیگری نداشت! جمع مان تکمیل شده بود و من هم خیالم آسوده شده بود و هم نه!

مرد مشکوک دیشب از این جمع نبود اما چه کسی می‌توانست باشد؟

چه کسی که به خودش جرئت داده بود آن‌طور نگاه به داخل اتاق بیندازد؟

#پست ۵۶

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

صبحانه در جمع صمیمی خانواده دیل ساج خانم و آقا اوجا خورده می شود. طوری صمیمی که کمتر احساس غریب بودن می کنم. همان طور که بهرام گفته بود خانواده خونگرمی بودند و خیلی خوب رفتار می کردند. بساط صبحانه جمع شده و بهرام از تصمیمش صحبت می کند. تصمیمی که قرار شده بود امروز بدنبال خانه رفته و خانه ای نزدیک به خانه اوجا پیدا کند!

-چرا بهرام جان؟ چرا همین جا پیش ما نمی موند؟

آقا اوجا از بهرام پرسیده بود. ناراحتی اش از جنس واقعیت بود نه صرفا تعارف! از جواب هایی که بهرام می داد می توانستم کم و بیش از حرف های میان شان سر در بیاورم، بهرام سر پایین انداخت.

-ممنونم اوجا جان قرار نیست که تا آخر عمر مزاحم شما باشیم. منم همین اطراف می‌خوام دنبال خونه باشم، چون غریبیم و نمی‌خوام موقع‌هایی که خونه نیستم واسه شیرین خانمم مشکلی پیش بیاد!

پس حدسم درست بود! بهرام من را به آن‌ها زنش معرفی کرده بود!

دیل ساج خانم و آقا اوجا نگاهی به یکدیگر انداختند. نمی‌دانم منظور نگاهشان چه بود اما دیل ساج خانم با روی گل انداخته گفت:

-والا آقا بهرام اول این که اینجا هم خونه خودتون شما هم روی سر ما جا داری. ولی اگه دنبال خونه هستین، خونه برادر من هست که خالیه و برای فروش گذشته، تقریبا چندتا خونه با ما فاصله داره و ده دقیقه فرقیه، اگر دوست داشته باشین برین اونجا رو ببینین.

برق نگاه بهرام نشان از راضی بودنش داشت. اما من می‌خواستم اگر بهرام راضی به خانه خریدن است خانه‌ای

باشد که تا مدت زمان تمام شدن عده‌ام در یک اتاق  
نباشیم! حداقلش دو اتاق باشد هر چند می‌دانستم  
سخت‌تر از حد تصورم خواهد بود!

-سلامت باشین دیل ساج خانم شما هم جای خواهر  
بزرگتر من، این‌طور باشه که خیلی خوبه دیل ساج خانم.  
فقط الان کسی هست که بریم ببینیم؟

دیل ساج خانم که دستش به انگشت شست پایش بود،  
پس کشید و سینی چایی را که تی‌تی استکان‌هایش را از  
چای تازه پر کرده بود سمت ما هل داد.

-کسی خونه‌شون نیست آقا بهرام. خودشون خیلی وقته  
رفتن نزدیک به زمین‌شون خونه ساختن. دو سه سالی  
می‌شه خالیه. یه کلید خونه‌ش هم دست من هست.

بهرام لبخندی می‌زند و دست روی ران پایش می‌کشد.

-پس فکر کنم قسمت ما بوده که بیایم اینجا و اون خونه  
رو ببینیم!



آقا اوجا با این که به او می خورد چهل و خورده‌ای تا پنجاه سال سن داشته باشد اما چهره‌اش جوان مانده بود! بغیر از دستانش که زمخت و پوست کلفت نشان می‌داد. دست‌هایی که حاصل چندین سال زحمت و رنج بودند! -پس بهرام جان چاییتون رو بخورین تا همراه زن من و شیرین خانم بریم خونه رو ببینیم.

#پست ۵۷

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

من که دیگر جایی برای چای خوردن نداشتم بقدری که صبحانه خورده بودم و دیل ساج خانم مدام ترغیب به خوردنم می‌کرد و با نگاهش براندازم می‌کرد! گاهی طوری نگاهم می‌کرد که مطمئن می‌شدم فهمیده است من زائو هستم هر چند شاید هم می‌دانست و به روی خودش نمی‌آورد آن هم با وجود عوض کردن لباس‌هایم! با این که پیراهن آستین کوتاه حلقه‌ایم و لباس زیرم همان‌هایی بود که در بیمارستان خودم پوشیده بودم!

-شیرین جان چایی می خوری؟

نگاه از استکان چایی که بخارش در هوای سرد بلند شده بود گرفتم و مخالفتم را اعلام کردم.

-نه ممنون یه لیوان شیر خوردم اذیت می شم.

خیلی خبی گفت و خودش هم چایی نخورد.

-من و شیرین جان که میلی نداریم اگه خودتون می خواین بخورین و زحمتی نیست بریم برای دیدن خونه.

نگاهم پابرهنه و یواشکی روی دخترک مو طلایی که اسمش نینای بود رسید. صورت کوچک و زیبایی داشت با لپههایی گل انداخته از هوای سرد. به یاد دختر گمشده خودم افتادم که دل نگرانی های مادرانهام در قالب کلمات درآمدند روی زبانم رژه رفتند!

-دخترتون سرما نخوره روجا خانم؟ صورتش قرمز شده.

بهرام به ثانیه نکشیده سر می چرخاند. خیلی خوب از حسرتی که شعله های شبیه جانم زبانه کشیده و چنگ می زند

باخبر است! می خواهد حرفی بگوید که روجا با تک  
خنده‌ای جوابم را می دهد.

-نه شیرین جان، ماها عادت کردیم. دل نگرون نباش.  
بهرام بلند می شود.

-بهتره بریم خونه رو ببینیم.

نگاه من اما هم چنان روی صورت نینای است، او هم نگاهم  
می کند. بهرام اسمم را اخطارگونه صدا می زند!

-شیرین!

بلند می شوم. باید با نبودن دخترکم کنار می آمدم! شاید  
حال جایش واقعا خوب باشد و من نمی توانستم مادر خوبی  
برای او می بودم؟! شاید بقول حرف بهرام قسمت دخترکم  
این بوده؟!!

نفس عمیقی می کشم. رویش لبخندی می زنم و دستی  
روی موهای نرم و خوش حالتش می کشم.

-تو خیلی قشنگی نینای.

لبخند دندان‌نمایی می‌زند.

-بفرمایید شیرین خانم.

آقا اوجا گفته است. حواسم را به جمع می‌دهم.

-ممنونم اول شما بفرمایید.

به همراه بهرام از پله‌ها پایین می‌روند. تی تی و روجا تیز و

فرز در حال جمع کردن وسایل صبحانه هستند و تا من

قصد پایین رفتن کنم اثری از بساط صبحانه خوردن در

چشم نیست. آقا سلمان هم پایین می‌رود و قبل از این که

دمپایی‌ها را پا بزنم روجا بازویم را می‌گیرد. با صورتی که

از شرم سرخ شده می‌پرسد:

-می‌گم شیرین جان توام مثل تی تی برام خواهری فرق

ندارین که فقط نذاری پای فضولی... می‌خواستم بدونم تو

تازه زایمان کردی درسته؟

#پست ۵۸

## #رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

مات شدنم برای ثانیهای بود. نفسم یک دور می رود و  
می آید. مردمک چشمانم بسته و باز می شوند و من عرق  
سردی می کنم! وقتی حرفی از دهانم بیرون نمی ریزد  
دیل ساج خانم دست میان دو کتفم می گذارد و کمی  
بیشتر به من و روجا نزدیک می شود. حرف که می زند  
دست و پا شکسته متوجه می شوم.

-نترس شیرین جان توام مثل دخترای من، من فهمیده  
بودم تو زایمان داشتی از لباس تو تنت که سینه هات شیر  
داشت و خیس شده بود فهمیده بودم. از سخت راه رفتنت.  
رنگ و روت، نمی خواهم خدا نکرده تو زندگیتون سرک  
بکشیم اما خواستم بدونی هر مشکلی باشه ما کنار تیم.  
لب می گزم، انگشتان دستم را بازی می گیرم و نفسم را ول  
می دهم.

-خب... خب من...

چه می‌گفتم؟ می‌گفتم زایمان کردم با مصیبت اما بچه‌ام  
کنارم نیست؟

روجا خیالم را راحت می‌کند.

-از ناراحتیت فهمیدیم شاید بلایی سر بچت اومده باشه و  
نپرسیدیم و خودمون یه حدسایی زدیم اما هر چی که  
شده فدا سرت ما کنار تیم و مثل خواهر و مادرم مثل  
مادرت. غصه به دلت راه ندی‌ها!

کار من از غصه به دل راه دادنم گذشته بود!

-ممنونم از اینکه... انقدر خوبین... من بچه‌م...

صدای بهرام که اسمم را صدا می‌زند بلند می‌شود و حرفم  
ناکام می‌ماند! شاید روز دیگری و یا زمان دیگری می‌گفتم  
چه بلایی سر بچه‌ام آمده... شاید!

-اومدم آقا بهرام.

دمپایی‌ها را پا می‌زنم و دیل‌ساج خانم هم پشت‌سرم. به  
انتهای پله‌ها که می‌رسیم دیل‌ساج خانم و آقا اوجا جلوتر

از ما برای نشان دادن راه و خانه قدم برمی‌دارند. بهرام  
موقعیت را که مناسب می‌بیند دم گوشم پیچ می‌زند:

-چی می‌گفتن دیل ساج خانم و روجا خانم؟

مسافت حیاط تا در خروجی را با قدم‌هایی بلند طی  
می‌کنیم.

-گفتن فهمیدیم که تو یه زنه زائویی!

بهرام هم مثل من متعجب می‌شود، می‌ایستد و "چی" ای  
زمزمه می‌کند.

آقا اوجا و دیل ساج خانم از صدای بهرام متعجب سر  
می‌چرخانند و به ما نگاهی می‌کنند.

-چیشد بهرام جان؟

بهرام خودش را جمع و جور می‌کند و سعی می‌کند از  
حالت بهت خارج شود.

-چیزی نیست بریم.

به ظاهر قانع می‌شوند اما این‌طور که از دیل‌ساج خانم  
 شناختی کم پیدا کردم متوجه کنجکاو بودنش شدم. منم  
 اگر مهمانی هم‌چو خودم به خانه‌ام بیاید به حتم که  
 کنجکاو می‌شوم و حق را به دیل‌ساج خانم هم می‌دهم.  
 -خب... خب تو چی گفتی؟ ازت نپرسیدن بچه کجاست  
 پس؟

#پست ۵۹

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

چهره‌ی بهرام جدی شده است! گویی در این باره هیچ  
 احساس خوشایندی ندارد.  
 آقا اوجا در آهنی را باز می‌کند.  
 -هیچی نگفتم، تا خواستم بگم بچه‌مو دزدیدن شما صدام  
 زدی!



دستی به پشت گردنش و سپس موهای مشکی‌اش  
می‌کشد. با قاطعیت کلامش را ادا می‌کند!

-آگه ازت پرسیدن همونو بگو، ببینم آگه خونه موقعیتش  
خوب باشه فوراً می‌خرمش موندنمون اینجا دیگه زیاد به  
صلاح نیست!

هیچ نمی‌گویم وقتی کلمه‌ای در ذهنم یاری به ساختن  
جمله نمی‌کند. همگی خارج می‌شویم و آقا اوجا در را  
می‌بندد. راه با وجود هوای بارانی کمی گلی شده اما نه  
آن قدری که اذیت کننده باشد. در طرف دیگرمان دسته‌ای  
از غازها و اردک‌ها پر سر و صدا حرکت می‌کنند.

راه کمی سربالایی‌ست و راه رفتن اذیتم می‌کند. یک  
دستم به دامنم است و دست دیگرم آزاد کنار بدنم افتاده  
است. چند قدم برمی‌دارم اما وقتی سربالایی تیز و تند  
می‌شود به نفس نفس می‌افتم، دیل ساج خانم گفته بود  
چندخانه فاصله است اما این مسافت سربالایی منه زائو را  
بر نمی‌تابید!

هوفی می کشم و نگاه به خانه های اطراف می اندازم تا بلکه  
مسیر صعب العبور کمتر به چشمانم بیاید. خانه هایی با  
شیروانی هایی گاه رنگی و گاه ساده.

مردم روستایی که سرگرم کار خودشان هستند و به حتم  
که منه غریبه به همراه بهرام برایشان تازگی داریم که  
نگاهشان طور دیگریست اما با آقا اوجا و دیل ساج خانم به  
گرمی احوالپرسی می کنند. برای لحظه ای مکان و گذر  
زمان را فراموش می کنم! دستم نبض می زند و به یکباره  
حجم گرمی را احساس می کنم!

در همان زمان متوقف شده می ایستم و نگاه روی دستم  
می کنم، دست مردانه ی بهرام طوری دستم را در بر گرفته  
که هیچ از دستم خبری نیست! دستم گویی جزئی از  
وجودم نیست که خودش را دلخواهانه در حریم گرم و امن  
دست بهرام پنهان کرده است!

-سردته، دستم یخ زده. بهتره حرکت کنیم هر چی بیشتر  
وایستیم بیشتر سردت می شه!

تمام این کلمات و این دو جمله را بی نگاه به من گفته  
است. نگاهش به روبه روست و حواسش به من!

چطور باید قبول می کردم که دست نامحرم بهرام من را  
لمس کند؟ هر چند بی منظور و تنها با هدف نجات جانم  
یک باری مجبورا من را به آغوش کشیده بود و من در  
سینه‌ی ستر مردانه‌اش دقایقی وقت گذرانده بودم!

#پست ۶۰

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

بهرام راه می افتد اما من تقلا می کنم تا دستم را رها کند!  
-زور بیخودی نزن شیرین راه بیفت!

صدایش و لحنش هیچ جای شوخی ندارد! حتی جایی  
برای مروت و دل‌رحمی برای تقلایم! کار خودش را از  
پیش می برد و من هر بار بیشتر به وسعت گنگی‌ام اضافه  
می کنم. راه می روم اما دست خودم و بهرام برایم وصله‌ی  
ناجوری جلوه می کند! آن قدری سرگرم این موضوع

می شوم که متوجه رسیدن مان نمی شوم! اما حسی مخرب،  
 حسی شبیه به یک آزار، اذیت می کند. این که گمان  
 می کنم مدام و هر ثانیه زیر نظر کسی هستم! هر چه به  
 اطراف چشم چرخاندم اما کسی نبود و نیست! نمی توانم  
 درک کنم چرا بدین قدر وحشت زده شده ام آن هم برای  
 کسی که نیست و من صرفاً دچار وهم شده ام!

سری تکان می دهم تا بلکه افکار مزاحم را از خودم دور  
 کنم نباید اعتنایی می کردم وقتی مطمئن بودم چیز نگران  
 کننده ای وجود ندارد!

در حالی که وجود داشت و من در بی خبری مفرطی دست  
 و پا می زدم!

دانستنی که در آینده بود و من خیلی دیر فهمیدم! زمانی  
 که گذشته بود و آبی که ریخته شد و دیگر به جوی  
 برنگشت!

هنگامی که دیل ساج خانم و آقا اوجا مقابل خانه ای  
 می ایستند من و بهرام هم به تبع از او می ایستیم.

-رسیدیم ببخشین اگه راه اذیت تون کرد.

بهرام خواهش می کنمی می گوید و من از فرصت استفاده کرده و دستم را از دستش بیرون می کشم. خودش هم اصراری نمی کند و همین هم خیالم را راحت می کند! آقا اوجا با کلید در دستش در آبی رنگ و آهنی و دو لنگه‌ی خانه را باز می کند. خودش کناری ایستاده و تعارف می کند.

-شما بفرمایید دیل ساج خانم ما هم پشت سر شما می یایم.

دیل ساج خانم باشه‌ای می گوید، داخل می شود و بعد آن آقا اوجا و من و بهرام. در حیاط بسته می شود و من با ولع به خانه نگاه می کنم! خانه‌ای تقریبا به سبک خانه دیل ساج خانم و یا بهتر است بگویم خانه‌ای به سبک تمامی خانه‌های این روستا!

چند درخت نارنج و پرتقال در گوشه‌ای از حیاط مرتب تا نزدیک به دیوار خطی کاشته شده بودند. حوضی وسط

حیاط و جایی کوچک‌تر مانند همان اتاقک چوبی سرویس  
 خانه‌ی دیل‌ساج خانم در گوشه‌ی دیگر حیاط قرار داشت.  
 حیاط برهم ریخته بود و احتیاج مبرمی به رسیدگی  
 داشت!

کمی جلوتر رفتیم و خانه را زیر و رو کردم آن هم با چند  
 نگاه عمیق و ساده!

خانه دقیقاً همانند خانه‌ی دیل‌ساج خانم بود با این فرق  
 که دیگر اتاقی مجزا داخل حیاط نبود.

داخل خانه هم یک آشپزخانه‌ی کوچک بود و مابقی خانه  
 به دو اتاق تقریباً بزرگ تقسیم شده بود.

چیزی که برایم اهمیت داشت امنیت داشتن این خانه بود!  
 مطمئن بودم که خطری در کمین است و تهدیدم می‌کند  
 اما چه نمی‌دانم!

#پست ۶۱

## #رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

بهرام هم مثل من از خانه خوشش آمده بود. احساسی مشترک بین هر دوی مان. پچ‌پچ‌هایش با آقا اوجا نشان از قرار روزی برای خرید خانه از برادر دیل‌ساج خانم بود. خودم را روی ایوان رساندم جایی که تقریباً می‌توانستم نیمی از روستا را ببینم. خانه در بالاترین قسمت روستا قرار داشت و فاصله‌اش با خانه‌های جلویی و پشت‌سری‌اش به اندازه یک پیاده‌روی ساده و چند قدم. خانه‌ای که روی بالاترین قسمت تپه ساخته شده بود. روی ایوان جای خوبی بود برای دیدن فضای بیرون و لذت بردن از اطراف. همان جایی که من به آن احتیاج داشتم تا خودم را سرگرم دیدن کنم و کمتر بیاد بازی ناجوانمردانه روزگار با زندگی‌ام باشم!

صدای صحبت بهرام با آقا اوجا و دیل‌ساج خانم واضح‌تر می‌آید اما من در حالی که دستانم را به آغوش کشیده‌ام بدنبال همان نگاه مخفیانه‌ای هستم که گویی مرا زیر نظر

گرفته! به مقابلم به جایی که خارج از حیاط خانه، دار و درخت زیادی قرار دارد نگاه می‌کنم بدنبال همان حسی که من را درگیر خودش کرده! دقیقا از شب گذشته و من وجود مردی غریبه را بخوبی احساس می‌کنم! هر چه چشم می‌چرخانم اما کمتر به نتیجه می‌رسم!

می‌خواهم خودم را درگیر حسی که ممکن است ناشی از اوهام باشد نکنم اما انرژی منفی‌ای که از این اتفاق ساطع می‌شود آن قدری زیاد است که نخواهم و نتوانم بی‌خیالش شوم! اما چه کسی می‌خواهد برایم مشکل ساز شود آن هم در این روستایی که هیچ‌آشنایی ندارم، نمی‌دانم! نه من و نه بهرام! تنها آشنای مان خانواده آقا اوجا است و بس!

کلافه سری به طرفین تکان می‌دهم. نمی‌خواهم روزم را با فکریایی منفی مخدوش کنم اما دلشوره و دلواپسی خودشان را بند دلم کرده‌اند و عقم هشدار از اتفاقی شوم را می‌دهد! اتفاقی که شروع شده بود و من بی‌خبر از هر چیزی عروسک خیمه شب بازی این ماجرا شده بودم!



شاید اتفاقی که منه شیرین را به زمین و زمان بدبین کند  
و...

-شیرین؟

با صدای بهرام از خلسه افکارم بیرون کشیده می شوم. سر  
می چرخانم و بهرام را کنار دست خودم می بینم. دست  
درون جیب هایش کرده و به روبه رو خیره شده!  
-بله؟

آرام سرش را بر می گرداند. نگاهم می کند. نگاهی که  
می درخشد!

-به چی فکر می کنی؟

از سوالش به وضوح جا می خورم اما خودم را از تک و تا  
نمی اندازم، نمی خواهم حرفی از ماجرای دیشب بزنم و  
حسی که مخرب وجودم شده!

-به همون اتفاقی یک هفته پیش!

دروغ نگفته‌ام! تمام ذهن من زنجیر به همان روزهای  
گذشته شده و حال هم مشغولیت جدید ذهنی‌ام هم به  
آنها اضافه شده! مردی که زیادی به گمانم مشکوک بوده!

#پست ۶۲

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

نگاه پر نفوذ بهرام تا ژرفای چشمانم می‌رود! تا جایی که  
احساس می‌کنم افکارم را بخوبی می‌خواند! مشکوک لب  
می‌زند:

-مطمئنی چیزی هست که نخوای به من بگی و پنهونش  
کنی؟

ابروهایم در هم می‌شود نه از سوال بهرام! از تیز بودنش!  
چطور توانسته بود حدس بزند؟

با شناختی که از بهرام در این مدت پیدا کرده بودم  
مطمئن بودم بعد از گفتنم در پی کنکاش همه چیز  
خواهد رفت!

گمان می‌کردم فقط خودم در عوالم خودم سیر می‌کنم اما  
نگاه بهرام حرف دیگری می‌زد! گویی او هم یک‌تنه به  
بیابان برهوت خیال من پا گذاشته بود.

منی که خودم نامطمئن بودم چطور می‌توانستم مقیاس  
اطمینانی برای بهرام بسنجم و او را در جریان بگذارم؟  
-نه چیزی نیست.

در مردمک‌های چشمانم نگاهش ثابت می‌ماند.

-خیلی خب وقتی این‌طور می‌گی خیالم راحت‌تر. با او جا و  
دیل‌ساج‌خانم حرف زدم قرار شد او جا الان بره برادر  
دیل‌ساج‌خانم رو خبر کنه برای فروش خونه‌ش، کارای  
خرید خونه تموم بشه خودم اینجارو تمیز می‌کنم و دستی

به سر و روش می کشم، به اندازه یک هفته فشرده کار کنم  
سریع ردیف می شه.

تمام حرف هایش را بدون پلک برهم زدن می گوید.  
می دانم که از حرفم اطمینان حاصل نکرده که نگاهش  
بُرنده است و مچ گیر! اما چاره ای جز سکوت در حال حاضر  
ندارم!

تشکر کردنم را جلو می اندازم تا کمی از این فضای سنگین  
بین مان بکاهم!

-ممنونم آقا بهرام. امیدوارم بتونم روزی جبران کنم.  
جواب دادنش مصادف می شود با چرخیدنش و به روبه رو  
نگاه کردنش.

-همین الانشم جبران کردی شیرین، با بودنت کنارم!  
آب دهنم را قورت می دهم. بودن کنار بهرام دست و پا و  
دلی فولادی می خواست. چیزی که من از داشتنش عاجز  
بودم. طاقت ماندن ندارم و با ببخشیدی قصد رفتن داخل

خانه می‌کنم. باز هم دستم را می‌گیرد و باز هم من را  
 دچار التهاب می‌کند. می‌دانست و این کار را می‌کرد  
 نمی‌دانم، شاید هم نمی‌دانست که من خشکم می‌زند.  
 صاعقه‌ای بود که بر کف ترک خورده و بی‌آب قلبم برخورد  
 می‌کرد!

-تو خودت نباش شیرین! ذهنتو آزاد کن، آوردمت اینجا  
 که دو تایی اون زندگی‌ای رو بسازیم که می‌خوایم. اگه  
 قراره مدام به گذشته فکر کنی تو زندگیت درجا می‌زنی.  
 به خودت بیا. از الان تا چهارماه وقت داری روی خودت  
 کار کنی، اون روزی که عقدت می‌کنم دیگه شبش تو  
 شیرین قدیم نیستی، می‌شی زن بهرام! با خودت کار کن  
 بهرام کم کاری دوست نداره، چه تو رابطه، چه تو خونه  
 زندگی!

#پست ۶۳

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

دستم میان دستش وصله‌ای نجسب بود که اذیتم می‌کرد  
و این دومین باری بود که بهرام امروز دستم را به هر  
بهانه‌ای گرفته بود. حرف‌هایش دقیقاً قاطعیت هدفش را  
مشخص می‌نمود و من را بیشتر به این باور می‌رساند که  
اول و آخر زندگی‌ام قرار است با بهرام باشد! حرف‌هایی که  
زیادی بوی خواستن می‌دادند!

دستم را بی‌حرف از دستش بیرون می‌کشم. کارم از تحمل  
کردن و تاب و توان داشتن گذشته، باید صبر ایوب از خدا  
می‌خواستم تا برابر بهرام عاشق صبوری کنم! داخل خانه  
می‌شوم و برای دیدن دلیل ساج خانم چشم می‌چرخانم. با  
آقا اوجا در حال صحبت بود، با دیدنم رو برمی‌گرداند.

-خب شیرین جان خوشحالم که خوشت اومده از این  
خونه، من با اوجا می‌رم پی برادرم و تا نیم ساعت دیگه  
می‌یایم اینجا تا ان شاءالله خرید خونه به دل خوش انجام  
بشه.

تا آقا حرف‌های دیل‌ساج خانم را برایم معنی کند بهرام از راه می‌رسد. حرف‌های دیل‌ساج خانم را شنیده که برایم بازگو می‌کند.

تشکری می‌کنم و هر دوی‌شان از خانه بیرون می‌روند. دقیقه‌ای از رفتن آن‌ها نمی‌گذرد که بهرام به سمت ایوان می‌رود.

-من می‌رم یه نگاهی به انباری پایین خونه بندازم. اگه می‌خوای بیا.

کمی عقب‌تر می‌ایستم. تمایلی برای دیدن انباری‌ای که می‌دانم با وجود چندسال بی‌استفاده بودن ممکن است حشرات موذی داشته باشد ندارم.

-نه من همین‌جا می‌مونم.

قبل از پایین رفتن از پله‌های ایوان نگاهم می‌کند. نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم بدن‌بال حرفی و یا چیز دیگری در من است!

-باشه زود برمی‌گردم همین‌جا.

سر تکان می‌دهم و او از پله‌ها سرازیر می‌شود. روی ایوان برمی‌گردم. کششی که از بیرون ترغیبم می‌کند مدام بدنبال موردی مشکوک باشم!

خبری از بهرام داخل حیاط نیست. پشت نرده‌های چوبی ایوان می‌ایستم و باز هم چشمانم را مانند فانوس دریایی به هر سمت و سو می‌چرخانم. نمی‌توانم خودم را به راه دیگری زده و منکر حسِ شومی شوم که انرژی منفی‌اش اطرافم را احاطه کرده! نوعی نیروی شیطانی که دلم را به آشوب می‌کشد! سردرگم هوا را می‌بلعم و نفسم را داخل دهانم نگه می‌دارم، لپ‌هایم را باد که می‌کنم نفسم را بیرون می‌دهم. سوز سردی می‌آید و من بازوهایم را می‌مالم. با این که لباس گرمی تن دارم اما سوز هوا بیشتر است و مثل سوزن در پوستم فرو می‌رود. قدمی عقب می‌روم تا به خانه برگردم، هنوز کامل نچرخیده‌ام که حضور مردی سیاه‌پوش را دقیقا مابین دو درخت مقابل



خانه می بینم! ابروهایم از ترس به هم می چسبند وقتی  
 تردیدی ندارم که همان مرد دیشبی است! با همان قد و  
 قامت! سر پایین می گیرم و چشم ریز می کنم. کلاهی که  
 روی سرش گذاشته تا روی ابروهایش را پوشانده و با شال  
 گردن تا روی تیغی بینی اش را مخفی کرده! نگاهش به  
 من طوری وحشتناک است که لرز می کنم و قدم لرزانم را  
 نا مطمئن باز هم به عقب برمی دارم و به این فکر می کنم  
 که چه می شد حفاظهای چوبی دور تا دور حیاط از سنگ  
 و گچ می شدند و کمی ارتفاع دار که فضای بیرون دیده  
 نشود و بالعکسش از بیرون کسی به خانه دید نداشته  
 باشد؟

#پست ۶۴

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

به دیوار پشت سرم می چسبم و نفسم آه مانند از دهانم  
 خارج می شود و بخارش مقابل صورتم را می پوشاند و من

رفتن مرد را می بینم. این که قصد چه کاری دارد و اصلا برای چه در مقابل دیدگان من حاضر می شود را نمی دانم! کاش می شد فکر کنم یکی از برادران منصور است اما شوربختانه نیست و هیچ از نظر ظاهری شباهتی به آنها ندارد! وقتی کامل محو می شود مجالی پیدا کرده و دست یخ زده ام را تکان می دهم. مقابل دهانم می گیرم و ها می کنم تا بلکه کمی از یخ زدگی اش با گرمای نفسم کم شود. صدای قیژ در بلند می شود و بعد منی که خودم را تا پشت نرده ها جلو می کشم.

خم می شوم و شکمم روی نرده می نشیند، بهرام نگاهش به اطرافش است و از منی که او را دید می زنم غافل. در انبار را می بندد، می چرخد و وقتی می بینم که قصد بالا آمدن از پله های ایوان را دارد خودم را عقب می کشم و همان جا می ایستم. بهرام پله های چوبی را بالا می آید و جیغ آنها را درمی آورد و من به این فکر می کنم که چطور می شود آنها را مرمت کرد تا این طور صدای درد ندهند؟

-چرا بیرون موندی، سرما می خوری.

می دانم که رنگم پریده است و همین هم چشمان بهرام را  
برای با دقت دیدنم بیشتر ریز می کند!

-رنگت چرا پریده؟

تا من جواب بدهم مقابلم می رسد. نگاهم روی دستش و  
صورتش رفت و آمد می کند.

دستی که امروز نامحرم بودن مان برایش مهم نبود!

-فرقی نمی کنه خونه هم سرده.

نمی دانم باید به بهرام بگویم که امنیت این خانه هیچ دلم  
را قرص نکرده یا نه؟ این که ممکن است براحتی داخل  
حیاط افراد غریبه رفت و آمد کنند و یا حتی همان مردی  
که برایم خیالی آسوده نگذاشته! حفاظهایی که دور تا دور  
حیاط هستند هیچ امنیت ندارند هر چند که تمام  
خانه‌هایی که در اطرافمان دیدم حتی خانه‌ی آقا اوجا هم

به همین شکل بوده! حال چطور می‌خواهم دوام بیاورم  
نمی‌دانم!

حرفم نگفته داخل دهانم می‌ماند و گویی نوعی ناسپاسی  
می‌دانم اگر با این همه خرج و مخارج این موضوع را هم به  
بهرام گفته و او را به خرج بیشتری بیندازم. تا به الان هم  
بهرام بیش از حد خرج کرده و من طوری خودم را مدیون  
او و این میزان از محبت‌هایش می‌دانستم!

#پست ۶۵

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

ولی با تمام این‌ها فریب بزرگی‌ست این که دوست‌دارم‌ها و  
دل‌نگرانی‌ها را در چشمان کسی که دوست داشتنش  
واقعی‌ست می‌بینی و خودت را به کوری می‌زنی آن هم  
فقط برای ماجراهایی که گاهی ممکن است از روی ندانم  
کاری و نادانی باشد!

چشمانت طوری بسته می‌شوند که دیگر هیچ چیز در  
 نظرت رنگ و جلوه‌ای ندارد و تو خودت را از او دور  
 می‌کنی!

برای من اتفاقات آینده طوری رقم خورد که اگر حال  
 می‌دانستم در چه بی‌خبری بزرگی دست و پا می‌زنم و  
 خودم را محق هر چیزی می‌دانستم شاید به عقب برگشته  
 و طور دیگری همه چیز را درست می‌کردم و با عقلم  
 تصمیم می‌گرفتم نه با احساسات بچه‌گانه طوری که دست  
 و پای زندگی تازه به جوانه نشسته‌ام را به پيله‌ای از یخ و  
 سردی دچار کرد!

بهرام از بالا نگاهم می‌کند، بی‌قراری در چشمانش آتش  
 بازی براه انداخته!

-خونه‌رو هم برات گرم می‌کنم مثل قلبت فقط یکم صبر  
 کن.

من صبور بودم و حاضر بودم تا مدت‌ها سختی بکشم اما  
 فقط بودنی باشد که قلبم به آن گرم باشد و بهرام آن حس

را کمی به من بخشیده بود اما فقط کمی. تمام هم و غم بهرام به خورد و خوراک و خانه و زندگی‌ام بود، نمی‌دانم شاید هم مراعات نامحرم بودن مان را می‌کرد شاید هم بقول خودش صبر و تحملی که کم بود و او به سختی تحمل می‌کرد.

از بهرام رو می‌گیرم و به مقابلم خیره می‌شوم. دقیقا جایی که همان مرد غریبه دقیقی قبل مرا تا مرز مردن پیش برده بود.

نمی‌دانم از کجا جرئت پیدا می‌کنم که لب می‌زنم:

-آقا بهرام نمی‌تونم منکر خوب بودنِ بودنتون تو این اوضاع زندگی‌م باشم اما من دلم فقط می‌خواد یکی تو زندگی‌م باشه که اگه جایی کم آوردم بهم بگه که من هستم، یکی که همیشه باشه نه فقط بعد اینکه خودش و از من راضی کرد بره پی کار خودش... مثل منصور...

می‌دانم که خیلی خوب متوجه حرف‌هایم شده. منصور هم روی زبان می‌گفت من هستم، اما بودنی که فقط بعد سیر

شدن از اندام جسمی ام پی احوال خودش می رفت. نه  
حرفی بود و نه ناز خریدنی و منی که زنی چهارده ساله  
بودم با دنیایی از خیال و رویا!

#پست ۶۶

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

حضور بهرام را پشت سرم احساس می کنم و لحظه‌ای که  
گرمایی عجیب احاطه ام می کند! از ورای شانهام نگاهی به  
عقب می اندازم، کت بهرام پشتم را در بر گرفته بود و  
دستان خودش که روی شانهایم من را سخت نگه داشته  
بودند!

-من که از اول بودم شیرین! من باید دلخور باشم که تو  
شنیده بودی و می دونستی می خواست و قراره پیام  
خواستگاریت اما تو ندونستی و با منصور یکی شدی! هیچ  
می دونی اون روزی که تو رو با منصور و اون شکم جلو  
اومده دیدم چه حالی شدم؟ هیچ می دونی خورد شدم و  
فکر کردم اون همه سگ دو زدنم همش بیخود بود؟ هیچ

حالیته منه کله خر بازم عاشقت موندم و نتونستم یه ثانیه  
هم بهت فکر نکنم؟

لبانم می لرزد نه از سرما. از غبطه خوردن برای روزهایی  
که می شد خوب سپری کرد و قسمت مان نشد و امان از  
منصور و حقه هایش...

-تقصیر من نبود... من وضعیت خوبی نداشتم نه تو خونه  
عمه من نه تو روستا بعدش هم موقعی که منصور اومد  
خواستگاریم از تو پیشم بد گفت من مونده بودم بین دو  
راهی، یا باید بد و انتخاب می کردم یا بدتر رو... از یه دختر  
چهارده ساله چه انتظاری داشتی؟

فشار دست های بهرام محکم تر می شود و من خوشحال از  
این که بالاخره موقعیتی پیش آمد تا توانستم از گذشته ای  
حرف بزنم که مقصرش نبودم!

شاید سرنوشت، شاید قسمت و یا هر چیز دیگری در  
پیشامد این اتفاق دخیل بود اما چیزی که نباید رخ داده



بود و من و بهرام هر کدام مدتی اسیر سرنوشتی شده  
بودیم و حال قرار بود به هم برسیم!

حرص خوردن بهرام کاملا مشهود بود طوری که  
حرف‌هایش را با حرص ادا می‌کرد...

-منصور بدبخت از اون اول هم چشم دیدن من و نداشت!  
هی به خودم می‌گفتم یه جا این رفاقت و قطع کنم و هر  
دفعه کوتاهی کردم و ضربه‌شم خوردم! با زمین و زمان  
جنگیدم واسه بدست آوردن چیزی که می‌خوام اما منصور  
می‌خواست راه صد ساله رو یه شبه بره! یدفعه داداشش  
می‌اومد می‌گفت بذار منصور رو زمین با تو کار کنه، یه بار  
مادرش به مادرم وساطت می‌کرد، یه بار پدرش. تو  
می‌خواستی از اون زندگی کوفتی و نکبت بار فرار کنی  
شیرین اما به چه قیمتی؟

#پست ۶۷

## #رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

بهرام یه تنه به قاضی رفته بود و از طرفی نمی خواستم با گفتن وضعیتم از زندگی در خانه عمه‌ام آن‌ها را بیش از این که بهرام درموردشان می‌داند بد کنم. هر چه بود عمه‌ام بود و دلسوزم اما شوهرش و بچه‌هایش آن طور نبودند که او می‌خواست! می‌سوخت و می‌ساخت و ناچار به سکوت! امان از سکوت که قلب را خراش می‌داد و وجود را شرحه شرحه می‌کرد!

-به هر قیمتی که بود خیلی بهتر از این بود که هر بار مردم اون روستا از منی که بی‌گناه بودم اسطوره خراب بودن بسازن! خسته شده بودم از حرف‌هایی که بهم نسبت می‌دادن و من نبودم...

بعدش هم آقا بهرام بنظرم اصلا خوب نیست سخت بگیری واسه کسی که یه دنیا غم رو دلشه!  
دستانش مالش وار حرکت می‌کنند!

نفس عمیقش را رها می کند.

-بهرام کی باشه که بخواد واسه شیرینش سخت بگیره؟! این همه بدبختی و مصیبت و فلاکت و دارم تحمل می کنم فقط واسه این که دارم پای دلم می رم و منتهی هم نیست چون بی چون و چرا می خوامت! حالا که منصور نیست من همه جور به پاتم. بقول حرفت هر جا کم آوردی بدون یه مردی هست به اسم بهرام که برات کم نمی ذاره حتی اگه قله قاف بری من همیشه دنبالتم! ولی شیرین این و یادت بمونه اگه هر کاری کردم و می کنم فقط واسه خاطر خودت بوده!

می خواهم بپرسم مگر چه کاری کرده ای که این طور از آن حرف می زنی؟ بغیر از همان گواهی فوت قلبی و قبر کردن منی که نمرده بودم! اما با دیدن دلیل ساج خانم و آقا اوجا و مرد دیگری پشت حفاظ و در چوبی ای که از جنس همان حفاظهاست حرفم را قورت می دهم. دستان بهرام

کشیده می‌شود و او هم متوجه آمدن آنها می‌شود که در گوشم زمزمه می‌کند:

-مابقی حرفامون بمونه واسه روزا و شبای زیادی که قراره با هم بگذرونیم! اون قدری باهات حرف دارم که به چند دقیقه ختم نشه!

و حسی به من می‌گوید که قرار نیست روزها و شب‌های زیادی را با بهرام به انتها برسانم! حسی که ناخواسته به وجودم سرازیر شد!

و خدا نکنه‌ای که واگویه کردم چون حتی فکرش هم برایم عذاب آور بود! فکر به دربه‌دری و باز هم مصیبت کشیدن! کاش می‌دانستم روزگار راه خودش را می‌رود و به ای کاش گفتن‌های من هیچ گوش شنوایی ندارد!

#پست ۶۸

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

\*\*\*

در چشم بر هم زدنی برادر دیل ساج خانم با بهرام سر  
 قیمت خانه به توافق می‌رسند و خانه را با قولنامه‌ای  
 دستی میان خودشان امضاء می‌کنند. در مدت زمان  
 کوتاهی صاحب خانه می‌شویم. نباید خودم را زود  
 صاحب‌خانه می‌دیدم وقتی هنوز هم با بهرام اسم‌مان در  
 شناسنامه هم ثبت نشده بود!

اما بهرام با لبخندهای گاه و بی‌گاهش این حس را به من  
 منتقل می‌کرد که یعنی حالا خانه خودمان دو نفر را داریم  
 و بزودی قرار است این خانه شاهد خیلی از اتفاقات  
 بین‌مان باشد!

-خب بسلامتی ماشاءالله خیلی راحت این خونه خریدش  
 تموم شد بدون این‌که مشکلی باشه.

آقا اوجا در پی ادامه حرف دیل ساج خانم می‌گوید:

-الحمدلله بخیر و خوشی تموم شد.

نگاهش را به بهرام سوق می‌دهد، بهرامی که به در و دیوار  
 خانه نگاه می‌کند و به حتم فکریایی در سرش می‌پرواند.  
 -خب بهرام جان می‌خوای چی کار کنی حالا؟ ما یه مقدار  
 وسایل داریم که استفاده نمی‌کنیم اگه بخوای با هم  
 بیاریمشون تا راحت باشین.

بهرام دستش صورت پر از ریشش را لمس می‌کند.  
 -نه اوجا جان تا اینجا هم خیلی زحمت دادم بهتون فعلا  
 باید یه دستی به این خونه بکشم و بعدش برم شهر واسه  
 خونه وسایل بگیرم می‌خوام همه چیز نو باشه.

و منی که این نو بودن دلم را مهمان خمرهای از غسل  
 می‌کرد. خانه‌ای سروسامان گرفته با وسایلی که نمی‌دانم  
 قرار بود دقیقا از چه چیزهایی باشد.

تنها وسایل خانه‌ی من و منصور، تک کمد و چند دستی  
 رختخواب بود و مقداری ظرف و ظروف و یک فرش.

با شناختی که از بهرام پیدا کرده بودم مطمئن بودم هر چیزی که بنظرش قشنگ باشد را برای خانه خواهد خرید.

-خب پس تا شما مردا این خونه رو تمیز کنید من و شیرین جان هم بریم خونه و برای نهار غذایی درست کنیم. فعلا مهمون خونه خودمونید اینجا هم تمیز می شه عجله نکنید.

بهرام تشکر می کند و من هم.

-شیرین تو با دیل ساج خانم برو تا منم اینجا رو یه دستی روش بکشم.

-باشه.

قبل از رفتن مان آقا اوجا می گوید:

-به تیدا بسپر برای ما دستمال، سطل، جارو بیاره و خودش هم بیاد.

دیل ساج خانم چشمی گفته و هر دو از خانه بیرون می زنیم.

در طول مسیر دیل ساج خانم چند کلمه‌ای حرف می‌زند که  
وقتی متوجه صورت گنگ من می‌شود با خنده سری تکان  
می‌دهد، خوب متوجه می‌شود که من سر از حرف‌هایش  
در نمی‌آورم!

### #پست ۶۹

به خانه دیل ساج خانم می‌رسیم، در را باز می‌کند و تعارف  
به داخل شدن می‌کند که اول به رسم ادب از او می‌خواهم  
خودش وارد خانه شود، داخل می‌شود و من هم  
پشت سرش. در را می‌بندد و داخل حیاط من توکا و نینای  
را در حال دنبال کردن غازها و مرغ و خروس‌ها می‌بینم و  
خنده‌های شاد از ته دل‌شان! اما دیل ساج خانم تشر می‌زند  
و آن‌ها هم فرار را بر ماندن ترجیح داده و با دو از پله‌های  
ایوان بالا می‌روند. هر دوی‌شان پشت نرده‌های چوبی ایوان  
به نظاره من و دیل ساج خانم می‌ایستند.



روجا و تی تی هم روی ایوان می آیند و با دیدنم لبخندی  
می زنند. روجا است که حین بستن چادر دور کمرش از  
همان جا می گوید:

-بیا شیرین جان که خوش موقع اومدی. چای و  
کلوچه های داغ مون آماده ست!

لب هایم کش می آیند از وجود مهربان این خانواده.

-خیلی ممنون بخدا که شرمندهم می کنید.

این بار تی تی فوراً جوابم را می دهد.

-شرمنده دشمنت باشه شما برامون عزیزی.

برایم جالب است که تی تی هم هم چو روجا می تواند  
فارسی صحبت کند اما لهجه ی گیلکی اش هم بخوبی  
مشخص است.

-ممنونم از مهربونیتون.

و من غرق لذت می شوم از غریبه‌هایی که رفتارشان برایم  
از هر آشنایی دلچسب‌تر است. غریبه‌هایی که برایم دل  
می‌سوزانند اما آشناهایم نه!

پایین دامنم را کمی بالا گرفته و پشت سر دیل ساج خانم از  
پله‌ها بالا می‌روم. دیل ساج خانم از همان جا پیگیر پسرش  
تیدا می‌شود.

-تیدا کجاست بره پیش پدرش و آقا بهرام کمک کنه؟

روجا بلافاصله می‌پرسد:

-کمک چی؟

دیل ساج خانم کفش‌هایش را از پا می‌کند.

-آقا بهرام اینا خونه داییت رو خریدن بسلامتی باشه بره

کمک او نا.

خوشحالی تی تی برایم جالب است. کف دستانش را بر هم

می‌کوبد.

-ها خیلی مبارکه! همسایه جدید داریم اونم شیرین  
مهربون!

#پست ۷۰

روجا هم با لذت می خندد.

-مبارک باشه پس همسایه خود ما شدی شیرین جان.  
برخوردشان طوری ست که گویی آنها را سالیان سال  
است که می شناسم و یا برعکس گویی آنها مدت زمان  
مدیدی ست که من را می شناسند. آن قدری مهربان و گرم  
برخورد می کنند که خیلی زود با آنها ایاق شوم و بدانم  
که در این کره خاکی من هم کسانی را دارم که وجودم  
برای شان مهم باشد.

من هم کفش هایم را از پا در می آورم و روی ایوان و همان  
جای قبلی می نشینم. تی تی فوراً داخل خانه می شود.

روجا و دیل ساج خانم هم هر کدام با کمی فاصله از من دو طرفم می نشینند.

روجا چشمانش طوری از خوشحالی می درخشد که دیل ساج خانم را به پرسش سوالی می رساند.

-روجا چشمت می خنده دختر. خبریه؟

نگاه روجا بین من و مادرش می چرخد.

-از پا قدم خوبه شیرینه، وقتی شما رفتین چند دقیقه بعد برادر سلمان از شهر اومد و گفت سلمان پول جور شده و ما هم می تونیم خونه بخریم، ای خدا بالاخره جور شد مامان جان.

دیل ساج خانم از ته دل می خندد و من با حفظ لبخندم به این فکر می کنم که روجا چه خوب جور شدن پول شان برای خرید خانه را به پای خوش قدم بودن من نسبت داده در حالی که در روستا تا اتفاق بدی می افتد آن را به پای شوم من می دانستند!

-روجا جان لطف خدا بوده نه پا قدم من!  
و من به شوم بودن خودم گویی ایمان آورده بودم و روجا  
خلاف حرفم را به من ثابت می کرد.  
-نه شیرین جان ما به پا قدم اعتقاد داریم. از خوش قدمی  
تو بوده، بین خودتون هم خونه خریدین!  
و من قلب کوچکم می لرزد! از خوشی، از این که بد یمن  
نیستم!  
تی تی با یک بشقاب بزرگ از کلوچه و سینی ای چای  
می آید.  
-اینم شیرینی خونه شیرین جان و جور شدن پول خونه  
روجا.  
و من به این نتیجه می رسم افرادی که باعث می شوند در  
بدترین روزهای زندگی ات لبخند بزنی خیلی باارزش اند...  
مانند این خانواده که برایم باارزش بودند.

\*\*\*

دو روز بسرعت برق و باد گذشت. دو روزی که من بیش از قبل با خانواده آقا اوجا صمیمی شده بودم و بهرامی که بیشتر در دلم خودش را جا کرده بود. بهرامی که غیرت و مردانگی اش دلم را زیر و رو می کرد و من غرق تمنای بودنش شده بودم با تمام گناه بودنش، با تمام اشتباه بودنش! با تمام غیر ممکن بودنش! در این دو روز و شبی که در اتاق سپری می کردم بهرام مانند شب های قبل در ماشین می خوابید و صبح ها خروس خون داخل اتاق می آمد. زمان صبحانه و نهار و شام پختن هم خودم را به روجا و تی تی می رساندم تا در کنار آن ها غذا بپزم و نحوه پخت غذاهای محلی شان را هم یاد بگیرم و بهرام هم خودش را به شهر می رساند و تمام آنچه که مورد نیاز بود برای خانه خرید می کرد. مانند امروز که برای خرید کمد و وسایلی که به زعم خودش ضروری بود را برای خانه بخرد

اما چیزی که برایم بیش از همه جالب می‌آمد خواست بهرام بود! بهرامی که گفته بود تا تمام شدن خانه دوست ندارد من آن را ببینم! هر زمانی که خانه تکمیل شد من را به آنجا برد و خوشحالی‌ام را ذره ذره و با لذت ببیند و منی که دلم بی‌تاب‌تر برای لحظاتی که بهرام برایم رقم می‌زد...

نگاهم به دیل ساج‌خانم بود که تا کمر داخل تنور رفته و ذغال‌های خاموش ته تنور را زیر و رو می‌کرد تا نان محلی بپزد. بوی نان داغ و مطبوعی که در این چند روز به آن وابسته شده بودم تا شامه‌ام پر شود و من بوی زندگی را استشمام کنم. روجا خمیرها را گرد کرده و داخل مجمع چیده بود. تی‌تی هم روی آن‌ها از زرده تخم‌مرغ می‌مالید و منی که نظاره‌گر بودم تا بتوانم خوب یاد بگیرم و روزی خودم نان بپزم!

-ولی من هر موقع بخوام نون بپزم می‌آم همینجا می‌ترسم تو اون یکی خونه نتونم و تنور رو خراب کنم!

تنوری که در انباری بود و بهرام آن را به همراه سلمان  
تعمیر کرده بود و بهرامی که شب در اتاق و در خلوت با  
لبی خندان گفته بود:

-تنور رو آماده کردیم فقط مونده هنر دست تو رو ببینه  
واسه پختن نون گرم تو این خونه! ولی فکر نکن تنهایی!  
خودم کنارتم...

و منی که دلم ذره ذره با هر حرفش آب می شد...

از این که بهرام مانند یک مرد واقعی همراهم است و  
همان طور که گفته بود همه جوهره به پای من می ماند.

کنارم است و دلم مثل یک تنور از بودنش گرم!

روجا به حرفم می خندد.

-نگران نباش شیرین جان شاید اولش سخت باشه ولی  
بعدش راحتته، خود من چند بار خراب کاری کردم ولی  
مامان یادم داد، انقدر خمیرهام افتاد تو تنور، یا به دیوار



تنور نچسبید و نگم برات زیاد خراب کاری کردم ولی حالا  
برام راحت شده.

#پست ۷۲

تی تی اما با شیطنت رو به روجا می گوید:

-تو با عشق نمی پختی و فقط می خواستی یه چیز یاد  
بگیری، اما وقتی علاقه نشون دادی به نون پختن تونستی  
یاد بگیری، نون پختن هم عشق می خواد روجا جانم.

روجا چپ چپی نگاهش می کند و من خنده ای می کنم.  
نگاهم باز هم روی در و دیوار کاهگلی اتاقی که در پشت  
خانه و مخصوص نان پختن بود چرخ می خورد. اتاقی  
خیلی کوچک و به اندازه چهار، پنج نفر و تنوری که وسط  
این اتاق کاهگلی در زمین ساخته شده بود. کمی از سقف  
به اندازه یک دایره متوسط باز شده بود تا دود حاصل از

سوختن چوب‌ها و بوی آتش از آن جا خارج شود. دری  
 تخته‌ای و چوبی که باز بود و به دیوار بند شده بود.  
 -تی تی درست می‌گه روجا اون جور نگاه نکن. نون پختن  
 هم عشق و علاقه می‌خواد. الان وقتی نون می‌پزی به این  
 فکر می‌کنی که برای بچه‌ها و شوهرم بی‌زخم تا گرسنه  
 نمونن، اون موقع دختر خونه بودی و برات زیاد مهم نبود.  
 تی تی ابرو بالا می‌اندازد و در جواب حرف دیل‌ساج خانم  
 مادرش می‌گوید:

-بفرما دیدی گفتم! مامان هم حرف من و تایید کرد.  
 روجا باشه‌ای گفت.

-تی تی کی عروسیته؟

سوالی که پرسیده بودم باعث شد گونه‌های تی تی رنگ  
 بگیرد و سرش را کمی بیشتر زیر بیندازد. روجا جواب  
 سوالم را داد.

-تی تی ماه دیگه عروسیته.

چشمانم درخشید، به حتم حس خوبی داشت عروسی‌اش  
و شوقی که از اسم آن زیر پوست گونه‌های تی تی جریان  
پیدا کرده بود.

-خوشبخت باشی تی تی جان خیلی دلم می‌خواد تو  
عروسیت باشم.

سر بالا گرفت و دستم را از روی دامن چنگ زد.

-من که از خدامه تو عروسیم باشی، چرا نباشی مگه ما  
چندتا شیرین خوشگل مثل تو داریم؟

دستش را به گرمی می‌فشارم.

-چقدر خوبه که شماها هستین.

با مهربانی نگاهم می‌کنند و من چقدر ممنون‌شان بودم که  
بعد از ماجرای آن روز و پرسیدن از این که زائو بودم سوال  
دیگری نپرسیدند. نمی‌دانم چرا اما حسی به من می‌گفت  
شاید بهرام از آن‌ها خواسته که سوالی نپرسند و همین هم  
برایم کافی بود چون تکرار روزهای گذشته خلقم را تنگ

می کرد و من را بیشتر دل مرده می کرد به آینده و ندیدن  
دخترم.

#پست ۷۳

نیم ساعت بعد تنور داغ و خمیرها به دیواره اش چسبیده  
بودند و چند قرص نان هم آماده شده بود. با دقت به  
کارهای دیل ساج خانم نگاه می کردم که با صدای تیدا سر  
چرخاندم.

-تی تی این فلاکس و پر کن ببرم برای بابا و آقا بهرام.

تیدا هم با همان لهجه ی گیلکی حرف می زد اما به  
سفارش تی تی و روجا برای فهمیدن من از حرف های شان  
فارسی صحبت می کرد هر چند کمی برایش دشوار بود.  
با شنیدن اسم بهرام وظیفه خودم دانستم تا فلاکس را از  
چای پر کنم، روز اول فقط چای آتیشی بود که می خوردند  
آن هم آتشی که در حیاط به پا کرده بودند و بهرامی که  
برایم از آن روز تعریف کرده بود.

بلند شدم و فلاکس را از دست تیدا گرفتم.

-من پر می‌کنم.

روجا تشکری کرد و من خودم را داخل خانه رساندم.

سماور قل‌قل می‌کرد و آب جوش آماده بود.

فلاکس را از آب جوش پر کردم و داخلش هم قاشقی چای

خشک ریختم. تیدا هم همراه من آمده بود.

-شیرین خانم خونه‌تون خیلی قشنگ شده.

لبانم کش آمد.

-چجوری شده مگه تیدا؟

تیدا برایم یادآور برادری بود که زیر آوار زلزله جاننش را از

دست داده بود، با دیدنش ادا حس بدی نداشتم.

-رنگش تموم شده، آقا بهرام داره زمین خونه رو تمیز

می‌کنه گفت امروز هم بگذره فردا وسایل می‌چینه.

کمی خم شدم و دستانم را روی شانه‌های تیدا پیاده کردم.

بوسه‌ای روی سرش زدم که خودش را شرمگین جمع کرد.

-تیدا خیلی خوشحالم کردی!

خودش را عقب کشید.

مظلومانه گفت:

-ولی نگین من چیزی گفتم چون آقا بهرام بهم گفته بود

به شما چیزی از خونه نگم.

تک خنده با صدا و لذتی می‌زنم. به گمانم بهرام هیچ فرقی

با تیدا نداشت! خیالش را راحت می‌کنم.

-نه نمی‌گم قول می‌دم.

سری تکان داد و در چشم برهم زدنی دور شد. از خانه

بیرون زدم، قصد رفتن به پشت خانه و کنار زن‌های این

خانه را داشتم اما یک پایم روی ایوان و یک پایم داخل

خانه خشک شد وقتی با دیدن کابوس دو شب گذشته‌ام

مات ماندم! برگشته بود بعد از گذشت دو روز و دو شب!

دو روز و دو شبی که من سعی کرده بودم او را فراموش کنم! اما او دقیقا از پشت حفاظها مشغول تماشا می بود از جایی که متصل به جنگل می شد و من حال طوری مغلوب شده بودم که حتی آوایی هم از دهانم خارج نمی شد! خودش را همانند قبل پوشانده بود، سیاهپوشی واقعی که حتی هیبتش هم برای قالب تهی کردن من بس بود! سر چرخاندم تا اگر تیدا را داخل حیاط دیدم با فریادم او را متوجه خود کنم اما خبری از تیدا نبود!

قلبم به گمانم ایستاده بود و نفسی که از دهانم بیرون نمی آمد! سر برگرداندم اما مرد دیگر پشت حفاظها نبود و خودش را داخل حیاط انداخته بود! چطور توانسته بود بدین سرعت این کار را کند؟ زمان برایم به کندی می گذشت و آن مرد اما هراسی از دیده شدن گویی نداشت! دستش را از جیب کاپشنش بیرون کشید. چیزی

شبيه به کاغذ شايد هم کاغذ را بيرون کشيد و حين جلو آمدن آن را سمتم گرفت با دستي که دراز شده بود! مسخ چشمانش شده بودم، انجام هر حرکتی از من سلب شده بود و او راسخ برای رساندن آن کاغذ به دستم! پاييم را تکانی دادم، روی ايوان جلوتر رفتم اما آن مرد تا پای پله‌ها آمد! چرا نمی‌فهميدم از جان من چه می‌خواهد؟ چرا فقط به چشمان من ديده می‌شد؟ گريهام گرفته بود و نفسم به شماره افتاده بود!

دستم را تکانی دادم و به اویی که تا روی پله‌ی اول ايوان آمده بود انگشت اشاره‌ام را تهديدوار تکانی دادم و بريده بريده لب باز کردم:

-اگه... اگه... بيای... داد... می‌زنم...

تهديدم را جدی دانست که عمیق‌تر نگاهم کرد! کاغذ را روی چند پله بالاتر پرت کرد و با نگاهی ديگر به من ترسيده عقب کشيد. چشمان ترسبده‌ام روی کاغذ



فوکوس کردند. کاغذی که نمی‌دانم چه بود. تا چشم بالا  
 بکشم خبری از مرد سیاهپوش و مشکوک نبود! فوراً سر  
 چرخاندم خودش را از حفاظ‌های چوبی بالا کشید و میان  
 درختان گم‌وگور شد! کوبش قلبم قفسه‌ی سینه‌ام را به  
 درد آورده بود!

وایی گفتم و آب دهنم را قورت دادم. خودم را به پله‌ها  
 رساندم آن قدری وحشت کرده بودم که دمپایی پوشیدن را  
 فراموش کنم!

دست به نرده گرفتم و از پله‌ها با پاهایی لرزان پایین رفتم.  
 کاغذ را برداشتم با حالی رو به موت!

دستانم برای باز کردن تای کاغذ قوت نداشتند و بشدت  
 یخ کرده بودم!

#پست ۷۵

تای کاغذ مچاله شده را با هزاران مصیبت باز کردم!  
 نوشته‌ای که خوانا بود و با خطی ساده و ابتدایی.  
 نوشته‌ای که دلم را به تلاطم انداخت!

" از بهرام فاصله بگیر اون مرد بهت دروغ گفته، اون مرد  
 یه شیاده! ازش دور باش! فرار کن! "

بار دیگر بزاق دهانم را قورت دادم، گویی مواد مذابی بود  
 که تا رسیدن به معده‌ام اعضای جوارح درونی‌ام را سوزاند!  
 حالت تهوعی که گریبانم را گرفته و من مدام آب دهان  
 قورت می‌دادم تا بلکه بالا نیآورم!

اما با هر خواندن کلمات آن نامه اوضاعم رو به وخامت  
 می‌رفت!

چرا آن مرد مرموز باید این نامه را به من می‌داد؟ قصدش  
 از نوشتن این کلمات چه بود؟

بهرام چرا باید به من دروغ می گفت و من چرا باید از او  
فرار می کردم؟

هزاران سوال بی در و پیکر در سرم جولان می دادند... کاغذ  
میان مشتم مچاله شد و من از درد سوزش معدهام خم  
شدم... تاب و توانی نداشتم وقتی روی پله نشستم و سر  
سنگین شدهام را به نرده تکیه دادم...

دستم با وجود آن کاغذ و حرفهایش می سوخت! نباید به  
کسی نشانش می دادم!

باید خودم هضمش می کردم! بهرام آن طوری نبود که  
نوشته‌های کاغذ آن را تفسیر کرده بودند! لاقلمنی که  
خودم او را در این مدت دیده بودم که چطور خودش را به  
آب و آتش می زند...

نمی توانم بفهمم اصلاً چرا آن مرد حرفی نزد؟ چرا  
صم و بکم خودش نشان داد و آمد و رفت؟

قصد و غرضش از این کار چه بود فقط خراب کردن بهرام  
پیش من یا آگاه کردن من؟

حتی نمی‌توانم بفهمم من را از کجا می‌شناسد و چطور  
اینجا را پیدا کرده؟

بهرام را از کجا می‌شناسد؟ یعنی در این دو روز و دو شب  
هم من را زیر نظر گرفته بود که حال در نبود کسی به  
خودش جرئت داده و خودش را نشان داده بود؟

کاغذ را لای پر شالم گذاشتم و گره‌اش زدم. باید سر از کار  
این مرد و حرف‌هایش در می‌آوردم. پر شال را زیر پر دیگر  
از شالم پنهان کردم باید از چشمان تیز بهرام دور می‌ماند.  
حتی اطمینانی به اتاق هم نداشتم تا میان لباس‌هایم  
پنهانش کنم.

حسی من را مجاب می‌کرد تا نامه را نگه دارم. حسی که  
من را از پا درآورده بود! منی که حتی نمی‌توانم بفهمم  
اینجا چه خبر است و چرا حتی اتفاقات شوم هم در این  
شهر غریب دست از سر من بر نمی‌دارند!؟

در حالی که حتی نمی‌دانستم باید چه کنم و کجا بروم!  
چرا باید از بهرام فرار می‌کردم؟ چرا!...

#پست ۷۶

تا کجای این حرف‌ها واقعیت داشتند؟ اگر طعمه‌ای بود که  
می‌خواست من را از بهرام دور کند و به خواسته‌ی  
شیطانی خودش برسد چه؟

چه کسی پشت این قضیه بود و چراهای بیشماری که من  
را به دره‌ی سرگردانی و پر از ابهام پرت کرده بودند!

تهی شده بودم و بی‌حس. نمی‌توانستم منطق این کار را  
درک کنم. این اخطار نباید من را می‌ترساند وقتی که  
بهرام این‌طور نبود! باید آن تکه کاغذ را هزار تکه می‌کردم  
و از آن مرد به بهرام می‌گفتم و این میزان از استرس و  
ترس را به خورد روح خسته‌ام نمی‌دادم. اما هر چه بود

عقل و دلم نهیب می‌زد تا تکه کاغذ را پیش خودم نگه دارم و از آن مرد حرفی به زبان نیاورم.

از روی پله بلند شدم، سرم گیج می‌رفت و حالت تهوعم به قوت خودش باقی مانده بود. به پله اول رسیدم و دمپایی‌هایم را پا زدم. باید خودم را به اتاق می‌رساندم و کمی دراز می‌کشیدم و گرنه با این حال هیچ تا شب و آمدن بهرام نمی‌توانستم سرپا بمانم. رخوتی که حالم را زار کرده بود و عجیب بود که سوزش بخیه‌هایم هم شروع شده بود! بخیه‌هایی که هنوز هم وصله به تنم بودند اما بچه‌ای نبود که با بودنش درد این بخیه‌ها کم شود و من با خودم به این فکر کنم که ارزشش را داشت!

به سمت اتاق قدم بر می‌دارم، نزدیک است چند باری سکندری بخورم اما خودم را حفظ می‌کنم. می‌دانم که نرفتنم کنار دیل ساج خانم هر سه‌ی آن‌ها را متعجب خواهد کرد و بدن‌بالم خواهند آمد اما وخامت حالم من را به پشت خانه به حتم نمی‌رساند!

متوجه رسیدنم به اتاق نمی شوم، حتی متکایی که زیر سرم گذاشته ام و پلک هایی که بسته ام! وجود آن نامه میان گره ی کوچک شال راه نفس کشیدنم را تنگ کرده! اما با تمام این ها سعی می کنم کمی استراحت کنم و ذهنم را سروسامانی دهم تا تصمیم درستی بگیرم هر چند تکلیفم با خودم و این نامه و کلماتش و هشدارش مشخص بود!

با فکر به این که در اتاق را قفل نکرده ام و ممکن است آن مرد بیش از این به خودش اجازه پیشروی بدهد، چشم باز می کنم و نیم خیز می شوم!

او جسارت این را پیدا کرده بود تا داخل حیاط دو باری بیاید و با چند قدم فاصله از من بایستد! جولانش را بدهد و به خواسته ی خودش هم برسد حال اگر فکر شیطانی دیگری در سرش می پرواند و آن را اجرا می کرد به حتم من می مردم!

در این واپسین لحظات هر کار هم می‌کردم باز هم ترس با وجودم عجین شده بود حتی اگر دیگر از آن مرد مرموز خبری نمی‌شد باز هم سایه‌ی نبودش من را تا ورطه نیستی همراه می‌کرد! نمی‌دانم تا کجا قرار است او پیش بیاید و من سکوت کنم اما به حتم یک جایی این مخفی کاری و سیاه بازی‌اش به انتها می‌رسد! روزی که من نفس آسوده بکشم و از وجودش گریزان و ترسان نباشم!

صدای تی تی را که اسمم را می‌خواند از حیاط که می‌شنوم خیالم راحت می‌شود و خودم را روی زمین رها می‌کنم و سر روی متکا می‌گذارم. حال با وجود تی تی مطمئنا خبری از تهدید نخواهد بود، چشم می‌بندم و نفس عمیقم را رها می‌کنم.

می‌خواهم صدایم را رها کنم و تی تی را از خودم باخبر کنم اما کرختی حالم و یا شاید هم ترسی که زبانم را بند آورده من را از این کار منع می‌کند.



برخی از لحظه‌ها هستند که تو آرزو می‌کنی زمان بایستد  
و همه چیز در همان زمان به پایان برسد مثل نبودن و  
ندیدن آن مرد، اما این طور که مشخص بود آن مرد  
تصمیمش چیز دیگری بود!

اما تقدیر همان اتفاقی‌ست که ورای کنترل ما رخ می‌دهد  
و ما خودمان مسئول چگونگی برخورد با آن هستیم!  
من می‌توانم همین لحظه همه را از این مرد و نامه باخبر  
کنم اما می‌خواهم صبر کنم و بدانم آن مرد باز هم به  
کارهایش ادامه خواهد داد یا نه؟

شاید اگر می‌گفتم کسی حرفم را باور نمی‌کرد و برعکس  
آن هم با تعریف‌های من رفتاری ناپایدار پیدا می‌کردند!  
صدای تی‌تی نزدیک‌تر می‌شود و من به پهلو می‌خوابم.  
نمی‌خواهم با دیدن رنگ و روی پریده و حال و احوال  
نابسامانم بویی ببرد و در پی کنکاش حالم شود!

در اتاق تقه‌ای می‌خورد و من تکانی نمی‌خورم. در اتاق باز  
می‌شود و من لبانم را محکم بهم می‌فشارم!  
-شیرین؟ خوابی؟ اما آخه...

حرف‌های بعدی‌اش از تعجب بیشترش است و گویی برای  
خودش زمزمه می‌کند وقتی حرکتی از من نمی‌بیند.  
-اما... تو که... یه ربع بیست دقیقه پیش... بیدار و سرحال  
بودی... چطور... انقدر زود... خوابت برد؟  
قانع نمی‌شود و باز هم صدایم می‌کند.  
-شیرین جان؟

#پست ۷۸

نم‌پس نمی‌دهم. سرسختانه خودم را پای خواب بودنم نگه  
داشته‌ام.  
-سردت می‌شه که این‌طور...

از مهر و محبتش لعنتی بر خودم نثار می‌کنم. حضورش در اتاق مشهود است. دقیقه‌ای بعد لحاف رویم می‌کشد. با تعلل کنار رفتنش را احساس می‌کنم و سر آخر در اتاقی که بسته می‌شود. سرم را بیشتر زیر لحاف فرو می‌برم، به آرامشی که از دست رفته بود غبطه می‌خورم اما باید خودم را آرام می‌کردم. با همه مشقت‌ها اما بالاخره می‌خوابم.

\*\*\*

لباس‌هایی که شسته‌ام را پشت خانه و در حیاط کوچکی که آنجا تعبیه شده روی بند رخت یک‌به‌یک آویزان می‌کنم. لباس‌هایی که بالاخره مجالی شد تا آن‌ها را آبی بزنم و خودم هم به حمامی بروم و با وجود سردرد وحشتناکی که حاصل ترسیدنم بود کمی خودم را آرام کنم.

هوا رو به تاریکی رفته و خبری از آمدن بهرام نیست و  
می‌دانم سخت مشغول آماده کردن خانه است.  
خم می‌شوم و دست به لباس زیرم می‌اندازم اما دست  
مردانه‌ای روی دستم می‌نشیند و لباس را از دستم  
می‌قاپد. بسرعت سر می‌چرخانم. بهرام را می‌بینم با  
چشمانی که خستگی‌اش را بیداد می‌کنند اما پر از عشق  
نگاهم می‌کند!

شرمگین لب می‌زنم:

-آقا... بهرام!

نجوا می‌کند:

-جان بهرام.

صورت‌م از شرم می‌سوزد. تاب نگاهش را ندارم. سر به زیر  
می‌گیرم و دستم را برای گرفتن لباس از دستش دراز  
می‌کنم.

مستاصل لب باز می‌کنم:

-بدین به من تو رو خدا... زشته...

دستش را عقب می کشد. از این بازی لذت می برد!

-خودم پهن می کنم، چرا باید زشت باشه وقتی تو همه

کس منی؟ همه کارات به من مربوط می شه بعدشم تو

زیاد دولا راست نشو!

سکوت می کنم. چه بگویم در مقابل بهرامی که حاله را به

یغما برده؟ چه بگویم که منه شانزده ساله تاب و توان

حرفها و حرکات پر از عشق بهرام را ندارم؟

لباسم را می چلانده و آب اضافی اش را می گیرد، روی طناب

پهن می کند و آخرین تکه لباس را هم برمی دارد، آن را

هم پهن می کند و سر آخر شالی که برای کشیدن روی

لباس های زیرم گذاشته بودم را از طرف دیگر طناب

برمی دارد و روی آنها پهن می کند. طوری چهار گوشه

شال را بهم گره می زند که از لباس های زیرم اثری

نمی ماند!

چه باید می‌کردم با بهرامی که حتی غیرتش هم بجا و  
خواستنی بود؟

#پست ۷۹

کارش که تمام می‌شود می‌چرخد و نگاهم می‌کند.  
قدمی به سمتم برمی‌دارد. هیکلش رویم سایه می‌اندازد و  
برای دیدنش باید سر بالا بگیرم اما با وجود کاری که چند  
دقیقه پیش انجام داده بود هیچ جرئتی در خودم نمی‌بینم!  
با نشستن دستش زیر چانه‌ام تکانی می‌خورم و مجبورا سر  
بالا می‌گیرم.

-دیل ساج خانم می‌گفت ظهری رنگ به رو نداشتی، چرا؟  
گوشه‌ی لبم را گاز می‌گیرم. چه می‌گفتم؟ هر چه می‌گفتم  
باید از گفتن اصل ماجرا حذر می‌کردم! منی که با چشمان  
خودم بهرام را می‌بینم هیچ شباهتی به نوشته‌های آن نامه  
نداشت!

باید به کل آن نامه را فراموش می‌کردم!

بهرام جدی تر لب می زند:

- فکر نکن شیرین! فوری جواب بده!

سر بالا گرفتم. نگاهم نرم نرمک از دکمه های پیراهنش بالا

رفت و زیر چانه اش پیاده شد!

سیبک گلویش تکانی خورد!

مجبور به گفتن دروغی مصلحتی شدم. نمی خواستم بهرام

را هم نداشته باشم! اگر حرفی از آن مرد به بهرام می گفتم

و اگر روزی آن مرد را می دید و با هم گلاویز می شدند

چه؟ اگر خطری بهرام را تهدید می کرد و من باز هم

بی کس و کار می شدم چه؟

صدایم می لرزد.

- یاد... دخترم... افتادم... حالم... خراب شد.

بعد از حرفم به صورتش نگاه می کنم.

ابروهای پهنش درهم می شود و من کمی می ترسم از

اقتدار صورت جدی اش!

-تا کجا قراره حالت خراب بشه؟!

صدایش خش برداشته! هیچ از این وضعیت راضی نیست!  
 بهرامی که به فاصله یک حرف تا حرف بعدی بهم ریخت!  
 آن هم فقط برای آوردن حرفی از دخترم! دختری که  
 دختر منصور هم بود و قطعاً همین موضوع هم بهرام را  
 عصبانی می کرد! شاید اگر از مرد دیگری بود بهرام راحت تر  
 با این قضیه کنار می آمد اما بخاطر نارفتی ای که منصور  
 در حقش کرده بود، بخاطر کینه و کدورت از او منزجر  
 شده بود. از منصوری که دستش از این دنیا کوتاه شده بود  
 اما حتی یک تلنگر کوچک از او هم بهرام را تا مرز جنون  
 می کشاند!

بهرامی که باز هم با حرص می غرد:

-مگه نگفتم بازم بچه دار میشی؟ مگه نگفتم بازم مادر  
 می شی! تا کجا می خوای به اون بچه ای که از کمر منصور  
 بود فکر کنی؟ منصوری که باهات مثل یه حیوون رفتار



می‌کرد! بس کن شیرین! خاک کن اون گذشته‌ای که حال  
به‌هم زنه!

#پست ۸۰

و من سعی در خاک کردن گذشته داشتم! منصور و آن  
روستا را... اما نه دخترکم را. دختری که اگر از منصور بود  
از من هم بود! من هم به اندازه کافی برای او زحمت  
کشیده بودم و او برایم اولین بود! اولینی که هیچ‌وقت  
فراموش نخواهد شد. از طرفی هم ناراحتی بهرام را  
نمی‌خواستم. می‌دانم که چقدر از منصور بیزار بود و است  
و تمام تلاشم این بود تا یادآور روزهای تلخ گذشته نباشم  
حال که شیرینی روزگار، دهان هر دوی مان را آرام آرام  
شیرین می‌کرد!

ولی ناچار به گفتن آن جمله بودم تا از اصل ماجرا بهرام را  
دور کنم! بهرامی که خیلی زیاد از روحیات و درون من  
باخبر می‌شد!

برای آرام شدنش سر تکان می‌دهم. دور از انصاف بود با وجود تمام دوندگی‌هایش از صبح زود و تا پاسی از شب من هم مته به خشاش بگذارم و خستگی‌اش را با حرف از گذشته دو چندان کنم!

حرف دلم را روی زبانم می‌آورم.

-منصور برام مهم نیست، حتی اون روستا و آدماش اما دخترم چرا... اون دختر فقط دختر منصور نبود، دختر منم هست... از وجود منم هست ولی وقتی که گفتم برای پیدا کردنش خیلی دوییدی و هیچ خبری ازش نبود حرفت رو باور می‌کنم. من نمی‌دونم اگه تو نبودی تا کجا قرار بود دنبال دخترم برم، کدوم شهر، کدوم خانواده. شاید بقول تو سرنوشت دخترم این‌طور بوده اما داغش تا به ابد تو دلم می‌مونه!

بر خلاف انتظارم بهرام دست از زیر چانه‌ام می‌کشد و در چشم برهم زدن سر روی قفسه‌ی سینه‌اش فرود می‌آید، سینه‌اش زیادی بالا و پایین می‌شود و نفس نفس می‌زند!

-نمی‌ذارم هیچ داغی رو دلت باشه شیرین! مطمئن باش!  
بچه که چیزی نیست!

قلدری‌اش از دل برمی‌آید که به دلم می‌نشیند! صورتم در  
پیراهنش پنهان می‌شود و عطر مردانه‌اش مدهوشم  
می‌کند. زمین سیاه و آسمان سیاه اما بهرام برایم  
می‌درخشد در شب تاریکی که قول‌هایش مانند چراغی در  
قلبم روشنی بخش هستند...

این دومین باری بود که در آغوش بهرام آرام گرفتم. گویی  
من را هم مثل خودش معتاد این خواستن کرده بود.  
خواستنی که در قلبم جوانه زده و هر روز بیشتر از قبل  
رشد می‌کرد، جوانه‌ای با بنیه‌ای قوی وقتی باغبانش  
بهرامی بود که با عشقش به آن می‌رسید...

#پست ۸۱

سرم از روی سینه‌اش کنده شد و خودم را جمع و جور  
کردم، نباید می‌گذاشتم بهرام با وجود من به خودش

سخت بگیرد، باید کمی سخت می‌گرفتم تا مدت عده تمام می‌شد و در طول این چند ماه هم هر دو به حد کافی از مشکلات دور شویم. بی‌تابی بهرام فقط به ضرر خودش می‌شد و در نهایت کلافگی و اذیت شدن من.

-به گمونم شام آماده‌ست بهتره بریم.

بهرام دست داخل جیب‌هایش می‌برد و صدایی صاف می‌کند.

-رفتنش که می‌ریم ولی فکر نکن نفهمیدم فراری کردی از تو بغلم!

\*\*\*

کنترل را برمی‌دارم. سریال در حال پخش نتوانست آن طور که انتظار داشتم راضی‌ام کند، کانال‌ها را بالا و پایین می‌کنم هیچ‌چیز قابل توجهی برای سرگرم شدن نیست. دستگاه ماهواره را روشن می‌کنم، روی شبکه مورد علاقه‌ام

است و بازپخش برنامه‌ای که برایم از پخش هر سریال و  
فیلم خانوادگی‌ای مهیج‌تر!

مردی با قدی متوسط که با تلاش و زحمت در جنگل  
زمین می‌کند و برای خودش تفریح‌گاهی درست می‌کند.  
این‌که مدام چندباری مسیر طولانی‌ای طی می‌کند و  
داخل خمره‌ای متوسط آب می‌آورد و استخرش را پر  
می‌کند برایم قابل تقدیر است زحمتی که بیش از حد  
خسته کننده است! آخر تلاش‌هایش هم می‌شود شنا در  
استخر و حفره‌هایی که به اندازه هیکل خودش ایجاد کرده  
و مانند ماهی می‌لغزد!

تا به خودم بیایم محتویات ماگم تمام شده.

صدای زنگ گوشی‌ام هم بلند می‌شود. از روی مبل برش  
می‌دارم. اسم و تصویر پریناز رویش نقش بسته، آیکون  
تماس را می‌کشم.

-سلام چه زود دلت واسم تنگ شده!

جواب سلامم را مثل این چند سالی که دوست و همکارم  
است قورت می‌دهد.

-واسه خودت فاز برندار، خواستم بگم صبح می‌آی دنبالم  
یا نه؟ کلاس که نداریم.

بچه پررویی زیرلبی نثارش می‌کنم.

پریناز تنها رفیق و دوست من در این سه سال بود آن هم  
نه رفت و آمد به خانه‌های مان، فقط دیدارمان در دانشگاه،  
شرکت و یا هرازگاهی کافه‌های شهر بود.

می‌ترسیدم از این که پریناز به خانه‌ام بیاید و به گوش حاج  
عمو رسیده و مواخذه‌ام کند!

حین جواب دادن به پریناز به ناخن‌های بلندمم نگاه  
می‌کنم، دلم کمی رنگ زدن به آن‌ها را می‌خواست.

-آره می‌آم همون ایستگاه اتوبوس سر کوچه‌تون وایسا.  
صدای سوالی‌اش را در گوشی رها می‌کند.

-راستی شراره فردا جناب مهندس‌مون هم تشریف میارن  
بعد یه هفته نبودن! خدایی که رییس بودن برازندشه!  
سری از افسوس تکان می‌دهم.

-حالا تو چرا آب دهنه آویزون شد؟ می‌آد که می‌آد  
صاحب اختیاره شرکته خب! معلومه هر موقع دلش بخواد  
می‌آد و هر موقع نخواد نه!

#پست ۸۲

برنامه مورد علاقه‌ام تمام می‌شود و آهنگ ترکیه‌ای پخش  
می‌شود.

پریناز کمی حرص می‌خورد.

-خری دیگه خرا! من یه ذره از خوشگلی تو رو داشتم تا  
الان تورش کرده بودم! نه این که هر بار با دیدنش به  
اونجامم حسابش نکنم!

خنده‌ام را رها می‌کنم و پریناز مسخره می‌شود.

-جوون بابا! تو فقط بخند لعنت بهت شراره! مثل اسمت

شهوت برانگیزی!

خندهام را می خورم.

-زهرمار... پیش یکی دیگه از این مزخرفا بگی فکر می کنن

دو جنسه‌ای بدبخت، یکم بیشعور نباش پری!

نچی می کند.

-یکم خیلی زیاده من همینم بی خیال. ببینم هنوزم از اون

حاج عموت می ترسی؟ والا بخدا بنظرم اون بابا لنگ درازه

جذابه تا حاج عمو!

پاهایم را داخل شکمم جمع می کنم و موهای قهوه‌ای

رنگم را بازی می گیرم.

-آره هنوزم می ترسم و فکر کنم این ترس تا آخر عمر

بمونه! بابا لنگ دراز چیه؟ برا خودش یه پا مستبدیه. ازش

در مورد دعوا و اینا نمی ترسم حالا که فهمیدم زندگی چی

به چیه اما خب حوصله اعصاب خوردی هم ندارم، آرامش



الانمو دوست دارم! فقط همین! ترس من برای از دست دادن آرامشمه نه چیز دیگه‌ای!

پریناز بی رودروایستی حرف می‌زند. هیچ چیز برایش اهمیتی ندارد و هر موردی که به نظر و فکر خودش درست باشد را انجام می‌دهد!

-بهت می‌گم خری قبول کن! بستنت به آخر و هی پول می‌ریزه و می‌گه بخور! بابا یکم حرکت یکم آزادی! یکم اینور و اونور.

بلند می‌شوم، پریناز برعکس من خانواده شلوغی داشت و پدر و مادری با طرز فکری سنتی، حرف‌های پریناز هم حاصل خسته شدنش از وضعیت خانه‌شان بود. برادرهایی که قلچماق بودند به ظن خودش و خواهرهایی که ازدواج کرده بودند و پرینازی که بچه‌ی آخر بود.

-بحث اینا نیست پری، من خودم به همین سبک زندگیم راضی‌ام. چی کم دارم که بخوام بزنم زیر همه چی؟

پر حرص صدایش را رها می کند.

-خسته م کردی شراره با تو همیشه بحث کرد اول و آخر  
حرفت بازم همون همیشگیاست. یکم نرم کن اون حاج  
عموت و منم چند روزی پیام پیشت مردم تو این خونه.

به اتاق خواب که می رسم نگاهم روی لاک هایم چرخ  
می خورد. آبی تیره را برمی دارم. روی صندلی می نشینم و  
گوشی را مابین کتف و گوشم می گذارم.

-خب تو که می دونی من چطورم پس خودتو خسته نکن،  
حاج عمو که فعلا ازش خبری نیست ولی اون سگ  
پاسبونش واسه خبررسونی هست. حالا بی خیال این حرفا  
فردا وسایلتو جمع کن بعد شرکت مستقیم بیایم اینجا  
یکم در مورد اون رییس خوشتیپ تو حرف بزنیم!  
پریناز سرخوش می خندد.

-آخ که آخرشم خودم می رم تو کار مهندس تیدا حقانی!

#پست ۸۳

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

\*\*\*

لباس‌هایم را تن می‌زنم و آخرین نگاه را هم به خودم  
درون آینه می‌اندازم!

کیفم را از روی میز دراور برمی‌دارم و به سمت در حال پا  
تند می‌کنم. یک ربع زمان داشتم تا دنبال پریناز بروم و  
اگر چند دقیقه معطلش می‌کردم زنگ پشت زنگ بود و  
گوشی‌ای که قطعاً می‌سوخت!

سوییچ را هم از روی جا کلیدی برداشته و در خانه را باز  
می‌کنم، کفش‌هایم را پا می‌زنم و با قفل کردن در، سه  
پله‌ی مقابل پاهایم را پایین رفته و بعد از گذشتن از پاگرد  
و در اصلی چند پله‌ی منتهی به پارکینگ را هم پایین  
می‌روم. ریموت را می‌زنم و داخل ماشین می‌شوم. ریموت  
در پارکینگ را هم می‌زنم، با نیش‌گازی ماشین را به

حرکت در می آورم، خیالم که از بسته شدن در پارکینگ  
آسوده می شود با سرعت سمت ایستگاه اتوبوسی که پریناز  
آنجا منتظرم بود می رانم!

نگاهی به ساعت ماشین می اندازم، دقیقا فاصله ام با منزل  
پدری پریناز یک ربع بود!

چشمم به آینه بغل می افتد. پوزخندی می زنم. سگ  
پاسبون دنبالم راه افتاده بود مثل همیشه! دیگر برایم مهم  
نبود، دقیقا از سه سال گذشته دیگر برایم مهم نبود! مثل  
حاج عمویی که همچو گذشته به پروپای من نمی پیچید!  
با رسیدن به ایستگاه اتوبوس کمی جلوتر می ایستم، پریناز  
کوله پشتی ای در دست داشت به همراه کیف دستی  
کوچکش.

در عقب را باز می کند و کوله پشتی اش را می گذارد.  
به کارهایش سرعت می دهد و بعد از نشستن روی صندلی  
جلو لب باز می کند:

-چند دقیقه دیگه دیر می اومدی ریده بودم به اون  
 زمان بندیت و تایم اومدنت!  
 شانهای بالا می اندازم.

-سلام صبحت بخیر پریناز! تو ایستگاه اتوبوس و  
 گندکاری؟ یجا گند بزن که حداقل آب باشه واسه  
 تمیزکاری!

کمر بند ایمنی اش را می بندد.

-حالا... نمی خواد خانم پاکیزه بشی!

سلام گفتن در دهانش نمی چرخید!

-خب خانوادهت چیزی نگفتن؟

ابرو در هم می کشد.

-واسه چی؟

اشاره ای به صندلی عقب و کوله پشتی ای که برای چند روز  
 وسایلمش را داخلش چپیده بود کردم.

-نچ... یکم سفارش و از این حرفا...

می دانستم دقیقا برعکس تمام این هاست!

چپ چپی نگاهش می کنم، سنگینی نگاهم را احساس

می کند و سر می چرخاند. چشم گرد می کند!

-سر جدت حواست و بده پی رانندگیت تا به کشتن

ندادیمون! آره خب با دعوا زدم بیرون، یکم درک داشته

باشن بد نیست... خسته شدم از گیر دادناشون!

من که درک چندانی از وضعیت یک خانواده نداشتم اما

دور از ذهن هم برایم نبود!

خیلی خوب می دانست که نمی توانم مشاور خوبی برایش

باشم که پی حرفش را نگرفت!

#پست ۸۴

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

پخش ماشین را روشن کرد و صدایش را تا حد زیادی بالا برد، خودم هم بدم نمی آمد روزم را پر انرژی شروع کنم لاقلا در شرکتی که حتی انتخاب شغلش هم به میل خودم نبود و با سفارشات زیر پوستی حاج عمو با شریک مهندس تیدا حقانی بود!

مهندسی که تقریباً آخرهای هر ماه برای سر زدن به خانواده اش به شمال می رفت!

مهندسی با ابهت و جذبه که فقط یک اخمش برای آدم های کل شرکت کافی بود تا نشان دهد در کارش چقدر جدیت به خرج می دهد و هیچ جای بخششی برای هر گونه اشتباهی چه سهوی و چه عمدی ندارد!

با رسیدن به شرکت پریناز صدای ضبط را کم می کند و بعد از رد شدن از ورودی نگهبانی و داخل پارکینگ شدن می گوید:

-خانم ها و آقایان به منطقه حفاظت شده جناب تیدا حقانی و شریکش خوش اومدید!

Ladies and Gentlemen, Welcome to the –  
protected area of Mr. Tida Haghani and  
her partner!

سری از افسوس تکان می‌دهم! ماشین را پارک می‌کنم.  
- پیاده شو که امروز به حتم کلی کار داریم!  
پیاده می‌شوم و بعد از برداشتن کیفم در را می‌بندم. پیریناز  
هم پیاده شده و ریموت را می‌زنم.  
کنارم می‌ایستد و دستی به مقنعه‌ی مشک‌اش می‌کشد.  
- بجنب که تاخیر نخوریم! حوصله کسری از حقوق ندارم...  
حقوق این ماهمو کلی برایش برنامه ریزی دارم!  
به نیم‌رخش نگاهی می‌کنم.  
- مثلاً چی؟

نگاهم می‌کند، چشم ریز می‌کند و جدی می‌گوید:



-می خوام اگه بشه واسه خودم یه جا کرایه کنم حتی  
اندازه یه آلونک!

لبانم را کج می کنم. مطمئن نبودم اما گفتم:

-بیخود زور نزن با چندغاز نمی شه آلونکم کرایه کنی حتی  
ته شهر! بیا پیش من خب منم از تنهایی در می آم!

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت.

-اون وقت جواب حاج عموتون چی می شه؟

نامطمئن تر لب زدم:

-بهش زنگ می زنم و می گم که تنهایی نمی تونم دیگه،  
خسته شدم بالاخره اونم متوجه هست و کوتاه می آد، تو رو  
هم که کم و بیش می شناسه!

چشمانش برقی زد!

-اینجوری که حله بابا! اصلا تورش می کنم برام می شه  
شوگر ددی! جون تو فامیل خوبی برات می شم!

به قدم هایم سرعت دادم و با غیظ گفتم:

-چرت نگو پریناز لطفا! با هر چی نمی شه شوخی نکنی؟  
صدایش را کنترل کرد:

-حالا که من زن عموت نشدم رو ترش می کنی!

#پست ۸۵

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

هر بخش از شرکت با پارتیشن هایی از هم جدا شده بود و خیلی راحت هر همکار به میز دیگری می توانست دسترسی داشته باشد.

یک طبقه که فقط سه اتاق داشت. اتاق مدیریت، آبدارخانه و سرویس بهداشتی ای که توسط یک راهرو قسمت مردانه و زنانه اش مجزا شده بود.

آبدارخانه آن قدری بزرگ بود که کارمندا مشکلی برای غذا خوردن چند نفره نداشته باشند!  
پشت میزهای مان جای گرفتیم.

نگاه به ساعت گرد و بزرگ روی دیوار انداختم. یک دقیقه  
به هشت و سی دقیقه مانده بود!

-الان می‌آد!

پرینازی این حرف را گفت که عجیب منتظر دیدن  
مهندس بود!

پارتیشن‌ها از بغل به هر قسمت تقسیم شده بودند طوری  
که وسط مانند راهرویی برای عبور و مرور خالی مانده بود.  
روبه‌روی ما هم تعداد دیگری از کارمندا مشغول به کار  
شده بودند.

-اومد!

بار دیگر نگاه به ساعت انداختم دقیقا هشت و سی دقیقه!  
صدای قدم‌های با صلابتش، محکمش و استوارش برای  
سکوت بخش کافی بود!

هوفی کشیده و خودم را مشغول نقشه‌ی مقابلم کردم.  
 آن قدری پریناز دم گوشم از مهندس پچ زده بود که من  
 هم خواه ناخواه حرکات او را دنبال می‌کردم!  
 و دقیقا دقیقه‌ای بعد از حرکاتم پشیمان می‌شدم که چرا  
 وقتم را صرف دقت به او کرده‌ام؟  
 او بی که بنظرم هیچ‌کسی را قبول ندارد و خودبین است!  
 صدای سلام و احوالپرسی همکاران با مهندس می‌آمد و  
 من سرسختانه می‌خواستم که خودم را سرگرم نشان دهم!  
 صدای قدم‌هایش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد! تا جایی که  
 بالاخره از مقابل میز من و پریناز هم عبور کرد و صدای  
 سلام پرینازی که بلند شد. نگاه بالا کشیدم تنها جواب  
 سلام پریناز تکان سر مهندس بود!  
 پوزخندی زدم و بعد از رد شدن او رو به پریناز گفتم:  
 -خسته نباشی! تلاشت برای تو چشم رفتن مهندس  
 بی‌نظیر بود!

صورت پریناز گل انداخته بود. به حرفم بی صدا خندید.  
 پرینازی که سه سالی از من بزرگتر بود و سه سال هم  
 دیرتر به دانشگاه پا گذاشته بود.

-بچم هنوز خسته‌ی راهه یکم ردیف بشه بعد!  
 این بار من بودم که به حرف پریناز بی صدا خندیدم!  
 آخر سر این دختر تمام تلاشش را برای جلب توجه  
 مهندس می‌کرد!

هر چند امیدوار بودم نتیجه‌ای بگیرد!

#پست ۸۶

\*\*\*

سه روز گذشته است. سه روز پر مشغله! حال یک هفته‌ای  
 که بهرام به من گفته بود می‌تواند خانه را آماده کند، سر  
 آمده بود! خانه تکمیل شده و فقط حضور من و بهرام در  
 آن کم بود!

تمام لباس‌هایم را بهرام خودش به خانه برد. و من در این هیاهو هراس داشتم! هراس از باهم بودن من و بهرام در یک خانه! خانه‌ای که حال برای خودمان بود و من و اوایی که نامحرم بودیم! امیدوار بودم زمان بسرعت سپری شود... و گرنه هم‌خانه شدنم با بهرام آن هم با این وضعیت اشتباهی نابخشودنی بود و به ناچار هر دو باید تحمل می‌کردیم!

-بالاخره رفتیم خونه خودمون!

با خانواده آقا اوجا دقایقی پیش خداحافظی کرده و داخل ماشین نشسته بودیم.

بهرام به آرامی ماشین را می‌راند و از سربالایی با طمانینه عبور می‌کردیم.

شیشه‌های ماشین را بخار گرفته بود و هوای سرد رخی نشان می‌داد!

در مقابل حرف بهرام سکوت کردم. تمام حواس من به  
دلشوره‌ام بود و بس!

به تنها ماندنم و مرد مشکوکی که دیگر بعد از دادن آن  
نامه ندیده بودمش!

و امیدوار بودم دیگر هیچ‌وقت نبینمش و خیالم از بابت  
نبودش راحت شود!

به خانه که می‌رسیم، بهرام ماشین را مقابل خانه پارک  
می‌کند.

-پیاده شو شیرین!

نگاهی سمتش می‌اندازم، منتظر نگاهم می‌کند.

سرم را برمی‌گردانم.

-باشه.

می‌گویم و در ماشین را باز می‌کنم، پیاده می‌شوم و در را  
آرام می‌بندم. چراغ زیر ایوان خانه روشن است. سه چراغ  
داخل حیاط هم.

چراغ‌های روشن خانه هم از پنجره مشخص هستند.  
 دم و بازدمی می‌کنم و پشت در می‌مانم تا بهرام هم بیاید.  
 بهرام درها را قفل می‌کند و کنارم می‌ایستد. بعد از باز  
 کردن در به من اشاره می‌زند.

داخل می‌شوم و بهرام هم پشت‌سرم. طوری به اطراف نگاه  
 می‌چرخانم که گویی اولین بارم است این خانه را می‌بینم!

#پست ۸۷

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

همه چیز انگاری نو شده است حتی درختان هم گویی  
 سر حال‌اند!

در انباری رنگ خورده، ایوان هم. پله‌هایی که حال از آن‌ها  
 بالا می‌روم هم.

داخل ایوان فرشی پهن شده و چند پستی که قرار گرفته.



گلدان‌هایی با گل‌های مختلف کنار هر پله و روی ایوان هم. روی نرده داخل حلقه‌هایی آهنی و جوش خورده هم داخل‌شان گلدان است.

همه چیز بوی نو بودن و طروات می‌دهد!

در خانه را باز می‌کنم. رنگی آبی کمرنگ دارد.

هنوز هم بوی رنگ می‌آید اما ابا آزار دهنده نیست!

چشمانم مغلوب زیبایی داخل خانه می‌شوند! بهرام چه کرده بود؟

دیوارها رنگ سفید شده بودند و انتهای دیوارها رنگی آبی. فرش‌هایی زیبا و خوش رنگ کف خانه پهن شده بودند و پشتی‌هایی که با فاصله از هم به دیوار تکیه داده شده بودند!

پذیرایی که به شکل دو اتاق در آمده بود و از وسط دری چوبی و سرتاسری جایگزین در پوشیده‌ی قبلی شده بود. پنجره‌هایی با شیشه‌هایی رنگی روی درها قرار داشت...

یک پنجره داخل یک اتاق بود و پنجره دیگر هم داخل  
اتاق دیگر. پرده‌هایی پارچه‌ای و زیبا و گلدان‌هایی که روی  
لبه‌ی پهن پنجره‌ها قرار داشت!

آویزهایی زیبا روی دیوار، دو تابلو در هر اتاق، دو کمد در  
یک اتاق و یک کمد و یک صندوقچه هم در اتاق دیگری.  
روی لبه‌ی طاقچه آینه‌ای زیبا و متوسط و گرد شکل بود و  
دو گلدان با فاصله از آینه روی طاقچه!

اگر بهرام نبود به حتم می‌گفتم چیدمان خانه کار یک زن  
است نه بهرام! آن قدری سلیقه به خرج داده بود که باورش  
را نداشتم!

خانه با وجود دو چراغ نفتی ادا سرد نبود! گرمایی مطبوع  
و لذت بخش که زندگی را زیر پوسته‌ی سرد این فصل به  
جریان می‌انداخت...

-خوشت اومده شیرین؟

مگر می‌شد لذت نبرم؟

-خیلی قشنگه اینجا آقا بهرام! واقعا عالی شده انگار اصلا  
اون خونه‌ای که با هم دیدیم نیست!  
خودم را با همان حیران حالی به آشپزخانه می‌رسانم. باورم  
نمی‌شد که بهرام چند قفسه نو هم برای آشپزخانه به دیوار  
نصب کرده باشد!

اجاق گازی سه شعله، کپسول گاز و یخچال.  
آبگرمکنی زمینی که گوشه آشپزخانه قرار داشت و در  
دیگری که داخل آشپزخانه بود به حمام و دستشویی ختم  
می‌شد و دستشویی دیگری هم که داخل حیاط بود.  
سبدهای قرمز رنگ برای خرید و سبد قرمز رنگ و دو  
طبقه‌ای هم که داخلش پر از سیب‌زمینی و پیاز بود.  
شیشه‌هایی از ترشی‌ها و تمام چیزهایی که حتی روزی در  
خواب هم نمی‌دیدم!

یخچالی پر از مواد غذایی و قفسه‌هایی پر از انواع و اقسام  
حبوبات و وسایل دیگر!

من کجا در خانه‌ی منصور این‌طور چیزها را یک‌جا با هم دیده بودم؟ منصور اصلاً آدم این کارها نبود اما بهرام برایم از هیچ چیز دریغ نکرده بود...

#پست ۸۸

چه باید می‌گفتم در مقابل این همه تواضع و فروتنی بهرام؟

بهرام پابه‌پایم می‌آمد و از شوق و ذوق من لذت می‌برد!  
کاش می‌شد خوشحالی‌ام را فریاد می‌کردم و به گوش فلک و افلاکیان می‌رساندم!

اشک در چشمانم حلقه زد و قطراتش همانند باران روی صورت‌م فرود آمدند!

-شیرین؟

با صدای بهرام نگاهش کردم!  
ابروهای پهن و مردانه‌اش را درهم کرد.

-چرا گریه می کنی؟

با پشت دست به صورتم کشیدم.

-فکر نمی کردم یه روزی این طور زندگی ای داشته باشم.

خیلی اینجا قشنگه و نمی دونم چی کار کنم براتون که

بتونم جبران کنم!

بهرام خودش را جلو می کشد. دستش را برای گرفتن

دستم دراز می کند اما نیمه ی راه پشیمان می شود!

-تو همین که قبول کردی با من زندگی کنی خودش

همه چیزه شیرین! نمی خواد فکر هیچی باشی تا من و

داری! جون می کنم فقط واسه راحتی تو.

دستش را عقب می کشد. می دانم که عذاب می کشد!

بی تابیش را خوب درک می کنم!

هیچ ندارم بگویم وقتی حرفی از این همه خوبی به زبانم

نمی آید!

به پذیرایی برمی گردم.

نمی‌دانم کدام اتاق برای من است. باید هر چه زودتر  
می‌خوابیدم و زیاد جلوی بهرام جولان نمی‌دادم. بهرامی  
که بی‌تابی کلافه‌اش کرده بود!

برمی‌گردم بهرام به دیوار تکیه داده و دستانش را بغل  
گرفته بود.

-بخشید آقا بهرام ولی کدام اتاق برای منه؟  
با چشم و ابرو به اتاقی که طاقچه داشت و آینه و دو کمد  
اشاره می‌کند.

-اون اتاقه توئه شیرین. لباسات هم داخل کمدها گذاشتم.  
تو کمد دیگه هم هر چیزی که بنظرم احتیاج بود برات  
خریدم. هر چیزی کم داشتی فقط به خودم بگو!  
روی پا بند نبودم!

باز هم تشکر کردم و مانند بچه‌ها ذوق کرده بودم!  
درست نبود اما در دلم نجوا کردم:

-کاش هیچ‌وقت نبودی منصور... کاش!

برگشتم و حین رفتن به اتاق گفتم:

-بازم ممنونم آقا بهرام.

#پست ۸۹

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

وارد اتاق شدم و در را بستم. حتی کلید هم روی قفل در بود. زشت بود اگر فوراً در را قفل می‌کردم!

قفل کردن در را گذاشتم موقع خوابیدن!

سراغ کمدها رفتم. اولی را باز کردم، لباس‌هایم مرتب در دو طبقه تا شده بود و با آویزی شال‌ها و روسری‌هایم آویزان شده بودند.

در کمد نوی قهوه‌ای رنگ را بستم و آن یکی را باز کردم. چهار طبقه داشت و طبقه‌ی آخرش بهرام برایم دو جفت کفش زنانه ک دو جفت دمپایی زیبا گذاشته بود. در طبقه‌ی دیگری چند بسته پد بهداشتی، شیشه عطر، پودر واجبی و چند قرقره‌ی نخ و قیچی و سوزن.

طبقه‌ی دیگری جعبه‌ای آرایش بود. جعبه‌ای به رنگ  
سورمه‌ای!

با ذوق برش داشتم! قفلش را باز کردم و نگاهی داخلش  
انداختم. باورم نمی‌شد! ظرفی سرمه بود، ماتیک و کرمی  
برای دست و صورت و کرمی دیگر که سفید کننده بود.

نمی‌توانستم این حجم از حواس جمعی بهرام به علائق  
یک زن را باور کنم! بهرام من را متحیر کرده بود!

دست درون جعبه بردم و ماتیک را بیرون کشیدم. با ذوقی  
بچگانه مقابل آینه آن را روی لب‌هایم کشیدم و وقتی رنگ  
سرخش را دیدم و تغییری که کرده بودم، صورتم از  
شادمانی‌ام گلگون شد و فریادهای شادمانه‌ای که در نطفه  
خفه‌شان کردم!

ماتیک را درون جعبه گذاشتم و با لذت بار دیگر به خودم  
خیره شدم!

چطور قبول می‌کردم خود شیرین هستم؟



تمام غم و غصه‌هایم گویی با همین وسایل پر کشیده  
بودند!

جعبه را سر جای قبلش برگرداندم و نگاهی هم به طبقه‌ی  
آخری که درونش شانه و جوراب و خرده وسایل‌های  
دیگری قرار داشت انداختم!

مطمئن بودم تا مدت‌ها از ذوق خوابم نخواهد برد!  
من تازه معنی زندگی را می‌فهمیدم نه در آن دخمه‌ای که  
منصور با مواد کشیدنش به خانه‌ای سیاه تبدیلش کرده  
بود!

کلیدهای هر دو کمد روی قفل‌شان بود و منی که نمی‌دانم  
چه مدت زمانی خودم را با اتاق و دیدن وسایل سرگرم  
کرده بودم!

تقه‌ای که به در اتاق خورد، من را به خودم آورد!  
سایه‌ی بهرام از پشت شیشه‌های رنگی و مات در مشخص  
بود.

نمی‌دانم چه کاری داشت اما دلم به جوشش افتاد و زبانی  
که با من و من پرسید:

-بل... بله... آقا... بهرام؟

#پست ۹۰

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

صدایش خسته بود و کمی دو رگه.

-شیرین خانم نمی‌خوای تو این خونه جدید به ما یه چایی  
بدی خستگی مون در بیاد؟ بعد شام یه چایی نخوردیم.

و منی که لب گزیدم!

شام را در خانه آقا اوجا خورده بودیم اما بهرام بقدری برای  
آمدن به خانه خودمان عجله داشت که حتی مجالی برای  
چای خوردن هم نداد!

بهرام هنوز هم خسته بود و مطمئنا تا خستگی‌اش در شود  
زمان می‌برد!

شرمگین گفتم:

-شرمنده آقا بهرام الان می‌آم!

و منه حواس پرتی که به کل ماتیک روی لبم را فراموش کرده بودم!

سایه بهرام که دور شد من هم در اتاق را باز کردم.

با سری پایین گرفته شده بیرون زدم.

زمانی سر بالا گرفتم که نگاهم روی قوری و کتری‌ای به همراه دو استکان و نعلبکی، چند کلوچه، پیاله‌ای کشمش، پسته و گردو و بادام و قندانی افتاد که داخل سینی‌ای بزرگ روی فرش قرار گرفته بود. بهرام کی دست بکار شده بود؟

من نگاه با تعجبم به خوردنی‌ها بود و بهرامی که می‌خواست حرف بزند اما حرف در دهانش ماند و سکوت کرد!

از سکوت یک‌باره‌اش بود که سر بالا گرفتم!

سر بالا گرفتم همانا و نگاه تبار بهرام روی لب‌هایم  
همانا!

منی که دوزاری‌ام باز هم نیفتاده بود؟

-چیزی شد آقا بهرام؟

نمی‌دانم زیر لب چه گفت!

کلافه دست میان موهایش برد و پشت گردنش را دست  
کشید!

نگاه از من گرفته بود!

نشست و تکیه بر پشتی داد و گفت:

-چایی آماده‌ست زحمت ریختنش با تو.

چشمی گفتم، طرف دیگر سینی نشستم و مشغول چای  
ریختن شدم.

استکان از چای پر شده را روی نعلبکی گذاشتم و مقابل  
بهرام.

-بفرمایید آقا بهرام.

و بهرامی که به یکباره با عجز و کلافگی گفت:

-شیرین لبات مثل آتیش داره می سوزونتُم! پاکشون کن!

نذار بیشتر از این به گناه بیفتم!

#پست ۹۱

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

از حرفی که می زند مبهوت می مانم! خیره نگاهش می کنم

و در نهایت دست روی لبم می کشم، نگاهم که به انگشتان

سرخ شده ام می افتد تازه می فهمم چه خبطی کرده ام!

هینی می کشم و با ببخشیدی خودم را فوراً به آشپزخانه

می رانم و در نهایت به حمام می روم و لب هایم را تند و

تند آب می زنم!

خیر سرم می خواستم از بهرام خودم را دور کنم و حالا

این طور اشتباه کرده بودم!

نای این که برگردم و پیش بهرام بشینم را نداشتم! اما تا  
 آخر هم نمی توانستم داخل حمام بمانم!  
 بیرون زدم و راه اتاقم را پیش گرفتم. از بهرام عبور کردم  
 اما با صدایش ناچاراً ایستادم!  
 -کجا شیرین؟

نمی چرخم.

-با اجازه تون می رم بخوابم!

صدای خش خشی را می شنوم و بعد حضور بهرام مقابلم!  
 پیاله ای پر از خوردنی ها را سمتم می گیرد.

-اینارو هم با خودت ببر بخور، ضعف نکنی!

بی آن که نگاهش کنم پیاله را می گیرم. بهرام کنار می رود  
 و من داخل اتاق می شوم.

این بار در را آرام قفل می کنم! نفسم را رها می کنم و پیاله  
 را لبه ی پنجره می گذارم.

دست به شالم می‌برم تا برای دقایقی هم که شده از سرم  
 درش بیاورم اما یاد همان نامه‌ای می‌افتم که بعد از  
 تعویض شالم باز هم آن را داخل قسمتی از شالم گذاشته  
 و گره‌اش زده بودم!

شالم را در می‌آورم، تای شال که داخلش افتاده بود و  
 گره‌اش مشخص را باز کردم و نامه را بیرون کشیدم. باید  
 نابودش می‌کردم وقتی هیچ بهرام شبیه به حرف‌های این  
 نامه نبود!

قبل از این که نامه را هزار تکه کنم باز هم می‌خوانمش و  
 باز هم لرز بر اندامم می‌افتد!

هنوز هم به جواب سوال‌هایم نرسیده بودم!

هنوزم هم وجود آن مرد برایم جای سوال بزرگی بود!  
 اما این وسط حسی موذی آن قدری بر من چیره می‌شود  
 که من را از پاره کردن آن نامه منع می‌کند! نمی‌دانم چرا  
 اما هیچ حس خوبی به این ماجرا ندارم!

حالی که باید خیالم آسوده می‌شد از همان مردی که سه روز و سه شب است از او خبری نیست و به حتم ماموریتش همین رساندن نامه به من بوده که حالا غیبتش زده و هیچ نشانی از او نیست!

کاغذ میان دستم مچاله می‌شود. به پشتی تکیه می‌دهم و با خاموش شدن چراغ سمت اتاق بهرام نگاهم به آن سمت کشیده می‌شود.

بهرام خوابیده و من هنوز درگیر این نامه‌ی مرموز و ترسناک بودم!

#پست ۹۲

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

کاش می‌توانستم باز هم آن مرد را ببینم و این بار بر ترسم غلبه کنم و از او درباره‌ی کارهای مخوفش سوال کنم!



هوفی کلافه می کشم تا تنها می شدم هزاران فکر و خیال  
به سرم هجوم می آوردند و من را تا مرز دیوانگی پیش  
می بردند!

از جایم بلند می شوم، باید نامه را جای بهتری پنهان  
می کردم!

نگاهم کنار کمد می افتد و تازه متوجه چند دست  
رخت خواب و متکا که روی شان با پارچه‌ای با نقش و  
نگاری زیبا پوشانده شده می شوم!

فکری هم‌چو جرقه در سرم زده می شود!

سمت رخت خواب‌ها می روم، پارچه را کنار می زنم و با  
برداشتن لحاف و تشکی، متکایی هم برمی دارم. روی زمین  
می نشینم و نگاهی به سروته متکا می اندازم. کمی نخ  
انتهای متکا را شل می کنم و نامه را با فشار داخلش  
می کنم، مجدد نخ را می کشم و جلوی درز باز شده‌اش را  
کور می کنم. اگر زیر سرم می ماند خیالم راحت تر بود!

احتمال این که بهرام هم نتواند آن را پیدا کند به صفر  
می‌رسید!

رخت خواب را پهن می‌کنم و متکا را روی تشکم می‌گذارم.  
چراغ نفتی گوشه اتاق بخوبی اتاق را گرم نگه داشته!  
سمت کلید برق می‌روم و آن را خاموش می‌کنم اما با عبور  
از مقابل پنجره احساس می‌کنم چیزی در حیاط تکان  
خورد!

در جایم باقی می‌مانم! دو به شک می‌مانم این که واقعا  
چیزی بوده یا نه؟

سر می‌چرخانم، نزدیک‌تر می‌شوم تا جایی که پاهایم به  
لبه‌ی پنجره برخورد می‌کنند! هوا تازیک است و شاخه و  
برگ‌های درختان تکان تکان می‌خورند!

سری تکان می‌دهم از این که به حتم خیالاتی شده‌ام!  
می‌خواهم سربرگردانم اما باز هم متوجه تکان خوردن  
چیزی میان درخت‌های حیاط می‌شوم!

چشم تیز می‌کنم و دلم می‌خواهد حدس بزنم که فقط  
جانوری کوچک است و بس!

اما فرد روبه‌رویم نشان داد که هیچ چیز گاهی ممکن  
نیست به دلخواه باشد!

باز هم آمده بود؟ این بار برای چه؟

وای که اگر بهرام متوجه‌اش می‌شد چه؟

دست روی پیشانی‌ام می‌گذارم. عرق سردی رویش نشسته!  
دستم کمی بالاتر می‌رود و متوجه نبود شالم روی سرم  
می‌شوم!

وایی از میان لب‌های سردم خارج می‌شود. خم می‌شوم و  
شالم را برمی‌دارم و کج و معوج و با دلهره روی سرم  
می‌اندازم!

باز هم نگاه به حیاط می‌کنم مرد جلوتر آمده بود و پایین  
پله‌های ایوان ایستاده بود!

به حتم که از جانش سیر شده بود!

هر آن منتظر بیدار شدن بهرام بودم و گلاویز شدنش با آن  
مرد!

#پست ۹۳

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

اما دقایقی قبل واگویهام چیز دیگری بود این که بر ترسم  
غلبه کرده و خودم سراغ مرد بروم!

مردی که حال چند پله از پله‌های ایوان بالا آمده و راه  
نفس کشیدن من را بریده!

\*\*\*

بهرام

پهلوی به پهلوی می‌شوم. خواب از چشمانم فراری شده و  
کلافه شده‌ام! ذهنم تمام و کمال درگیر شیرین است و  
بس!

شیرینی که در ظاهر هیچ نمی‌گوید و در باطن خودش را  
از نبود دخترش نابود کرده!

می‌دانم و ناچارم به تحمل و دیدن درد کشیدن شیرین!  
 شاید اگر شیرین در آینده متوجه مخفی کاری‌هایم شود  
 من را نبخشد اما من ناچار به انجام این کار بودم تا هم  
 خودش به دردمس نیفتد و هم دخترش!

از دخترش متنفر بودم آن هم فقط بواسطه این که از  
 منصور نامرد بوده اما نابود شدنش هم چیزی نبود که  
 مردانگی‌ام قبول کند!

طفلی که گناه نداشت و من مجبور به بد کردن خودم  
 شده بودم!

شاید اگر بعدها شیرین متوجه اصل ماجرا شود من را هم  
 بابت آن کار ببخشد اما حال مجبورم!

مجبور به نقش بازی کردن!

شیرین تمام چیزی بود که من از زندگی می‌خواستم!  
 شیرینی که وقتی بار اول در روستا دیدم، دلم را به او  
 باختم!

شیرینی که خودش از همه چیز بی خبر بود و منی که  
نباید عاشقش می شدم اما شدم!

همه چیز بر هم ریخت و من تمام برنامه های دارودسته‌ی  
اصلان را کن فیکون کردم!

آن هم فقط برای باختن دلم و عاشق شدنم!

اصلان گفته بود و تاکید کرده بود که نباید خبری از دل  
رحمی باشد! نباید خبری از دلسوزی و عشق و عاشقی  
باشد اما همه چیز طبق میل او پیش رفت و من عاشق  
شدم!

منی که ناچاراً گیر دارودسته‌ی اصلان افتادم!

اصلانی که قاچاقچی بود و دنبال عتیقه‌هایی که یک  
سرش مربوط به شیرین می شد!

شیرینی که بی خبر بود!

کلافه‌تر صاف روی تشک دراز می‌کشم. ساعد دستم را روی پیشانی‌ام می‌گذارم و به تمام ماجراهای اتفاق افتاده فکر می‌کنم!

هر چه جلوتر می‌روم بیشتر برای شیرین نگران می‌شوم! خیر سرم می‌خواستم با آمدنم به اینجا شیرین را از وسط معرکه دور کنم اما احساسم می‌گوید هیچ چیز آن طور که من می‌خواهم پیش نخواهد رفت و آدم‌های اصلان هر کجا باشند بو خواهند کشید و من و شیرین را پیدا خواهند کرد!

اگر بچه‌ی شیرین در کنارش بود اوضاع خطرناک‌تر از حال می‌شد و قطعا آدم‌های اصلان بچه‌ی شیرین را زنده نگه نمی‌داشتند!

اما با نقشه‌ای که کشیده بودم و در امان گذاشتن دختر شیرین خیالم راحت بود و باید نقش سرسختی را برای شیرین بازی می‌کردم تا کمتر فکر و خیال دخترکش را کند!

منه بهرام ناچار بودم برای حفظ شیرینم از همه چیز  
بگذرم و امیدوار بودم با گذشت زمان همه چیز از آسیاب  
بی افتد اما!...

#پست ۹۴

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

پای منصور باید از ماجرا کنده می شد!  
اصلانی که فهمیده بود من دلم را به شیرین باختام و من  
را با نقشه به بندر فرستاد و منی که گمان می کردم  
می توانم با کار کردن در آنجا پول و پله‌ای جمع کنم و  
شیرین را به عقد خودم در بیاورم!  
منصور با شیطان صفتی اصلان خودش به خواستگاری  
شیرین رفت تا من دور از معرکه‌ی شیرین باشم!



شیطان صفتی اصلانی که باعث شد من و منصور دشمنی  
خونی شویم! اصلانی که به منصور پول و رشوه داده بود و  
منصوری که به خواستگاری شیرین رفته بود!

زیر پوسته‌ی یک نارفاقتی ماجراهایی جریان داشت که  
ناچار به سکوت کردن بودم!

من و منصور هر کدام اسیر شیطان‌بازی‌های اصلان شده  
بودیم و منی که دقیقا بعد از مرگ منصور متوجه خیلی از  
ماجراها شدم آن هم بواسطه اعتراف‌های همایون!

همایونی که رفاقت را برایم تمام کرد و توانست گواهی  
فوت را جور کند تا من پای دلم و عشقش استوار بمانم!  
فکر نمی‌کردم بتوانم شیرین و دخترش را از آن ماجراها  
دور کنم اما کرده بودم و تا حدودی خیالم آسوده شده  
بود!

نگرانی‌ام فقط برای شیرین بود و آینده!

نمی‌دانم آن موقع چطور قرار است شیرین را متقاعد کنم  
 که انجام تمامی این کارها فقط برای حفظ خودش و  
 دخترش بوده!

همه چیز طوری بر هم ریخته و گاهی بعضی اتفاقات هم  
 طوری سری مانده بودند که هر چه فکر می‌کنم فقط کار  
 خدا می‌دانم که توانسته بودم از این معرکه خودمان را  
 رهایی دهم!

بدگویی‌های اصلان از من پیش منصور او را بقدری  
 کینه‌توز کرده بود که بخواهد نامردی کند و به  
 خواستگاری شیرین برود و خودش را زرنگ جلوه دهد که  
 من را زمین زده است!

منصوری که از همه جا رونده و مانده شده بود!  
 منصوری که تو سری خور خانواده‌اش شده بود و همه چیز  
 دست در دست هم داد تا ماجرای پیچیده رخ دهد!

وای که اگر شیرین می‌فهمید بی‌گناه این ماجراست به  
حتم تمام روحیه‌اش را از دست می‌داد!

شیرینی که بی‌گناه پا به روستا گذاشت و شوهر عمه‌ی  
گرگ صفتش که با گرفتن چندغاز پول از اصلان، گردن‌بند  
عتیقه‌ی شیرین را دزدیده و به دست او رسانده بود! شوهر  
عمه‌ش هم که بی‌خبر بود از عتیقه بودن گردن‌بند شیرین!  
وجود اصلان در روستا یک خطر بود و اصلانی که گرگ  
روستا بود!

حال شیرین مانده بود و صندوقچه‌ای از عتیقه در خانه‌ی  
پدری‌اش که آوار شده و خودش هم به حتم از آن بی‌خبر  
بود!

نمی‌دانم اصلان چطور بو برده اما به حتم نمی‌گذاشتم  
براحتی دستش به شیرین برسد!

اصلان قمار باز و مواد فروشی که با بدگویی از منصور  
پیش من و منی که وقتی منصور و شیرین را با هم دیدم و  
شکم برآمده‌ی شیرین تمام دنیا روی سرم آوار شد و با

حرف اصلان، پای منصور را به مواد و قمار باز کردم تا با  
کنار رفتن منصور خودم شیرین را بدست بیاورم!  
اصلانی که خارج از گود نشسته و به این کثیف‌بازی‌ها با  
لذت می‌خندید و کیف می‌کرد!

حال من به او می‌خندیدم و شیرینی که دورش کرده بودم  
از آن روستای منحوسی که اصلان داشت همه کاره‌اش  
می‌شد!

#پست ۹۵

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

سرم تیر می‌کشد از یادآوری روزهای کثیفه گذشته!  
حالم بر هم می‌خورد از بوی گندی که از آن روزها در  
دماغم می‌پیچد و دلی که آشوب می‌شود!  
حال اصلان می‌دانم که مردن شیرین و دختر شیرین را  
باور ندارد! می‌دانم که بالاخره زهرش را یک جایی خواهد

ریخت اما کجا نمی دانم و همین هم نگرانی ام را بیشتر  
می کرد!

همین که اصلان هیچ نمی تواند یک دستی خوردن از من  
را باور کند!

منی که از دارودسته اش بیرون زده بودم و در پی داشتن  
یک زندگی آرام بودم!

با شیرین همان دختری که عاشقش شده بودم!

کلافه روی تشک نیم خیز می شوم!

ترسم از خودم نیست و از شیرین است!

کاش این عده ی لعنتی نبود و من شیرین را به آغوش  
می کشیدم و در آغوشم حتی اگر می شد روزها هم مراقبت  
می کردم!

باید طوری شیرین را کنار می کشیدم تا از ماجرای  
عتیقه های خانه ی ویران شده ی پدری اش دور بماند!

هر چند نمی‌دانم هنوز هم آن عتیقه‌ها در خانه‌ی  
 پدری‌اش مدفون است یا اصلان به هر واسطه‌ای هم که  
 شده توانسته آن‌ها را پیدا کند؟

کاش پیدا می‌کرد و گورش را برای همیشه گم می‌کرد!  
 کاش سایه‌ی نحس اصلان را هیچ‌گاه نبینم و نگران  
 شیرین نباشم!

نگاهی به پنجره می‌کنم. هوای تاریک همه جا را احاطه  
 کرده مثل روزگار من که زمانی اسیر گرگ صفتی اصلان  
 شده بودم!

بلند می‌شوم نمی‌دانم چرا اما دلم گواه خوب نمی‌دهد!  
 نگاهی به اتاق شیرین می‌اندازم. چراغش خاموش است و  
 به حتم که خوابش برده!

پشت پنجره می‌ایستم بوهای خوبی به مشامم نمی‌خورد و  
 حسی مخرب در جانم ولوله می‌اندازد که گویی اتفاقاتی در  
 حال رخ دادن است!

پنجره را باز می‌کنم و هوای سرد که به صورتم می‌خورد  
 کمی آرام می‌شوم از تب، از درد و از بدبختی!  
 سخت است مرد باشی و خودت را محکم جا بزنی اما دلت  
 ناآرام باشد!

سر می‌چرخانم و نگاهی به اطراف می‌کنم. می‌خواهم سرم  
 را داخل بیاورم و پنجره را ببندم اما نگاهم روی پله‌های  
 گلی ایوان خشک می‌شود!

من و شیرین ساعاتی پیش از پله‌ها رد شده بودیم و  
 گل‌های چسبیده به ته کفش‌مان به حتم تا الان خشک  
 می‌شدند اما حال انگاری جای پای کفش نفر سومی روی  
 پله‌ها است!

#پست ۹۶

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

ابرو در هم کرده و بی‌خیال بستن پنجره می‌شوم! به اوضاع  
 مشکوک می‌شوم وقتی دلم گواه خوب نمی‌دهد!

سمت در خانه رفته و آن را باز می‌کنم. بیرون می‌زنم و روی ایوان می‌ایستم.

نگاهم دقیقا به فرش گلی شده است! فرشی که دقیقا تا قسمتی گلی شده که زیر پنجره‌ی اتاق شیرین است! سرمای هوا در نظرم نمی‌آید! قدم تند می‌کنم و جلوتر می‌روم! حدسم درست از آب در می‌آید وقتی مطمئن می‌شوم کسی روی ایوان آمده!

آن هم دقیقا تا پنجره‌ی اتاق شیرین!

فورا نگاهی به پنجره‌ی اتاق شیرین می‌اندازم. بسته است! خودم را جلو می‌کشم و از شیشه نگاهی درون اتاق می‌اندازم، نمی‌توانم چندان چیزی ببینم وقتی شیشه‌ی رنگی پنجره مانع است!

جلوتر می‌روم و روی پله‌ی اول ایوان می‌نشینم، پله‌های بعدی را از نظر می‌گذرانم گلی‌ست!

چه کسی به خودش جرات داده بود تا اینجا بیاید؟



رگ گردنم باد کرده و قفسه‌ی سینه‌ام از شدت حرص بالا  
و پایین می‌شد!

نمی‌خواستم درصدی فکر کنم آدم‌های اصلان این‌جا را  
پیدا کرده‌اند و از وجود من و شیرین باخبر شده‌اند!  
اصلانی که احتمال می‌دادم فکر کرده من از درد نبود  
شیرین از روستا رفته‌ام!

شاید هم طور دیگری فکر کرده!

از هجوم فکرها سر درد امانم را می‌برد! باید هر طور شده  
سری به شیرین می‌زدم!

نگاهم را بالا می‌کشم و باز هم به اطراف می‌دهم!

حفاظ‌های چوبی‌ای که از خار و خاشاک بودند به حتم  
امنیت کافی نداشتند باید فکری هم به حال آن‌ها  
می‌کردم!

هر چند ممکن بود بخواهم برای در امان ماندن شیرین باز  
هم به جای دیگری سفر کنیم و خانه‌ای دیگر مهیا کنم...

برای همین‌ها بود که اگر بچه‌ی شیرین همراهش می‌بود  
به حتم دست و پای‌مان برای فرار کردن بسته و سخت‌تر  
می‌شد!

بلند می‌شوم و داخل خانه می‌روم. در را بسته و نبسته  
سراغ اتاق شیرین می‌روم. تقه‌ای به در می‌زنم و منتظر  
جوابی از شیرین می‌مانم!

کلافه و عصبی تا جواب دادن شیرین دست به صورتم و  
موهایم می‌کشم!

آن قدری خستگی به جانم است که دیگر نتوانم سرپا بمانم  
اما مجبورم!

برای نگه داشتن شیرین و حفظ امنیتش مجبورم!

#پست ۹۷

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

\*\*\*

شیرین

دستانم می لرزند و طوری سخت نفس می کشم که هنوز  
 هم باور اتفاقات چند دقیقه قبل را ندارم!  
 صدای تقه زدن به در می آید و بهرامی که آرام صدایم  
 می زند!

دستانم با وجود نامه‌ی دوم یخ شده‌اند!  
 مردی که از پله‌ها بالا آمده و تا روی ایوان آمده بود و با  
 دیدن سایه‌ی من پشت پنجره ضربه‌ی آرامی به شیشه زده  
 بود و منی که بر ترسم غلبه کرده و لای پنجره را باز کرده  
 بودم و مرد نامه را انداخته و فلنگ را بسته بود!  
 و منی که حتی مجالی برای خواندن نکرده بودم آن قدری  
 که ترسیده بودم مبادا بهرام سر برسد و فکر بدی راجع به  
 من کند؟

صدای ضربه زدن‌های بهرام به در گویی قصد کوتاه آمدن  
 ندارند و من مجبور به بلند شدن و باز کردن در می شوم.  
 مطمئنم رنگم پریده و حالم نابسامان است!

فقط شالم را مرتب می‌کنم. بدنم از ترس یخ زده و سردم است!

تنها شانسم خاموش بودن چراغ‌های خانه است و نور اندکی که از چراغ‌های ایوان داخل خانه را روشن کرده‌اند.  
-بله آقا بهرام؟

دندان‌هایم بر هم می‌خورد!

امیدوارم بهرام متوجه نشود!

کمی مکث می‌کند و می‌پرسد:

-حالت خوبه شیرین؟

آب دهانم را فرو می‌خورم. به گمانم نیم ساعت هم از آمدنم به اتاق نگذشته که بهرام دل‌نگرانم شده! ترسم بیشتر می‌شود از این که نکند بهرام چیزی فهمیده باشد؟

-من... همین یکم پیش... اومدم اتاق... آقا بهرام... حالم خوبه. چیزی شده؟

نافذ نگاهم می‌کند در این فضای گرگ و میش خانه!

-نه فقط نگران شدم همین! برو بخواب. شبت بخیر!

سری بالا و پایین می‌کنم.

-شب بخیر.

هنوز در را کامل نبسته‌ام که دست بهرام روی در نشسته و

مانع بسته شدن در می‌شود!

-شیرین دستات چرا می‌لرزه؟ چیزی شده؟

#پست ۹۸

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

زبان روی لبم می‌کشم! تمام حواسم به نامه‌ای ست که

موقع بلند شدن زیر لحاف گذاشته بودم!

-نه... نه... فقط... خواب بودم... در... زدین ترسیدم...

با چشمانی جمع شده نگاهم می‌کند و قدمی به عقب

برمی‌دارد.

-می‌رم برات آب بیارم، چند دقیقه صبر کن!  
 تا زبان باز کنم و بگویم نمی‌خواهد، می‌رود و من نفس رها  
 می‌کنم. سینه‌ام می‌سوزد و وقتی از رفتن بهرام خیالم  
 راحت می‌شود نگاهی به پنجره می‌کنم، مدام استرس این  
 را دارم که نکند آن مرد همان‌جا مانده باشد؟  
 آن قدری نگاه می‌چرخانم که متوجه آمدن بهرام نمی‌شوم!  
 بهرامی که به من و حرکاتم مشکوک شده بود!

-شیرین مطمئنی چیزی نشده؟

با صدای یک‌باره‌اش هینی از ترس می‌کشم و دستم روی  
 سینه‌ام می‌نشیند!

بهرام با فشار دستش در را بیشتر باز می‌کند و داخل اتاق  
 می‌شود.

نباید بهرام تیز را مشکوک می‌کردم!

-آق... آقا بهرام... چی... شده؟

وسط اتاق می‌ایستد.

با نگاهش تمام اتاق را زیر و رو می کند.

-چیزی نشده شیرین بگیر بخواب.

قبل از رفتن مجدد می چرخد و من ترسیده نگاهش

می کنم. لیوان آب را سمتم می گیرد.

-داشت یادم می رفت!

بدستم می دهد و من لیوان آب را محکم می گیرم.

-ممنونم.

خواهش می کنمی می گوید و از اتاق بیرون می رود. در را

آرام می بندد، خودم را به در اتاق رسانده و آن را قفل

می کنم.

آستانه‌ی تحملم برای خواندن نامه تمام شده و من

می خواهم هر چه سریعتر از مضمون نامه با خبر شوم!

لیوان آب را یک نفس سر می کشم. لیوان را لبه‌ی پنجره‌ی

می گذارم و سراغ نامه می روم. از زیر لحاف با کمترین

سروصدا بیرون می کشم!

باید کنار پنجره و با وجود چراغ روشن ایوان نامه را  
می خواندم نمی خواستم با روشن کردن چراغ بهرام را بیش  
از این مشکوک کنم!

#پست ۹۹

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

نامه که کاغذی تا شده و کوچک است را باز می کنم و  
چشمانم کلمات را بسرعت می بلعند!

" از بهرام فرار کن! اون دروغ گفته، ازش فرار کن و بیا  
پیش من! من سه روز دیگه پشت درختای جنگل روبه روی  
خونه منتظرتم! می خوام جونت رو نجات بدم! تو باید از  
بهرام فرار کنی اون یه خلافاکاره! اگه حرفم رو باور نکنی  
خودت تو چاه و تله می افتی! از بهرام فرار کن! "



لرزم چندین برابر شده بود و از وحشت نامه را روی فرش  
رها کردم! طوری بدنم یخ کرده بود که خودم را فوراً به  
لحافم رسانده و آن را تا روی سرم کشیدم!  
حضور مرد و آن نامه!

حرف‌های دهشتناکش طوری من را مغلوب ترس کرده  
بودند که نمی‌توانستم از لرز بدنم جلوگیری کنم!  
دندان‌هایم سخت بر هم می‌خورد و تندوتند نفس  
می‌کشیدم!

کی می‌توانستم از شر مرد و نامه‌هایش خلاصی پیدا کنم  
نمی‌دانم!

حالم هر لحظه رو به وخامت می‌رفت و چشمانم تار و  
سیاهی می‌رفتند!

باید نامه را مخفی می‌کردم و فکری به حال خودم  
می‌کردم!

با هر عذابی که بود از جایم بلند شدم با همان لحاف دورم  
پیچیده شده!

نامه را برداشتم، نامه‌ای که گمان می‌کردم شیء‌ای  
وحشتناک شده و عذابم می‌دهد!

نتوانستم داخل متکا بگذارم، زیر فرش کنار رخت‌خواب‌ها  
پنهانش کردم و سمت در اتاق رفتم!

باید بهرام را صدا می‌کردم!

سرگیجه‌ی بی‌امان و حالت تهوع امانم را برید!

با این‌که نامه‌ی قبلش هم چنین کلماتی را نوشته بود اما  
از نزدیک دیدن مرد با این‌که صورتش را پوشانده بود،

حس کلمات و ترس از آن‌ها جایی برای خوب بودنم باقی  
نگذاشته بود!

کلید درون قفل را چرخاندم و در را باز کردم.

با صدایی که ارتعاش برداشته بود جان‌کندم تا بگویم:

-به... رام...

و منی که چشمانم تار شد و روی زمین افتادم! همه جا  
برایم تیره و تار شد و دیگر هیچ چیز را نفهمیدم!

#پست ۱۰۰

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

\*\*\*

با چشمانی بسته تکانی به خودم می‌دهم. تقلایی برای باز  
کردن چشمانم ندارم وقتی جایم را گرم و نرم احساس  
می‌کنم!

می‌خواهم باز هم خودم را اسیر خواب و بی‌خبری کنم که  
صدای بهرام نجوا شده و در پیچک‌های گوش‌هایم طنین  
می‌اندازد!

-شیرین؟ حالت خوبه؟

خوب بودم! حالم خوب بود و گمان می‌کردم صدای بهرام  
را در خواب می‌شنوم!

چرا باید بد می بودم؟

همه چیز گویی فراموشم شده بود!

لبخندی می زنم و باز هم گمان می کنم که در خوابم و رویا  
می بینم!

-خوبم بهرام... تو که هستی خوبم...

احساس خوبی بود بی خبری از اطراف!

دست بهرام را روی پیشانی ام احساس می کنم و باز هم  
فکر می کنم که خوابم و این یک رویاست!

انگشت های پهن و مردانه ی بهرام روی پیشانی ام آرام  
می رفت و می آمد و من دل گرم از این لمس!

-شیرین نمی خوای بیدار شی؟

بیدار می شدم برای چه؟ مگر خواب بودم؟

باز هم تکانی می خورم و به پهلو می شوم. دست بهرام را  
احساس نمی کنم اما ثانیه ای بعد با خیس شدن پیشانی ام،

چشمانم دیگر تلاشی برای بسته ماندن نمی کنند!

گیج از خواب می‌پریم!

بهرام را نزدیک به خودم و نشسته در کنارم می‌بینم!  
و دستمالی خیس که روی پیشانی‌ام بود و نور آفتابی که از  
پنجره خودش را روی صورتم می‌کوبید!

-آقا... بهرام!

بهرام به رویم لبخندی پاشید و با شیطنت گفت:

-آقا بهرام؟ ولی تو خواب که اسمم رو قشنگ‌تر صدا زدی!

گیج و گنگ نگاهش می‌کنم! دستمال را از روی پیشانی‌ام

برمی‌دارد و داخل تشت آبی رنگی که کنار دستش بود

می‌اندازد!

-صبحت بخیر شیرین. تا بلند شی و دست و روت رو آب

بزنی بساط صبحونه آماده‌ست!

بلند می‌شود و من را تنها می‌گذارد!

کمی زمان می‌برد تا موقعیتم را درک کنم!

نگاهی به اطراف می‌کنم و اتاقی که اتاق من نیست و  
لحاف و تشک دیگری که با فاصله از رخت‌خواب من پهن  
شده!

اتاق بهرام بود و بهرامی هم که با فاصله از من خوابیده  
بود!

چه خبر بود که هیچ چیز یادم نمی‌آید؟  
چشم می‌بندم و به آنی اتفاقات دیشب در ذهنم تداعی  
می‌شوند!

#پست ۱۰۱

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

روی تشک نیم‌خیز می‌شوم و دستی به شال عقب رفته‌ام  
می‌کشم.

نوشته‌ی نامه را بیاد می‌آورم. گفته بود سه روز دیگر پشت  
درخت‌ها منتظرم است تا من را فراری دهد!

پس باید سه روز دیگر منتظرش می‌ماندم! سه روز دیگر باز هم می‌آمد و من هنوز هم متوجه حرف‌هایش نمی‌شوم!

ترس روی ترس‌هایم می‌گذارد و اضطرابم را دوچندان می‌کند. منی که از هیچ چیز خبری ندارم و این مرد هر بار من را تا سر حد مرگ ترسانده است!

از جایم بلند می‌شوم، می‌دانم که زیادی بهرام را نسبت به خودم و رفتارهای دیشبم مشکوک کرده‌ام!

لباس‌هایم را مرتب کرده و رخت‌خواب‌ها را تا می‌زنم و گوشه‌ای می‌گذارم. بهرام با سینی‌ای پر از بساط صبحانه داخل اتاق می‌شود.

-تو چرا جمع کردی شیرین؟ خودم می‌اومدم.

لبخند خجولی می‌زنم.

-نه دیگه مرسی تا الانم خیلی زحمت‌تون دادم.

با بیخشدی از اتاق خارج می‌شوم و خودم را به دستشویی می‌رسانم. خونریزی‌ام قطع شده بود اما سینه‌هایم از حجم

و انبوه شیر انباشته شده درد می‌کرد! طوری که اگر دست می‌زدم درد می‌کرد، سینه‌هایی که بزرگ شده بودند آن هم بواسطه شیر درون‌شان. حال وقتی کودکی نبود تا از آن بخورد، در نهایت شیر درون سینه‌هایم رو به خشک شدن می‌رفت و حاصلش درد کشیدن و تب کردن من بود! تردیدی ندارم درد سینه‌هایم از یک طرف و ترس از آن مرد دیشب دست به دست هم داده بود تا من هم درد بکشم و هم تب کنم و حالم بد بشود!

کارم که تمام می‌شود دست و رویی آب می‌زنم و بیرون می‌آیم. حوله‌ای قرمز رنگ و کوچک برای خشک کردن دست و صورت به دیوار مقابل در دستشویی آویزان شده بود، برداشتم و با خشک کردن صورتم به جای قبل برش گرداندم و راهی پذیرایی و یا اتاقی که مختص به بهرام شده بود رفتم.

سفره پهن شده بود، سفره‌ای رنگین با انواع خوردنی! از مربا گرفته تا خامه محلی و کره و عسل و پنیر!



#پست ۱۰۲

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

اما قرار بود سه روز آینده هم به آرامش الان باشد؟  
 آرامشی که من به بساط صبحانه زل بزنم و خودم را در  
 مسیر خوشبختی بینم؟

اگر آن مرد سه روز دیگر کار اشتباهی می کرد؟

-شیرین چرا وایسادی نگاه می کنی؟

با صدای بهرام تکانی می خورم و کنار سفره می نشینم.

-زحمت چایی ریختن با تو!

سری تکان می دهم و چشمی می گویم و شروع به ریختن  
 چایی داخل دو استکان می کنم.

زیر چشمی حواسم را معطوف بهرام می کنم. مشغول

بریدن تکه‌ای از نان است اما با چهره‌ای که گویی

مشغولیت فکری دارد!

استکان چایی را مقابلش می گذارم.

-بفرمایید آقا بهرام.

تشکری می‌کند، چایی خودم را هم مقابلم گذاشته و از شکرپاش کمی داخل چایی‌ام می‌ریزم.

-شیرین دیشب از چیزی ترسیده بودی! چی تو رو ترسونده که به اون حال و روز افتادی؟

به ضرب سرم را بالا می‌گیرم! کارم به حتم زار بود و بهرام بوهایی برده بود!

نباید خودم را از تک و تا می‌انداختم!

-چیزی... چیزی نشده بود آقا بهرام!

بهرام سر بلند می‌کند و نگاه خنثی‌اش را به نگاه فراری‌ام می‌دهد!

-اما دیشب که تو خواب چیزای دیگه‌ای می‌گفتی!

دستم برای برداشتن قاشق چای‌خوری خشک می‌ماند. چه چیزهایی گفته بودم که بهرام را متفکر و مشکوک کرده بود؟

لبخند مبهوتی زدم.

-مگه... مگه چی گفتم؟

گوشه‌ی چشمم می‌پرد و حالاتم از نگاه تیز بهرام دور  
نمی‌ماند!

-اون قدری ترسیده بودی که غش کردی!

سرم را به نشانه نفی به طرفین تکان می‌دهم و حرفی را  
می‌زنم که هم شرمسارم کرد و گفتنش سخت بود و هم تا  
حدودی حقیقت بود!

-نه... نه... نترسیدم... فقط چون... نتونستم شیر بدم و زیاد  
جمع شده‌ام بد شد... تب کردم... بدنم لرز کرده... بود...  
همین... احتمالاً... احتمالاً هذیون... گفتم...

#پست ۱۰۳

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

بهرام در ظاهر قانع شد و با نگاهی طولانی به من دیگر  
هیچ چیز نگفت!

هر دو در سکوت مشغول صبحانه خوردن شدیم.  
 اما لقمه‌هایی که بزور از گلویم پایین می‌رفت و تمام فکرم  
 درگیر سه روز آینده شده بود! گویی ساعتی شنی برایم  
 فعال شده و من منتظر اتفاق ناگواری بودم!  
 بهرام صبحانه خورده و نخورده از جایش بلند شد و بی  
 نگاه به من گفت:

-من می‌رم یکم به حیاط برسم، اگر برات زحمتی نیست  
 آماده کردن ناهار با تو. همه چی تو آشپزخونه هست!  
 گفت و با چند قدم بلند از اتاق خارج شد!  
 من ماندم و دنیایی از وهم و خیال!

چایی‌ام را نصفه خورده و رهایش کردم. سفره و بساط  
 صبحانه را جمع کرده و به آشپزخانه بردم و بعد از  
 شست‌وشوی‌شان نگاهی به یخچال کرده و شروع به پختن  
 غذا کردم تا کمتر فکرم سمت و سوی سه روز آینده شود!

\*\*\*

## بهرام

زمین را بیل می‌زدم نه از سر بیکاری! برای حرصی که وجودم را به آتش کشیده بود! شیرین دروغ می‌گفت و این از چشمانش بخوبی مشخص بود!

تمام تلاشم را می‌کردم تا بتوانم شیرین را نسبت به خودم با اعتماد کنم اما شیرین سعی در پنهان کردن چیزی داشت که نمی‌فهمم آن چیست؟!

وجود رد کفش‌های گلی روی ایوان آن هم دیشب من را به فکری وا می‌دارد که هیچ دوست ندارم به آن پرو بالی بدهم!

کاش می‌شد هیچ‌وقت شوهر عمه شیرین گردن‌بند شیرین را برای احتیاج به اصلان نمی‌فروخت که اصلان هم پی به عتیقه بودن آن برده و دنبال شیرین باشد!

کاش منصور گول حرف‌های اصلان را نخورده و با شیرین ازدواج نمی‌کرد و کاش من هیچ‌وقت برای پول بیشتر به

بندر نمی‌رفتم که بخواهم شیرین را از دست دهم! اصلانی  
 که بقولی من را دنبال نخود سیاه فرستاد تا بتواند  
 نقشه‌اش را با منصور پیش برد اما نتوانست و من هم دو  
 سال در بندر جان‌کندم!

تمام کاش‌هایی که اتفاق افتاده و هیچ راه برگشتی هم  
 برای آنها وجود نداشت!

حال تمام ترس من از اصلان و آدم‌هایش است!

ترسم از این است که در یک حواس‌پرتی شیرین را از راه  
 بدر کرده و با خود همراه کنند و یا بخواهند شیرین را در  
 نبودم بدزدند!

ترسی که نمی‌دانم تا کجا قرار است با من همراه باشد؟

بیل را محکم‌تر درون خاکِ خیس شده از باران و نم فرو  
 می‌کنم!

هنوز هم زمزمه‌های شیرین در گوشم پر است! کلمات  
نامفهومی که هر قدر گوش تیز کردم چیزی از آنها  
نتوانستم درک کنم!

یک چیزی این وسط بود و من از آن بی‌خبر مانده بودم!  
فقط باید صبر می‌کردم و آن سه روزی که شیرین از آن  
در خواب گفته بود را می‌فهمیدم!

#پست ۱۰۴

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

\*\*\*

آبگوشتی که شیرین برای ناهار بار گذاشته بود و ساعاتی  
پیش خورده بودیم آن قدری طعمش بی‌نظیر بود که دلم  
باز هم خوردن از آن را می‌خواست! اما می‌خواستم با نوعی  
سروسنگین رفتار کردن چندان شیرین را معذب نکنم!  
شیرینی که تا حرفی نمی‌زدم چیزی نمی‌گفت!

هوا زودتر از آن چه که فکرش را می‌کردم تاریک شده بود  
و شیرین هنوز هم در اتاقش در حال استراحت کردن بود!  
و منی که یک لحظه هم با وجود خستگی‌ام خواب به  
چشمانم نمی‌آمد!

یک هفته مداوم کار کردن، شب گذشته حال خراب  
شیرین و امشب هم که فکرهای بی‌در و پیکری که آرام و  
قرار را از من ربوده بودند!

فقط دو شب و دو روز دیگر مانده بود تا من متوجه خواب  
شیرین شوم! یا فقط خواب بود و یا چیزی در واقعیت بود  
که شیرین را آزار می‌داد!

کلافه سر از روی متکا برداشتم و راهی آشپزخانه شدم.  
زیر کتری و شعله‌ی گاز را با کبریتی روشن کردم و نگاه به  
رگه‌های آبی، نارنجی و قرمز آن دوختم!  
فکرم به آینده کشید شد و حقیقت‌هایی که بالاخره رو  
می‌شدند!



شیرین من را می‌بخشید؟

-آقا بهرام؟

با صدای شیرین نگاه از شعله اجاق گاز می‌گیرم و خودم را

تکیه بر دیوار زده می‌بینم!

-جانم؟

لپ‌هایش بسرعت رنگ می‌گیرند و باز هم چشمان درشت

و مخمور مشکی رنگش را روبه پایین می‌گیرد!

-شرمنده من خوابم برد تا الان گرسنه موندین، الان

براتون از گوشت کوبیده آبگوشت گرم می‌کنم می‌یارم یه

مقداری از ظهر مونده گذاشتم یخچال.

چشمانم برق می‌زند!

با این که میل چندانی نداشتم اما همین که شیرین به فکر

بود برایم دنیایی ارزش داشت!

-ممنونم شیرین!

از کنارش عبور می‌کنم و به اتاق برمی‌گردم. تا شیرین غذا  
را گرم کند نگاهی از پنجره به بیرون می‌اندازم. هوای سرد  
و زوزه‌های گرگ‌ها، پارس سگ‌ها...

نمی‌دانم در روستا چه خبر است و اصلان چه می‌کند اما  
دل‌م گواه خوب نمی‌دهد!

آرامشی که حال رخ‌نمایی می‌کند به حتم که طوفانی هم  
پشتش خوابیده!

باد سردی می‌وزد و شاخه‌های درختان را تکان می‌دهد.  
-آقا بهرام سرما می‌خورین!

خودم را کنار کشیده و فوراً پنجره را می‌بندم. نه برای  
خودم، برای شیرین که بدنش زیادی جون و قوت ندارد!  
نمی‌دانم دلبری کردن‌های شیرین را باید کجای دل‌م  
می‌گذاشتم!

گویی هر چه می‌خواستم بیشتر دوری‌کنم او خودش را به  
من نزدیک‌تر می‌کرد!

صدایم اما ردی از دلسوزی نداشت و خودم این را  
می خواستم!

در حالی که دل و زبانم هیچ یکی نبود!  
-مهم نیست!

روی فرش نشسته و تکیه به پشتی دادم.  
دوست داشتن شیرین دقیقا رفع تمام خستگی هایم بود!  
اما حیف که می بایستی صبور می بودم و سهم  
دوست داشتنم فقط دیدن و حسرت خوردن بود تا آن  
عده ای لعنتی تمام شده و من بغیر از جسم شیرین روحش  
را هم برای خودم می کردم آن هم با وجود نجوای  
عاشقانه و در کنارش ماندن و اعتمادش را بدست آوردن!  
فعلا باید می سوختم و می ساختم!

شیرین به آشپزخانه برگشت و لحظه ای بعد با بساط شام  
برگشت. سفره را با سلیقه ی خودش چید و شام را در کنار

هم خوردیم و صدای قاشق‌های مان بود که سکوت اتاق را  
می‌شکست!

کمی بعد هم با جمع شدن سفره چایی را در کنار هم  
خوردیم!

حرف‌های زیادی برای گفتن داشتم اما مراعات شیرین را  
می‌کردم!

همان حس امنیتی که باید از من احساس می‌کرد!  
هر بار به شیرین نگاه دوختم او را هم خیره به نقطه‌ای  
نامعلوم دیدم و غرق فکر!

کاش می‌شد مانعی نبود و من او را به آغوش می‌کشیدم تا  
هر دو لااقل کمی به آرامش روحی هم می‌رسیدیم!

#پست ۱۰۵

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

اما چیزی به اسم نامحرم بودن طوری دست و پایم را  
بسته بود که من حتی نتوانم با خیال راحت به شیرین نگاه

کنم! با این که دوباری دستش را گرفته بودم اما بقدری  
شیرین معذب شده بود که خودم هم دلگیر بودم و اما  
ناچار!

با درهم شدن صورت شیرین حواسم بیشتر معطوف به او  
شد!

نا محسوس دست روی بالاتنه‌اش گذاشت و کمی فشرد!  
حدس می‌زدم باید شیرهای انباشته شده درون  
سینه‌هایش او را اذیت کنند!

آن قدری حواسش به خودش بود که از نگاه من روی  
خودش غافل بماند!

لباسش از قسمت سینه بسرعت خیس شد و آخی هم از  
میان لب‌هایش بیرون پرید!

سینه‌هایی که باید خالی می‌شدند اما از شیر پر بودند و  
شیرینی که باید تحمل می‌کرد تا شیرش خشک شود!

صحنه جالبی را مشاهده نمی‌کردم! ناچار به تحمل بودم!  
به حتم اگر دختر شیرین کنارش بود این بلا سر شیرین  
نمی‌آمد اما ناچار به انجام آن کار بودم!

اگر دختر شیرین کنارش می‌ماند، خود شیرین عذاب  
می‌کشید و مایی که اگر بنا به فرار کردن مان به هر  
نقطه‌ای می‌شد وجود آن بچه مصیبت می‌شد! با همه  
سخت بودنش و دختر منصور بودنش اما طوری جایش را  
فراهم کردم که همانند بچه‌ی نداشته‌ی خودم باشد!  
آرزوهایی که برای فرزند خودم داشتم اما برای دختر  
شیرین فراهم کرده بودم!

درد کشیدن شیرین چیزی نبود که بنشینم و به آن نگاه  
بدوزم!

باید دارویی چیزی پیدا می‌کردم تا شیرین دردش آرام  
بگیرد!

خودم را به آشپزخانه رساندم. حدس می‌زدم بسته قرص  
 آکساری داخل یخچال گذاشته باشم! قرصی که یک  
 طرفش سفید و طرف دیگر آن صورتی بود!  
 با پیدا کردن قرص درون یخچال، لیوانی هم از آب پر  
 کرده و سمت شیرین رفتم.

-از این بخور دردت رو آروم می‌کنه!  
 نگاهی به دست من و چهره‌ام انداخت.

-این چیه آقا بهرام؟

نگاهم باز هم سر خورد و روی سینه‌هایش پیاده شد! حجم  
 زیادی از پیراهنش خیس شده بود!

-قرصه برای درد نکشیدنت خوبه! نمی‌ذاره هم دیگه تب  
 کنی!

خندید. آرام و ملیح!

-ممنونم آقا بهرام، لطف کردین.

قرصی از خشابش درآورده و به دستش دادم.

-بذار تو دهنه و این آب هم بخور!

هر چه می گفتم در سکوت گوش کرده و انجام می داد!

لیوان خالی آب را از دستش گرفته و قامت صاف کردم.

-جات و پهن می کنم بخواب. دیروقته استراحت کنی بهتره!

نامحسوس سرش را سمت پنجره انداخت و فوراً هم سر

پایین گرفت!

-نه...! خودم پهن می کنم.

طوری با ترس و درد گفت که از لحنش جا خوردم!

با طمانینه از جایش بلند شد و گویی هیچ دلش

نمی خواست به اتاقش برود!

#پست ۱۰۶

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین



حرکات و رفتارش بیشتر از قبل به مشکوک بودنم دامن می‌زد! نوعی سردرگمی که از حال شیرین دچارش شده بودم!

مقابل چشمانم با قدم‌هایی آرام سمت اتاقش رفت، اما با دلی که فتوا می‌داد اینجا بماند و عقلی که هشدارش می‌داد با من تنها نماند!

داخل اتاقش شد و با سری پایین گرفته در اتاقش را بست! من ماندم و شیرینی که برایم علامت سوال بزرگی شده بود!

\*\*\*

شیرین

در عوالم خودم دست و پا می‌زدم! طوری که از خودم غافل شده بودم و حتی با وجود گذشت چند ساعت از آمدنم به اتاق، تکیه به رخت‌خواب‌ها داده و نگاهم روی پنجره ثابت مانده بود!

دلم می خواست فکرم را هر جایی معطوف کنم تا یاد  
نوشته‌های آن نامه‌ها نیفتم!

تا یاد آن مرد و حرکات ترسناکش نیفتم!

کاش زندگی‌ام طور دیگری رقم می خورد تا من این طور  
اسیر این اتفاقات نمی شدم!

می توانستم به بهرام بگویم و خودم را از شر هر چه فکر  
منفی‌ای بود خلاص کنم اما ترسم از این است که اتفاق  
ناگواری دیگری رخ دهد و من بهرام را هم از دست بدهم!  
آن وقت دیگر نمی دانم باید چه کنم و سرنوشتم چه  
خواهد شد!؟

این که من دلبسته بهرام شده‌ام چیزی ست که با خودم  
تعارف ندارم و دست دلم برایم رو شده! بهرامی که همه  
جوهره پای من مانده و با وجود بیوه بودنم و حتی هیکلم  
که با وجود حاملگی و زایمان کمی بهم ریخته، باز هم  
کنارم است!

بودنی که برایم خوشایند است!

بهرامی که می‌توانست خیلی راحت سراغ دختری رفته و  
همسری بی‌دردسر برای خودش برگزیند اما چند سال  
است پای من مانده و خودش و دوست داشتنش را برایم  
به اثبات رسانده!

چشمانم از خیره نگاه کردنم می‌سوزند! لعنتی بر شیطان  
زیر لب فرستاده و شروع به پهن کردن رخت خوابم می‌کنم  
اما دور از پنجره!

مطمئنم آن مرد هم به گفته‌اش عمل کرده و دقیقا سر  
موعد باز هم خودی نشان خواهد داد بنابراین سعی  
می‌کنم برای دقایقی هم که شده چشم بسته و بخوابم!

\*\*\*

احساس می‌کنم زمان به کندی می‌گذرد اما روشن و  
تاریک شدن هوا، خلاف حرفم را ثابت می‌کنند.

طوری به انتظار نشسته‌ام که گویی قرار است اتفاق خوبی  
بیفتد و من برای رخداد آن عجله دارم!

حال فردا، روزی که آن مرد قرارش را گذاشته بود بزودی  
سر می‌رسد و من در همان دو شب پیش جا مانده‌ام!  
و بهرامی که در سکوت نظاره‌گر من و پریشان حالی‌ام  
است!

منی که غذایی از گلویم پایین نمی‌رود و حتی حواسی  
برای انجام کارهای معمول روزانه هم ندارم!

#پست ۱۰۷

#رسوایی\_تلخ\_و\_شیرین

\*\*\*

"هر تلاشی برای فرار از چیزهای منفی، اجتناب، سرکوب  
یا ساکت کردن آن‌ها فقط نتیجهٔ معکوس می‌دهد.  
اجتناب از رنج، خود یک نوع رنج است. اجتناب از

درگیری، خود یک نوع درگیری است. انکار شکست خود  
یک نوع شکست است."

با این وجود من نمی‌خواستم به خودم بقبولانم که اتفاقی  
شوم در شرف وقوع است!

من دنبال آرامش بودم و گویی آرامش هم عهد بسته بود  
از من فراری باشد!

امروزی که آن مرد از آن نوشته بود سر رسیده و من  
خودم را مدام در آشپزخانه سرگرم می‌کنم تا در پذیرایی  
کمتر نگاهم به پنجره‌ها بیفتد!

صدای بهرام مرا از اوج فکر و خیال بیرون می‌کشد!  
-من می‌رم پیش اوجا کار دارم ممکنه یه نیم ساعتی کار  
داشته باشم.

مردمک لرزانم را به چشمان پر نفوذ بهرام گره می‌زنم.  
تردید دارم برای رفتنش اما لب می‌زنم:  
-باشه آقا بهرام برای نهار منتظرتم.

سری تکان می دهد. او هم هم چو من نامطمئن است!  
از مقابل چشمانم دور می شود و منی که با نگاهم بدرقه اش  
می کنم. صدای بسته شدن در را می شنوم و خودم را به  
پذیرایی و همان اتاق بهرام می رسانم. پشت پنجره  
می ایستم و به سختی می توانم سایه ی بهرام را ببینم که از  
پله های ایوان پایین می رود.  
کمی لای پنجره را باز می کنم. هوا بارانی و مه آلود است!  
سرم را کمی بیشتر از پنجره بیرون می برم و خارج شدن  
بهرام از حیاط را می بینم.  
نگاهم سمت درخت های مقابل خانه کشیده می شود! همان  
جایی که دقیقا آن مرد ایستاده بود! خبری از او نیست و  
امیدوارم دیگر از او خبری هم نباشد!  
و تمام حرف هایش را پای دیوانه بودنش بگذارم مردکی که  
هیچ از آن نمی دانستم!  
پنجره را می بندم و به آشپزخانه برمی گردم.

خودم را با پختن غذا سرگرم می‌کنم آن قدری که بالا  
 آمدن مرد مشکوک از پله‌های ایوان را نفهمم!  
 آن قدری که جسارت او را تا روی ایوان آمدن درک نکنم!  
 به مرغ در حال سرخ شدن ادویه می‌زنم و غافل می‌شوم از  
 در خانه‌ای که آرام باز می‌شود!

صدای جلز و ولز سرخ شدن مرغ آن قدری هست که  
 صدای باز شدن در را نشنوم!

زیر شعله گاز را کم می‌کنم و صدایی را می‌شنوم که  
 چشمانم را گرد و ضربان قلبم را به اوجش می‌رساند!  
 -دخترت کجاست شیرین خانم! ازش خبرداری؟

ترسیده برمی‌گردم!

مردی را می‌بینم که دیگر نه خبری از آن کلاه مشکی‌اش  
 است و نه خبری از آن شال گردنی که دور دهانش  
 می‌پیچید!

خودش بود!

همان مرد کابوس‌های شب و روز خواب و بیداری‌ام!  
 چطور به خودش جرات داده و تا داخل خانه آمده بود؟  
 بی‌توجه به داغ بودن گاز دستم روی لبه‌ی آن می‌نشیند و  
 دست دیگرم بلا تکلیف در هوا می‌ماند!  
 -تو... تو...

نمی‌توانم بر ترسم غلبه کرده و زبان باز کنم!

هوار بزخم و بگویم تو کی هستی؟

از من و دخترم چه می‌دانی؟

ما را از کجا می‌شناسی؟

#پست ۱۰۸

تمام حرف‌ها و سوال‌هایم در نطفه خفه می‌شوند و من  
 دلی برای بیشتر ترسیدن ندارم. مرد به خودش جرات داده  
 و قدم دیگری جلو می‌آید. کنار ابرویش زخم کهنه و  
 عمیقی رد انداخته و از چهره‌اش شرارت زبانه می‌کشد!  
 نفس تنگ شده‌ام را با حرفی که می‌زنم رها می‌کنم:



-چی از جونم... می‌خوای؟ اسم من و از... از کجا می‌دونی؟  
 دخترم... دخترم... از کجا می‌دونی من دختر دارم؟ تو... تو  
 کی هستی؟

ناخن انگشت اشاره‌اش را گوشه‌ی لبش می‌کشد و من  
 نگران آمدن بهرام و فکری که ممکن است به ذهنش  
 خطور کند را دارم!

سیبیل چخماقی‌اش و حالت قلدرانه‌ای که دارد بیشتر مرا  
 می‌ترساند!

-تو فکر کن من یه دوستم! یکی که اومده تو رو از دست  
 اون گرگ صفت نجات بده! فقط کافیه بهم اعتماد کنی تا  
 منم تو رو به دخترت برسونم!

دخترم... دختری که قریب به دو هفته‌است از او خبری  
 ندارم و سهم مادرانه‌هایم را برایش خرج نکرده‌ام! مگر  
 می‌شد اسمی از دخترم این وسط باشد و منه مادر دست و  
 پایم نلرزد؟

سکوت‌م را که می‌بیند بیشتر برای بهرام رجز می‌خواند!  
 -اون مرتیکه پفیوز بنظرت واس خاطر چی تو رو پیش  
 خودش نگه داشته؟ اصلا خبر داری حرفاش راسته یا  
 دروغ؟

از بهرام این‌طور بدگویی می‌کرد؟ یک‌بار پای حرف‌های  
 منصور و بدگویی‌اش از بهرام نشستم و اطمینان کردم و  
 حاصلش شد حال و روز الانم! این‌بار پای حرف‌های این  
 مرد مشکوک بنشینم و بدگویی‌اش از بهرام را چطور باور  
 کنم؟

لبان خشکیده از ترسم را می‌جنبانم.

-تو... دروغ می‌گی! بهرام... همچین مردی نیست!  
 پوزخند صدا داری می‌زند! از آن‌ها که صدایش رعشه به  
 جان می‌اندازد و قلب را تهی می‌کند!  
 -کی بهرام؟ اصلا ن و تو روستا می‌شناختی؟ همون که  
 خیلیا ازش پول قرض می‌گیرن؟

روستا؟ اصلان؟

برای لحظه‌ای گویی از پرتگاهی با سرعت به پایین پرتاب  
می‌شوم!

یعنی این مرد از اهالی روستا بود؟

وای که کارم درآمده بود...

اصلان را کم و بیش می‌شناختم و چندباری هم زمزمه‌اش  
را از شوهر عمه و پسر عمه‌هایم شنیده بودم... اصلان این  
وسط چه در زندگی‌ام می‌خواست؟

حیرتم را که می‌بیند بیشتر به حرف در می‌آید.

-بهرام داره از تو استفاده می‌کنه واس خاطر چیزایی که  
خودت خبر نداری! یه گردنبند داشتی هیچ فهمیدی چی  
شد و چطور شد؟ شوهر عمه‌ت بهت هیچی نگفته نه!؟

دلم می‌لرزد!

وجودم هم و سرم دورانی چرخ می‌خورد!

یاد گردنبندی که سیخ داغی شده و جگرم را باز هم  
می‌سوزاند!

منی که هیچ‌گاه متوجه نشدم چطور و چگونه گردنبند  
یادگاری مادرم نیست و نابود شد!

نمی‌توانم ربط حرف‌های مرد به هم را بفهمم!

نبودن گردنبندم، شوهر عمه‌ام و بهرام؟ اصلان؟ این مرد؟

چرا نمی‌توانستم این چند نقطه مبهم را بهم وصل کنم؟

#پست ۱۰۹

مرد خودش را باز هم جلوتر می‌کشد! اگر از اهالی

روستاست، چطور او را تا بحال ندیده بودم؟

-پس اون مرتیکه بهت حرفی نزده، چقدر تو پخمه‌ای بابا!

هلاک و تپ راه افتادی دنبال مردی که راست و دروغ

حرفاش معلوم نی؟

اما بهرام همه چیز را عیان و واضح گفته بود! حتی همان  
گواهی فوت!

تمام لحظات بودنم با بهرام یک‌به‌یک مقابل چشمانم رژه  
می‌رود! هیچ چیز بدی از بهرام برایم محرز نمی‌شود وقتی  
که هیچ چیزی نبوده!

-بهرام... بهرام به من هیچی و دروغ نگفته... چرا باید... به  
حرفای تو گوش بدم؟ برو... برو تا داد و هوار راه ننداختم...  
برو!

عکس حرفم را انجام می‌دهد و با دل و جرات بیشتری  
چند قدمی جلوتر می‌آید و من هم چند قدمی به عقب  
برمی‌دارم!

-دارم از دست یه آدم دزد نجات می‌دم ضعیفه! چقدر خر  
نفهمی! بیا با من تا بریم جایی که جات امنه نه پیش  
همچین آدم دزد هونگی! برمی‌گردیم روستا و تو واس  
خودت زندگی می‌کنی با کلی پولو پله! اصلان خان  
خودش هواتو داره!

نه امکان نداشت باز هم به آن روستا برگردم!  
 شاید تنها تصمیم درستم همان دور شدن از آن روستایی  
 بود که هر روزش من را زنده به گور می کردند!  
 حال باز هم به روستا برمی گشتم؟  
 اصلا ن؟

مردی که حتی آوازه خوبی از او به گوش نمی رسید؟  
 من اگر به بهرام حرفی نگفتم برای جور کردن گواهی فوت  
 تقلبی، اگر داد و هوار راه ننداختم، برای این که خودم هم  
 از وضع موجود راضی بودم!  
 روستا چه اهمیت و سودی داشت که من بخواهم باز هم  
 به آن جا برگردم؟

برگردم و کنایه از خانواده منصور و عمه ام بشنوم؟  
 نیش هایی که بسان عقرب بودند و زهرآلود؟  
 نه! ابد! امکان نداشت باز هم پا درون آن روستا بگذارم!

انگشت اشاره دستم را تهدیدکنان مقابل صورتش بالا و  
پایین می‌کنم!

-من خام حرفای تو نمی‌شم... تو اگه خیلی مردی و  
حالیته بهتره با خود بهرام حرفاتو بزنی! چرا خط و نشون  
واسه من می‌کشی؟ برو... برو تا داد نزدم...  
چشم‌های مرد طوری وحشتناک و دلهره‌آور می‌شوند که  
دستم آرام آرام پایین می‌افتد!

-داری هَوَل تحویلیم می‌دی زن! زیادی وقت حرومیت  
کردم، یالا راه بیفت! حالا که زبون خوش واس تو کاری  
نیست باید حتمی زور بالا سرت باشه! خودت با زبون  
خوش راه بیفت یالا!

چشمانم پر می‌شوند و هیچ راه درویی نمی‌بینم! آنقدری  
جلو آمده که حتی نتوانم خودم را به حمام و دستشویی  
برسانم و در را قفل کنم! پشت سرم دیوار و قفسه‌های  
وسایل هاست!

دستم را پشت سر می‌رسانم تا بلکه وسیله‌ای چیزی پیدا  
کنم اما دستم به هیچ چیز نمی‌رسد!

باز هم به عقب می‌روم و مرد دهان باز می‌کند.

-تا کجا می‌خوای فرار کنی؟ هیچ می‌دونی وقتی تو رو  
واسه اصلان خان ببرم چه شیرینی توپولی مهمونم کنه؟

پس این مرد قصد دزدیدنم را داشت؟

حال باید چه می‌کردم؟

کاش بهرام نمی‌رفت!

او جلوتر می‌کشد و من عقب‌تر... نفسم یکی در میان شده  
و خودم را اسیر شده در دست مرد می‌بینم!

اما زمانی ته دلم روشن می‌شود که بهرام را چماق به  
دست میان درگاه در می‌بینم!

با قیافه‌ای برزخی و چشمانی به خون نشسته!

مرد رد نگاهم را سریع می‌بیند!



می چرخد و چرخیدنش همانا و فریاد بهرام و نشستن  
چماق روی سر مرد همانا!

و منی که فریادم رها می شود و...

#پست ۱۱۰

"عجیب است ولی دشمنی تقدیر اغلب وقتی فرود می آید،  
که انسان بیشتر از هر زمان دیگر، خود را در امان  
می پندارد..."

منی که گمان می کردم دیگر غم و اندوه کم کم رخت بر  
بسته و قرار است با مرور زمان تمام تلخی ها و سختی های  
زمانه‌ی زمهریر و نامروت را فراموش کنم اما درد روی درد  
می آمد و اتفاق روی اتفاق!

مرد مشکوک روزها و شب های چند روز اخیر روی زمین  
افتاده بود و خون از سرش هم چو جویباری تا درگاه در راه  
پیدا کرده و فرش آشپزخانه را کثیف کرده بود! فرشی که  
نو بودنش دیگر به چشم نمی آمد و منی که در های و

هوی خون قرمز رنگ بودم تا نقش و نگار زیبای فرشی که  
در خون محو شده بود!

بهرام چماق را پایین آورده و هم‌چو من وحشت زده به  
جسم بی‌جان مرد خیره شده بود...

در یک لحظه اتفاق افتاد! اتفاقی که من و بهرام را شوکه و  
مبهوت کرده بود!

دست لرزانم روی دهانم پیاده شد و دست دیگرم روی  
سینه‌ی سنگینم...

آوایی مانند بهرام از میان لب‌هایم بیرون پرید اما صدای  
ناواضحش با وجود دست مقابل دهانم حرفی نامشخص  
بود.

سیبک گلوی بهرام سخت تکان خورد و چماق را روی  
فرش رها کرد.

دستش را محکم روی صورتش بالا و پایین کشید...

بالاسر مرد ایستاد و انگاری که تازه متوجه اتفاق افتاده  
باشد نگاهی سمتم انداخت، با عجله حرف‌ها و کلمات را از  
دهانش بیرون ریخت.

-خودت... خودت شاهد بودی شیرین! من... من فقط  
خواستم از تو دفاع کنم... یالا شیرین... بیا کمکم...  
حرفش تمام شده و نشده فرش را از دو گوشه تا کرده و  
روی تن مرد انداخت.

با چشمانی که دودو می‌زد ترسیده لب باز کردم و دستم را  
از مقابل دهانم کنار کشیدم.

-چی کار... چی کار می‌کنی بهرام؟ شاید... شاید زنده... باشه!  
باید... کمکش کنیم!

آنقدری ترسیده بودم که بهرام را بدون پسوند و پیشوند  
صدا بزنم و تنها اتفاق افتاده برایم مهم باشد!

بهرام قامت صاف کرد و با چند قدم بلند با خیزی سریع  
مقابلم ایستاد که وحشت زده از حرکتش عقب رفتم!

صورتش به کبودی می‌زد، رگ برجسته‌ی پیشانی‌اش بیش از اندازه قطور شده بود. بلندی صدایش دست خودش نبود.

-شیرین اون مرده! نمی‌بینی چقدر داره ازش خون می‌ره؟  
اون بیشراف می‌خواست تو رو بدزده حالیه؟! می‌خواست تو رو برگردونه روستا! اون وقت تو دلت به حالش می‌سوزه؟ هیچ حالیه اگه حواسم نبود معلوم نبود چه بلایی به سرت می‌اومد؟

فرستی نمی‌دیدم تا از بهرام بپرسم تو اصلا به خانه آقا اوجا رفتی یا در گوشه‌ای از حیاط به کشیک دادن ایستاده بودی؟

منی که گمان می‌کردم بهرام رفته است و با وجود حرف‌هایش دریافتم که اصلا نرفته است!

هر چند رفتارهای مشکوک این چند وقتم کافی بود تا بهرام بخواهد من را زیر نظر بگیرد.

خوشحال بودم از بودنش اما وجود این اتفاق دست و پایم  
را یخ می کرد!

-اما... اما من... نمی تونم بهرام... اون یه آدم بود! ما آدم  
کشتیم بهرام! می فهمی؟ اون مرد مرده!

بهرام چشم بست و چشمانش را محکم فشاری داد. عرق از  
شقیقه هایش راه افتاده و نبض زدن شقیقه هایش را خیلی  
خوب می دیدم!

-شیرین الان وقت جروبخت نیست!

چشمانش را باز می کند. چشمانی که از فشار زیاد دو  
کاسه ی خون شده!

-تو بمون همین جا خودم دست بکار می شم!

نالان می شوم و چشمانم از ترس و وحشت می بارند.

-بهرام...

صدایم عجز و استیصال دارد، درماندگی دارد و خسته  
است!

-چیه شیرین؟ می خوام دستی دستی بدبخت بشیم؟  
 می خوام یه عمر تو هلفدونی بمونیم یا می خوام با آدمای  
 اصلا و خود اصلا در بیفتیم؟  
 اشک های ریخته روی صورتم را پاک می کنم و با حرص  
 می گویم:

-اصلا اصلا چرا باید دنبال ما باشه؟ مگه چی کار کردیم؟  
 ها؟ این مرد چرا باید اون حرفا رو به من می زد؟ چرا  
 می گفت تو خطرناکی و باید ازت دور باشم؟ چی این وسط  
 هست که تو به من نمی گی؟

#پست ۱۱۱

بهرام نگاه می دزد و من افسار زبانم را از دست داده ام.  
 سوال ها بی چون و چرا پرسیده می شوند و  
 بهرامی که کلافه شده.

-چرا هیچی نمی‌گی؟ چرا همه چی انقدر بهم ریخته؟  
گفتی برات گواهی فوت درست کردم از شر آدمای روستا  
تو امان باشی گفتم باشه دستت درد نکنه، گفتی دختر تو  
دزدیدن و پیش همه جا رفتی و خبری نشد گفتم باشه  
مصلحت خدا بوده و یه عمر تو حسرتش می‌سوزم و  
می‌سازم! اما این مرد! اون حرفاش! چی این وسط درسته؟  
بهم می‌گه از دخترم خبر دارم؟ ولی جوری گفت که انگار  
خودش خبر داره! شوهر عمه‌ام، گردنبند یادگاری مادرم،  
اصلان و تو، اینا بهم چه ربطی دارن؟ چرا نمی‌گی تو این  
جهنم چه خبره؟

بهرام می‌چرخد و من از حرص و ترس می‌لرزم! هجوم به  
یک باره سوال‌ها گویی اجازه خون‌رسانی را به مغزم  
نمی‌دهند که حیران مانده‌ام! بهرام شانه‌هایش خمیده  
می‌شود و در یک جمله تنها می‌گوید:

-هر چی کمتر بدونی همون قدر به صلاحته شیرین! انقدر  
گور مرده زیر و رو نکن!

حرفش که تمام می‌شود با شتاب بیشتری شروع به جمع کردن فرش و انداختن روی مرد می‌کند و من از عاقبت این کار هراس دارم!

اگر کس دیگری از این مرد با خبر باشد؟

اگر این خانه باز هم زیر نظر عده دیگری باشد چه؟

حال مقابل چشمانم فرش تا شده‌ای می‌بینم که می‌دانم وسط آن جنازه‌ای است!

حتی اسم جنازه هم برای افت فشارم کافی‌ست!

تا کجا زندگی‌ام درهم شده بود که حال باید شاهد

جنازه‌ای می‌بودم آن هم قتل؟!!

بهرام خم می‌شود و در کوشش است تا فرش را روی

شانه‌اش بگذارد. صدایش از سنگینی فرش و آن جنازه از

میان دندان‌های چفت شده‌اش بیرون می‌زند و من

وحشتناک‌تر از این تصویر تا به عمرم در قاب چشمانم

ندیده بودم!



قامت بهرام، قامتی که چهارستون بدنش به اندازه دو برابر  
من بود از درماندگی، ترس و کلافگی خمیده شده و به  
سمت در حال خانه به سختی قدم برمی دارد.

پاهای یخ زده ام را تکان می دهم و دنبال بهرام راه  
می افتم... نمی دانم قصد و غرضش چه خواهد بود اما  
می دانم که اتفاق خوشایندی در شرف نیست!

بهرام با سختی از پله ها پایین می رود، هوا بیشتر مه آلود  
شده و نم نم باران هم شدت یافته!

بهرام با عجز و لابه صدایم می کند!

-شیرین زود باش این کلید ماشین و از تو جیب شلوارم در  
بیار! فقط زود!

می ایستم و تکانی نمی خورم! نفسم به سختی می رود و  
برمی گردد و همه چیز را پنهان شده در میان هوای مه آلود  
می بینم!

مطمئنم روزی بالاخره از پشت مه درآمد و مشخص  
می‌شود!

پنهان کاری‌ای که من و بهرام در حال انجام آن بودیم،  
دهشتناک‌ترین اتفاق حال بود!

فریاد بهرام بدنم را به رعشه می‌اندازد!

-دِ با توام شیرین! یالا دیگه!

دستانم بی امان می‌لرزند! مقابل دهانم می‌گیرم و به  
اطراف نگاه می‌اندازم! آن قدری مه پایین آمده که به  
سختی بشود کسی را دید!

پاهای بهرام زیر حجم سنگین روی دوشش می‌لرزند...

جلوتر می‌روم و کاری که خواسته بود انجام می‌دهم!

دست درون جیب شلوارش کرده و کلیدهای ماشین را  
بیرون می‌کشم.

-در صندوق عقب و باز کن فقط زود باش!

پشت ماشین می ایستم و بهرام هم نگاهش به اطراف است  
و هم به منی که حتی نمی توانم کلیدها را درست در  
دستم نگاه دارم!

وقتی تعللم را می بیند می گوید:

-شیرین کلیدش همون بزرگست!

سری تکان می دهم و آب دهانم را قورت می دهم.

کلید درون قفل می کنم و بعد باز شدن درش را باز  
می کنم.

-بیا اینور.

کنار می کشم و بهرام فرش و جسد را داخل صندوق عقب  
گذاشته و در را می بندد.

کلید را از دستم بسرعت چنگ می زند.

-تو برو خونه منم زود برمی گردم.

وحشت زده لب باز می کنم و آستین پلیور بهرام را چنگ  
می زنم!

-کجا؟ کجا بهرام؟ کجا می بریش؟ بذار... بذار منم بیام! تو  
رو خدا بذارش نزدیک یه داوخونه یه بیمارستان! شاید  
زنده باشه...

بهرام می ایستد. موهایش خیس شده و آب از موهایش  
چکه چکه می کند.

نگاهم نمی کند و همین هم دردم می دهد!

-برو اونور شیرین! برو... اون مرده! باید تا کسی نفهمیده  
ازش خلاص بشیم... بکش کنار خودت و!

وقتی حرکتی نمی کنم، آستینش را می کشد، من را کناری  
می زند و در چشم برهم زدن سوار ماشین می شود...

#پست ۱۱۲

پشت خانه می رود، جایی که در چوبی حفاظ مانده  
بزرگتر است. می خواهد از جاده‌ای برود که یک طرفش  
منتهی به رودخانه‌ی خروشان است و طرف دیگرش  
جنگل. حتم دارم می خواهد جنازه و آن فرش را داخل

رودخانه بیندازد. آبی خروشان و پر جوش که براحتی می‌تواند آن فرش و جنازه را با خود تا جایی همراه کند! بندبند وجودم گویی در حال شرحه شرحه شدن است! شالم و قسمت زیادی از لباسم خیس شده و من به راه رفته‌ی بهردم خیره مانده‌ام! به رد لاستیک‌های ماشین که روی حیاط و زمین گلی‌اش بجا مانده! هوای مه‌آلود همه چیز را در خود حل می‌کند! نمی‌توانم چیزی ببینم جز مه‌هایی که مقابل چشمانم ثابت مانده‌اند. نفس‌هایم که بخار شده و در مه‌ها پنهان می‌شوند! دستان یخ کرده‌ام را به صورتم رسانده و رد اشک‌های به جا مانده را پاک می‌کنم. همه چیز تمام شد و مرد مشکوکی که کابوسم شده بود دیگر وجود نداشت! راه خانه را در پیش می‌گیرم با حالی که خراب است و می‌دانم به همین زودی‌ها هم روبه‌راه نخواهد شد! زانوانم نایی برای خم شدن ندارند و پله‌ها را با کمک از نرده‌ها بالا می‌روم. بوی سوختگی وحشتناکی شامه‌ام را پر می‌کند! حتی دود هم کل خانه را

برداشته و صدای جلیز و ولزی دیگر نمی‌شنوم. خودم را با سرعت به آشپزخانه می‌رسانم اما تصاویر لحظات قبل به یادم می‌آید و میان درگاه در می‌ایستم و خوف می‌کنم! چطور باید باور می‌کردم دقایقی قبل یک نفر اینجا کشته شده است؟ آشپزخانه‌ای که دوستش داشتم حال محلی برای ترساندن من شده! مکانی برای دلزدگی و خوف کردن من! با هر زور و ضربی که هست وارد آشپزخانه می‌شوم. دود همه جا را پر کرده و بوی سوختگی حال دلم را زیر و رو می‌کند! مرغی که می‌خواستم به بهترین شکل بپزم حال چیزی جز زغالی از آن باقی نمانده! شعله گاز را خاموش می‌کنم و دستانم را مقابل صورتم تکان می‌دهم تا بلکه دود پراکنده شود. از آشپزخانه با شتاب بیرون می‌زنم، در و پنجره‌ها را باز می‌کنم و خودم هم داخل اتاقم به پشتی تکیه می‌زنم تمام حرف‌های مرد را بیاد می‌آورم! حرف‌هایی که نقاط مجهولی بودند که نمی‌توانستم حل‌شان کنم! نمی‌دانم باید باز هم از بهرام سوال

می پرسیدم یا نه؟ بهرامی که گفته بود هر چه کمتر بدانم  
 به نفعم است! چه ماجراهایی بود که من باید کم  
 می دانستم را نمی دانم! سر روی دستهایی که روی  
 زانوهایم قرارشان داده بودم می گذارم. چشمانم را می بندم  
 و به تمام اتفاقات افتادا فکر می کنم. آن قدری که حتی  
 متوجه آمدن بهرام نمی شوم!

-شیرین؟

با صدای شیرین گفتن بهرام سر بلند می کنم. بهرام بهم  
 ریخته را نگاه می کنم. بهرامی که هیچ شباهتی به بهرام  
 صبح ندارد!

-خواب بودی؟

سری به طرفین تکان می دهم.

-نه...

داخل اتاق شده و زیر پنجره و تکیه به پشتی می نشیند.  
 یک پایش را از زانو خم کرده و پای دیگرش زیرش قرار

داد. ساعد یک دستش روی زانو و دست دیگرش روی  
فرش است.

سر پایین گرفته اما با چهره‌ای درهم و خیره به فرش!  
جرات به خرج می‌دهم و بعد از من‌ومنی می‌پرسم:

-بهرام... چی کارش کردی؟

سر بالا می‌گیرد. جذبه‌ی نگاهش با این که خسته است باز  
هم مرا می‌ترساند!

-همون کاری که باید می‌کردم!

خیره نگاهش می‌کنم که چشم ریز می‌کند و کمی  
بالاتنه‌اش را سمت جلو متمایل می‌کند.

صدای بمش بیشتر بم شده و خش‌دار!

-این همون مردی نبود که چند شب پیش اومده بود رو  
ایوون؟ دقیقا زیر پنجره اتاق تو؟

روح از تنم می‌پرد! بهرام از کجا بو برده بود؟



-پس همون بوده! همونی که همون شب تو رو ترسونده  
بود!

مکت می کند و صدایش اوج می گیرد!

-چرا به من چیزی نگفتی شیرین؟ ها؟ اگه امروز بلایی  
سرت می آورد چی؟ اگه یجا کمین نمی کردم و حواسم  
پیت نبود چی؟ هیچ معلومه می خواستی چیکار کنی؟ داد  
و هوارت به گوش کی می خواست برسه؟

بهرام کوه آتش فشان شده بود! هر لحظه بیشتر از قبل  
فوران می کرد و چشمانش کم مانده بود از حدقه در بیابند!  
لبانم می لرزید اما ترسم هم به قوت خودش باقی مانده بود  
و تحمل رفتار بهرام هم برایم سخت بود! لب ورچیدم و به  
جای جواب به سوالات بهرام، سوالات خودم را ردیف  
کردم! سوالاتی که حق خودم می دانستم تا از جواب آنها  
و این بازی ای که براه افتاده با خبر شوم!

-سر من داد نزن بهرام من مقصر نیستم مقصر تویی  
هستی که به من نمی گی چخبره تا منم بیشتر مراقب

باشم تا کجا قراره پنهون کاری باشه؟ چرا جواب حرفای  
اون مرد رو بهم نمی‌گی؟ تویی که مطمئنم اون مرد رو  
شناختی!

بهرام چشمانش را می‌بندد و سخت می‌فشارد بزاق دهانش  
را قورت می‌دهد و با صدای دورگه‌اش شمرده‌شمرده  
می‌گوید:

-شیرین بهت گفتم هر چی کمتر بدونی بیشتر به نفعته!  
صدایم بلندتر می‌شود!

-نمی‌خوام به نفعم باشه می‌خوام بدونم چه خبره؟ اون مرد  
مطمئنم از دخترم خبر داشت! از همه چی خبر داشت! از  
اون گردن‌بند گم شده‌م، از شوهر عمه‌م و اصلان و تو! یا بهم  
می‌گی اینجا چه خبره یا منم برای همیشه می‌رم بهرام!  
یجوری خودم و گم‌و‌گور می‌کنم که حتی جنازه‌مم پیدا  
نکنی!

## #پست ۱۱۳

بهرام با یک حرکت می ایستد و با دو قدم بلند بالا سرم  
می آید و منی که از حرکتش خوف کرده ام!  
صدایش بی شباهت به نعره و فریاد نیست!

- برای چی من و با نبودت و رفتنت تهدید می کنی ها؟ یبار  
مثل ماهی از دستم لیز خوردی و این همه مصیبت  
کشیدم! توئه لامصب دیدی که چه بلاهایی کشیدم  
اون وقت من و با رفتنت تهدید می کنی شیرین؟ کم آتیش  
به جونم زدی؟ چرا حرف و تو دهنتم مزه مزه نمی کنی و  
تف می کنی بیرون؟ ها؟

" ها " بی که آخر حرف هایش با تمام وجودش نعره زده،  
باعث می شود چشم ببندم و تکان سختی بخورم! دستش  
به بازویم می رسد و با تمام قوایش بلندم می کند. کنج  
دیوار اتاق می چسباندم. نمی دانستم حرف از نبودنم تا این  
حد بهرام را دیوانه می کند!

نفس‌های عصیانگرش شلاقی شده و پوست صورت‌م را  
خراش می‌دهند!

فقط خوش دارم یبار دیگه، به ولای علی قسم یبار دیگه  
من و با نبودت شکنجه بدی! این بار دیگه با پول راست و  
ریستش نمی‌کنم شیرین! دنیا رو زیر و رو می‌کنم و به  
خاک و خون می‌کشم! اگه توئه شیرین کنار منه بهرام  
نباشی آتیش می‌زنم دنیارو شیرین! شیرفهم شدی آتیش  
می‌زنم!

چشمان وق زده‌ام روی رگ برجسته و برآمده‌ی گردن  
بهرام زوم می‌کند! طوری وحشتناک نبض می‌زند که هر  
آن احتمال پاره شدنش را می‌دهم. این حجم از علاقه  
بهرام به خودم را باور ندارم. از کارهایش می‌دیدم اما  
این که این طور بهرام به نقطه انفجار رسیده و از علاقه‌اش  
به من بگوید و رای تصوراتم بود.

احساس غرور می‌کنم از این که مردی مرا تا بدین حد  
دوست دارد. خیالم راحت می‌شود اما بهرام زیادی حساس

است! اگر این‌طور بخواهد بماند حتم دارم هم خودش  
 اذیت می‌شود و هم من. شاید اگر روزی خواستم تنها  
 جایی بروم بهرام وسواس فکری بگیرد. نمی‌دانم در حال  
 حاضر فکر و اعصاب هردوی مان معطوف به همان مرد  
 است که هم زنده بودنش مصیبتی برای من شد و هم  
 مرده‌اش!

چشم می‌بندم و آب دهانم را قورت می‌دهم. سعی می‌کنم  
 آرام‌تر باشم و بتوانم با آرامش به آنچه که می‌خواهم برسیم!  
 -اولا این که من جایی رو ندارم برم بهرام... از تو هم  
 نمی‌ترسم که بگی ازم ترسید و این حرف رو گفت، من  
 چیزی واسه از دست دادن ندارم وقتی زندگیم این‌طور بهم  
 ریخته. فقط می‌خوام بهم بگی اینجا چه خبره، حقمه بدونم  
 که اون مرد از چیا خبر داشته، توام می‌دونی پس فقط بهم  
 بگو.

چرا اون مرد بهم گفت که از تو فرار کنم!

آن قدری بی حواس می شوم در این لحظات که فراموش  
می کنم نباید حرفی از آن نامه ها بزنم! می گویم و بهرام گُر  
گرفته را بیشتر آتشی می کنم!

-چرا اون مرد اون نامه ها رو بهم داد و گفت که باید از تو  
فرار کنم و تو آدم درستی نیستی؟

وقتی سکوت می کنم که بهرام بلافاصله می گوید:

-نامه ها؟ کدوم نامه ها شیرین؟

لب زیرینم را گاز می گیرم و از فرط بی حواسی چشم  
می بندم. وایی که می گویم پشت لب هایم خفه می شود!  
صدای بلند بهرام باز هم بر سرم هوار می شود! روی سر  
منی که در سه کنج دیوار اسیرش شده ام و همچنان  
بازویم اسیر دستش است و دست دیگرش بالای سرم!  
وقتی جوابی نمی دهم صدای کوبیدن مشتی که بالای سرم  
به دیوار می کوبد باعث می شود چشم باز کنم! عصبانیت

بهرام ترسناک‌تر از هر اتفاقی بود! منی که تا بحال تا این

درجه از عصبانیتش را ندیده بودم!

-بهت می‌گم کدوم نامه‌ها شیرین؟

سر پایین می‌گیرم. حس هیبت بزرگ بهرام عاصی‌ام کرده!

-همون... همون نامه‌هایی که... دوبار... دوبار بهم... داد...

بهرام نعره می‌زند و من دست‌هایم را بالا آورده و روی

گوش‌هایم می‌گذارم!

-اون بیشرف دوبار به تو نامه داده و از من پنهون کردی؟

شیرین تو چرا انقدر بچگی کردی ها؟!

#پست ۱۱۴

هیچ حرفی برای دفاع از خودم پیدا نمی‌کنم. حق با بهرام

بود و من بچگی کرده بودم اما نمی‌توانستم حرفی به کسی

بگویم وقتی در پی یافتن حقیقت ماجرا بودم!

با حس کنار رفتن بهرام چشمانم را باز می‌کنم و دستانم را  
از روی گوش‌هایم برمی‌دارم. بهرام همان‌طور که پشت به  
من ایستاده می‌پرسد:

-دقیقا کی بهت اون دو تا نامه رو داد؟

زبان روی لبم می‌کشم.

-اون موقعی که خونه آقا اوجا بودیم دیدمش، واسه اولین  
بار فقط پشت حفاظ‌ها وایمیستاد و من و نگاه می‌کرد  
بعدش هم خیلی سریع خودش رو تو جنگل پنهون  
می‌کرد. فکر کنم دوباری همین کار رو کرد و اون موقعی  
که تو تیدا رو فرستادی تا چایی بیره من فلاکس و پر  
کردم و دادم دست تیدا رفت، خودمم می‌خواستم برگردم  
پیش دیل‌ساج‌خانم و دختراش که داشتن نون می‌پختن  
اما اون مرد بازم اومد و موقعی که من رو ایوون بودم نامه  
رو انداخت رو پله‌ها، بهش گفتم اگه بیاد جلو داد و هوار  
می‌زنم، اون هم نامه رو که انداخت خیلی سریع هم بدون  
حرفی رفت.



بهرام که تا آن لحظه سکوت کرده بود، گفت:

-دقیقا همون روزی که تو شبش داشتی پشت خونه رو رخت لباس پهن می کردی! همون موقع که دیل ساج خانم به من گفت تو یکهو حالت بد شد!

می چرخد، دستی به گوشه‌ی چشمش می کشد.

-چرا بهم دروغ گفتی شیرین؟ چرا یه داستان دیگه واسه من سر هم کردی ها؟

طاقت ایستادن ندارم. وجودم تهی می شود و روی زمین می نشینم.

-برای این که می خواستم بفهمم اطرافم چه خبره؟ کی راست می گه کی دروغ؟ به تو شک نداشتم اونم با این همه خوبی‌ای که در حقم کردی اما خسته شده بودم از حرفایی که نمی فهمیدم، می خواستم بدونم آخر کار این مرد با من چیه؟ دومین نامه رو هم چند شب پیش بهم داد، روی

ایوون، دیدمش تو حیاط و اونم اومد سمت پنجره و نامه  
رو داد دستم، بی حرف و بعدشم یدفعه انگار غیب شد!  
بهرام سخت نفس می کشد.

کلافه چندبار پیاپی دست به پشت گردنش و موهایش  
می کشد. می دانم که هضم کارم برایش سخت است! اما من  
حق داشتم تا بفهمم حقیقت چیست؟

خودش را پشت پنجره می رساند، آن قدری خسته شده که  
شانه‌هایش افتاده بنظر برسند! صدای پر از عجزش که بلند  
می شود من هم دلم به آتش کشیده می شود!

-نمی دونم چرا این طوری می شه، هر بار دودوتاچهارتا  
کردم و کارامو ردیف کردم بازم از یه جا یه گندی بلند  
شد! بازم یه گهی توش خورد. هزاربار با خودم گفتم غلط  
کردم فلان کار رو کردم، جاش هزارتا کار دیگه کردم تا  
بلکه بوی گه کارای قدیم بلند نشه اما انگاری نمی شه!  
نمی خواد بشه! شیرین تو رو به هر کی که می پرستی

قسمت می دم هر چی رو ساده نبین! این دنیا گرگه! مروت  
و سادگی حالیش نی! بفهمم...

نفس عمیقی کشیده و رهایش می کنم.

هیچ چیز را ساده نمی دیدم، لاقل در روزگار خودم! با  
وجود اتفاقات ریز و درشت بسیاری که برایم افتاده بود  
دیگر هیچ چیز برایم بی منطق نبود.

-من چیزی رو ساده نمی بینم، فقط هر جا که احساس

کنم نشونی از دخترم باشه نمی تونم کوتاه پیام و کنار

بکشم! درسته اون مرد بازم منو تو یه دنیا از سوال جا

گذاشت اما احساس می کنم می دونست دخترم کجاست و

سالمه، من نمی دونم هدف اون مرد چی بود اما شاید اگه

زنده بود می تونستم بفهمم دخترم کجاست! اگه تو بجای

زدن تو سرش دستاش و می گرفتی و ازش سوال می کردیم

شاید همه چی رو لو می داد! شاید می گفت کی فرستادش

سراغ من!

بهرام برمی‌گردد و پوزخندی می‌زند اما ثانیهای بعد شروع  
به خندیدن می‌کند. سری به طرفین تکان می‌دهد و  
مقابلم روی دو پا می‌نشیند.

-بهت می‌گم ساده‌ای نگو نه! شیرین از کجا معلوم اون آدم  
با چند نفر دیگه در ارتباط نبوده، ها؟ از کجا معلوم چند  
نفر دیگه این خونه رو زیر نظر نداشته باشن؟ فکر کردی  
همه چی به خوشی و خرمی حرفای تو تموم می‌شه؟  
عاصی از جریانات پیش آمده لب باز می‌کنم:

-خب بهم بگو این وسط چی هست که باید نگران یه عده  
آدم باشیم؟ چی هست که باید از اون فرار کنیم؟  
بهرام نگاهم می‌کند. عمیق و ژرف!

-فقط در همین حد بدون که نباید دست یسری آدم به تو  
برسه شیرین همین! که اگه برسه من به حتم کشته  
می‌شم و تو...

مکث می کند. حریص می شوم برای شنیدن ادامه‌ی  
حرفش! خودم را جلو می کشم و یقه‌ی لباسش را چنگ  
می زنم:

-من چی بهرام؟ من چی؟  
نگاهش را پایین می اندازد.

-شاید اون وقت تو روزی هزار بار بخوای با خودت بگی که  
ای کاش می مردم! در افتادن با اون آدم کار آسونی نیست  
شیرین! همین الانش هم خیلی دیر شده! باید بریم!  
بلند می شود و من دستم پایین می افتد. کجا باید  
می رفتیم؟ ما تازه به این خانه آمده بودیم! خانه‌ای که  
بهرام یک هفته روز و شب زحمتش را کشیده و کلی  
برایش خرج کرده بود!

-پاشو شیرین! پاشو هر چی وسیله داری جمع و جور کن،  
پاشو تا جنازه هر دومون تو این خونه نیفتاده!

وقتی تکانی نمی خورم بهرام بالاسرم می ایستد. دستش را  
دراز می کند.

-یالا شیرین وقت نداریم! یا تا چند دقیقه دیگه می ریم یا  
برای همیشه دیر می شه!

نگاه بالا می کشم. چرا این طور می شد؟

#پست ۱۱۵

تردیدم را که می بیند دستش را تکانی می دهد تا زودتر  
دست درون دستش بگذارم.

نالان می شوم.

-کجا بریم؟ تازه اومدیم این خونه، این همه زحمت  
کشیدی، همه رو بذاریم و بریم؟

سیبک گلویش تکان سختی می خورد. می دانم که برای  
بهرام سخت تر است! این که در یک چشم بر هم زدن  
دوباره کل زندگی ات دست خوش اتفاقات ریز و درشت

شوم شود. این که خستگی در نکرده دوباره مورد آماج و  
حمله‌ی خستگی و دربه‌دری شوی.

نمی‌دانم تقصیر من است یا بهرام اما گویی زندگی هر  
دوی مان حال به دربه‌دری گره خورده.

-برای من سخت‌تره اما واسه حفظ جون تو هم که شده  
ناچار به تحملم، پس بلند شو و بذار اندازه یه کمم که شده  
خیالم راحت باشه. وقتی از دست گرفتنش سر باز می‌زنم،  
دستش را پس می‌کشد و در چشم بر هم زدنی از مقابل  
چشمانم محو می‌شود. من می‌مانم و حالی ویران که باید  
جمع و جورش کرده و با خودم حملش می‌کردم!

اگر خطری که بهرام از آن می‌گفت به حقیقت بپیوندد  
نباید تعلل می‌کردم. اما حتی نمی‌توانم بفهمم دست آن‌ها  
چرا نباید به من برسد؟ چه دلیل موجهی وجود دارد که  
آن‌ها بخواهند برای من خطرآفرین باشند؟

با حسرت از جایم بلند می‌شوم. وسایلی که بنظرم بکار  
می‌آیند و مهم هستند را داخل ساک می‌ریزم. دور از

چشم بهرام آن نامه‌ها را هم برداشته و میان مشتم  
 مچاله‌شان می‌کنم تا سر وقت به دور بیندازم. لباس  
 مناسب تن می‌زنم و از اتاق بیرون می‌روم. بهرام هم ساکی  
 به همراه وسایل ضروری دیگر جمع کرده و مقابل در خانه  
 گذاشته است.

-این خونه پس چی می‌شه؟

نگاهش را به اتاق می‌چرخاند.

-می‌مونه، شاید دوباره یه روزی برگشتیم همین‌جا. فعلا  
 که باید بریم.

سری از افسوس تکان می‌دهم و خودم را به آشپزخانه  
 می‌رسانم. امیدوار بودم آخر این ماجرا به خیر ختم شود!  
 کاغذهای کوچک میان دستم را درون سطل زباله انداختم،  
 نامه‌هایی که چند صباح جان و روح من را خراش می‌داد و  
 من را در دنیایی دهشتناک و عذابی سهمگین و مهلک  
 گیر انداخته بود، حال جایش درون زباله‌دونی بود! غذای



سوخته را هم داخل سطل ریختم. ظرف‌های کثیف شده را  
بسرعت شستم و دستی به آشپزخانه کشیدم.

می‌خواستم در خودم و زندگی جدیدم غوطه‌ور بشوم و در  
خودم قوام بیابم اما گویی قرار نبود به این زودی‌ها چنین  
اتفاقی بیفتد!

جار و جنجالی که به پا شده و گرد و غبارش در چشم‌مان  
فرو رفته بود. بیش از من بهرامی که از درون گویی در  
حال فروپاشیدن بود!

نگاهی با حسرت درون آشپزخانه می‌اندازم و غبطه  
می‌خورم به حال کسانی که زندگی آرامی دارند دور از قیل  
و قال ماجراهای قابل تامل!

با صدای بهرام از آشپزخانه دل می‌کنم.

-بریم شیرین؟

بر خلاف میل باطنی‌ام سر تکان می‌دهم. روزی روجا به  
من گفته بود پا قدمم خوب است اما حال کجاست ببیند

که چه بر سر زندگی ام و خوش قدمی ام آمده آن هم  
 بواسطه مردی که از جهنم زندگی گذشته ام آمده بود!  
 بهرام ساکها را برمی دارد و من هم سبدی که بهرام از  
 ظرف و ظروف کمی به همراه خوردنی ها پر کرده  
 برمی دارم.

به اوج می سپارم بیاد وسایل یخچال و خالی کنه نمونه  
 بگنده.

با هم از خانه خارج می شویم. خانه ای که گمان می کردیم  
 من بعد مکانی برای آرام زندگی کردن مان خواهد بود! اما  
 چند روز هم طول نکشیده بود!

کفش هایم را پا می زنم و با حسرت از پله های ایوان  
 پشت سر بهرام پایین می روم. نمی خواهم نگاهم بار دیگر به  
 خانه و حیاطش بیفتد. منی که حتی مجال نکردم برای  
 یک بار هم داخل تنورش نان بپزم!

بهرام وسایلها را داخل ماشین می‌گذارد و من هم سوار می‌شوم. بهرام با عجله سمت خانه رفته و در را می‌بندد، به همه جای خانه سرک می‌کشد و در نهایت سوار ماشین شده و آن را به حرکت درمی‌آورد.

طاقت نمی‌آورم و می‌پرسم:

-حالا کجا می‌ریم؟

دستی پشت گردنش می‌کشد.

-می‌ریم تهران.

ابرو بالا می‌اندازم. تهران... چطور می‌خواستیم سر کنیم؟

-تهران سخت نیست؟ اینجا می‌تونستی کاری جور کنی اما

تهران؟ اصلا کجا بمونیم؟

سر می‌چرخاند. نگاهش جدی است.

-برای چند روز می‌ریم مسافرخونه، بعد اون هم می‌گردم

دنبال خونه، رفیق دارم نگران نباش!

از حیاط خارج می‌شود و من از آینه بغل آخرین نگاهم را  
هم به خانه می‌اندازم.

-اگر رفیقات آدمای مطمئنی نبودن چی؟ اگه بازم آدمای  
اصلان پیدامون کردن؟

به ماشین سرعت بیشتری می‌دهد.

-نگران نباش. اگه یه درصد احتمال می‌دادم رفیقام پلشتن

سراغشون نمی‌رفتم! اصلان و خوب شناختم می‌دونم

اونقدری پاش گیر هست که نخواد زیادی خودی نشون

بده! فعلا در حد هارت و پورت کردنه واسه من!

خداکنه‌ای زیر لب زمزمه می‌کنم.

با بیاد آوردن مسئله‌ای فوراً می‌گویم:

-خب رفتیم تهران چطوری تو مسافرخونه بمونیم؟ من

شناسنامه‌م نیست. محرم نیستیم و هزارتا مشکل دیگه!

#پست ۱۱۶

نیم‌نگاهی سمتم می‌اندازد.

-واسه هر دومون اتاق جداگونه می‌گیرم نگران نباش  
شناسنامه‌ت هم پیشمه. مشکلی پیش نمی‌آد.

باشه‌ای می‌گویم و بهرام از روستا خارج می‌شود.

-پس به آقا اوجا نمی‌گی که ما نیستیم؟

از آینه جلو نگاهی به عقب می‌اندازد.

-رسیدیم تهران بهش خبر می‌دم، الان نمی‌تونم کاری  
کنم وقتی حتی نمی‌دونم کس دیگه‌ای از روستا همراه اون  
مرد اومده یا نه؟

دستم روی لباس مشت می‌شود. دلشوره به دلم چنگ زده  
و انگاری در حال رخت شدن است!

-اگه کس دیگه‌ای باخبر باشه و به اهالی روستا بگه چی؟

اگه همه بفهمن چی کار کردی؟ خانواده‌ت؟ خانواده

منصور؟ اگه فردا روزی هزارتا انگ بزنی که از شیرین از

خداش بوده و با بهرام نقشه کشیدن فرار کنن؟ من... من  
چه خاکی تو سرم بریزم؟

بهرام نچی می کند و صدایش را کمی بالا می برد.

-خب بفهمن شیرین! نهایتش فهمیدنه دیگه بذار همه بو  
ببرن! کار خلاف شرع کردم؟ چی کار کردم مگه؟ یا تو  
چی کار کردی؟ از دست یسری آدم مزخرف که فقط  
کارشون حرف زدن و تهمت زدن بود نجاتت دادم و  
خودمم همین طور! چه نقشه‌ای؟ شوهرت مرد دیگه حق  
زندگی نداری؟ اونم چه شوهری!

لبم را میان دندان‌هایم می فرستم. قصد ناراحت و عصبانی  
کردن بهرام را نداشتم اما ترس از حرف شنیدن و قضاوت  
کردن، دلم را متلاطم می کرد! ترس از این رسوایی تلخ  
برایم وحشتناک بود!

می دانم خاله‌زنک‌های روستا اگر از اصل قضیه باخبر شوند  
چطور برای خودشان ماجرا خواهند ساخت و گوش فلک را  
پر خواهند کرد!

کاش می توانستم مثل بهرام بگویم برایم هیچ مهم نیست و هر طور که می خواهند فکر کنند اما طرف دیگر قضیه بهرام بود! بهرامی که حتی ازدواج نکرده و طعم زندگی زناشویی را هم نچشیده بود اما طوری برای من آقایی می کرد که هر بار آرزو می کردم کاش با بهرام زندگی شروع می کردم!

سر می چرخانم و نگاهم را به بیرون گره می زنم. هوا سرد است و مه هم چنان به قوت خودش باقی مانده. برای بهرام هم ناراحتیم! بهرامی که سرنوشتش به سرنوشت من گره خورد. مطمئنم که خانواده اش دل نگرانش خواهند ماند. هر قدر بهرام از آن ها خداحافظی کرده باشد اما باز هم چشم به راه بهرام خواهند ماند. هزاران آرزویی که برای او داشتند و حال بهرام خواست که با من باشد. نمی دانم خانواده اش اگر روزی ماجرا را بفهمند به من چه خواهند گفت اما تا ابد دل نگرانی از این موضوع کنج دلم خواهد ماند.

و این را مطمئنم روزی فرا خواهد رسید تا من با خانواده  
بهرام رودررو شوم و آن موقع است که از روی آن‌ها خجل  
شوم هر چند بی‌گناه‌ترین فرد این ماجرا باشم!

\*\*\*

ساعاتی از طی کردن مسیر می‌گذرد، مسیری که با وجود  
برودت هوا کندتر طی شد. با این که زمستان از راه  
نرسیده اما گویی آوازه‌ی آمدنش را پریاهو جلو انداخته.  
بارش باران شدید است و بهرام سعی می‌کند تمام  
حواسش را پی‌رانندگی بدهد و منی که گاه چرت‌م گرفته و  
گاه خودم را با دیدن فضای اطراف سرگرم کرده‌ام. نه بهرام  
حرفی می‌زند و نه من. از طرفی هم ضعف کرده‌ام و هم  
شرم دارم از بهرام حرفی راجع به غذا خوردن بزنم. خودش  
هم حرفی نمی‌زند و همین هم مرا بیشتر معذب می‌کند.  
کلافه از این سکوت روی صندلی تکانی می‌خورم. پاهایم  
هم حتی به گزگز افتاده‌اند از این سکونی که گویی قصد  
تمامی ندارد!



اما صدای بهرام و حرفی که می‌زند به گمانم اتمام بخش  
این سکوت است!

-خسته شدی؟

بیش از خسته شدن بود! کلافه و گرسنه هم بودم.  
بی‌تعارف گفتم:

-هم خسته‌ام، هم گرسنه.

طاقتم طاق شده بود و دیگر نمی‌توانستم این وضعیت را  
تحمل کنم! بهرام لحنش خندان می‌شود و نگاهی سمتم  
روانه می‌کند.

-خب چرا زودتر حرفی نمی‌گی؟ من تمام حواسم رفته پی  
رانندگی تو این بارون که تصادف نکنیم!

شانه‌ای بالا می‌اندازم. بی‌رودربایستی حرفم را روی زبانم  
می‌آورم.

-خجالت کشیدم.

سرعت ماشین را کم می کند و در نهایت کنار جاده روی  
ترمز می زند.

-شیرین من و نگاه!

منی که ثانیه ای پیش نگاهم پی او بود باز هم سر  
می چرخانم و نگاهش می کنم.

-بله؟

مبهوت زمزمه می کند:

-از چی من خجالت می کشی؟ بعد این همه مدت؟  
سر پایین می گیرم.

صورتهم ملتهب می شود و مغلوب حرف بهرام می شوم.

انگشت اشاره بهرام زیر گرهی روسری ام می نشیند و با  
فشاری سرم را بالا می گیرد.

-وقتی باهات حرفی می زنم سرتو پایین ننداز شیرین! من  
اون زیر میرا نیستم که!

خندهام می گیرد و لبانم کش می آید.

گردن کج می کنم و با همه سختی اش باز هم مسخ  
نگاهش می شوم.

-حالا شد! بهم بگو چرا غریبی می کنی؟ تو الان باید به  
منم یه چی بدی بخورم. یه کیکی، یه لقمه نونی. پا به پای  
من منتظر نشستی؟

حرف حساب که جوابی نداشت! حق با بهرام بود، من او  
دیگر همسفر یک جاده پرپیچ و خم شده بودیم، شرم و  
تعارف کردن بی معنی ترین کار بود وقتی هر دو منتظر  
تمام شدن آن عده‌ی چهارماهه بودیم. هر چند سخت اما  
بالاخره تمام می شد و از طرفی این چندماه بهترین فرصت  
برای شناخت هر دوی مان از همدیگر بود.

#پست ۱۱۷

زبان روی لبم می کشم.

-یکم سخته تا عادت کنم.

دستش را کنار می‌کشد و به سبدي قرمز رنگ که پایین پاهایم قرار داشت می‌رساند. کمی بیشتر خم می‌شود و من کمی بیشتر در خودم جمع می‌شوم. با کمی جست‌وجو بالاخره چیزی که می‌خواهد را پیدا می‌کند. مشمایی که داخلش نان و گوجه و پنیر بود. -هیچی مثل این لذت نداره خوردنش. اونم اگه تو لقمه درست کنی!

مشما را روی پاهایم می‌گذارد و باز هم خم می‌شود و از داخل سبد این بار پیش‌دستی ملامین و کاردی با دسته‌ای قهوه‌ای رنگ بیرون می‌کشد. صاف روی صندلی می‌نشیند.

-تا تو پنیر لای نون بذاری منم گوجه خورد می‌کنم، حله؟ لبخند دندان‌نمایی می‌زنم. به نشانه تایید حرفش پلک بر هم می‌زنم و دست بکار می‌شویم. بهرام گوجه خورد می‌کند و من لقمه آماده می‌کنم و گاهی زندگی حتی در

اوج با خطر بودنش باز هم شیرین است. حتی اگر رسوایی  
تلخ و شیرین باشد! حتی اگر طعم تلخ و گسِ قضاوت  
همچو علفی هرز پایه‌های زندگی‌ات بیچد و حتی اگر  
بوی مرداب گندِ اتفاقات تلخ شامهات را بیازارد.

زندگی شیرینی و تلخی‌اش گاه در هم آمیخته می‌شود اما  
چه سرخوش دلی که عاشق باشد و عاشقی چه‌ها که  
نمی‌کند!

لقمه‌هایی که با بهرام داخل ماشین و زیر شرشر بارانی که  
قطراتش به ماشین برخورد می‌کردند چنان طعمش از  
هزاران غذای چرب و چیل خوشمزه‌تر بود که بعید می‌دانم  
چنان غذای لذیذی آن قدر به مذاق من خوش نشسته  
باشد درست مثل بهرامی که با لذت می‌خورد و این از لبان  
پر از خنده‌اش معلوم بود...

شد ز غمت خانه سودا دلم

در طلبت رفت به هر جا دلم

از طلب گوهر گویای عشق

موج زند موج چو دریا دلم

#مولانا

#پست ۱۱۸

\*\*\*

به تهران رسیدیم بعد از ساعاتی طی کردن در جاده و

ترسی که خودش را در دلمان جا کرده بود. ترس از

تعقیب شدن و باز هم توی دردسر افتادن!

شب شده بود و خیابان‌های خیس از آب تهران نشان از

بارندگی در این شهر را هم داشت. شهری که برای اولین

بار است می‌بینم. بهرام از دور میدانی که برج آزادی

قشنگ و سفید رنگش در چشم است می‌گذرد و برای

یافتن مسافر خانه‌ای خیابان‌ها را زیر و رو می‌کند.

خیابان‌ها را با ولع نگاه می‌کنم و برایم جالب می‌آید.  
 منی که زمانی فقط اسم این شهر را شنیده بودم حال با  
 بهرام به این شهر سفر کرده بودیم.  
 بعد از گذشتن از خیابان‌های زیادی بالاخره به مکانی که  
 می‌خواستیم رسیدیم. محله‌ای به اسم شوش و  
 مسافرخانه‌ای که در آنجا قرار داشت.  
 -تو یه دقیقه بمون تو ماشین من برم بپرسم ببینم اتاق  
 خالی دارن یا نه.  
 باشه‌ای می‌گویم و بهرام می‌رود. کمی پاهای خسته‌ام را  
 تکانی می‌دهم، آنقدری خسته شده‌ام که بخوام خودم را  
 چند ساعت به خواب مهمان کنم!  
 هم خسته و هم ترسیده از اتفاقات افتاده!  
 دقایقی بعد بهرام می‌آید و خالی بودن چند اتاق در  
 مسافرخانه را اطلاع می‌دهد. خوشحال می‌شوم از این که  
 حال برای ساعاتی استراحت خواهیم کرد هر چند تمام

فکرمان معطوف به اتفاقات گذشته و آینده باشد! هر چند ساعاتی قبل آدمی کشته شده باشد و ما برای شر نشدنش جنازه را ناپدید کرده بودیم! هر چند فکر به این موضوع هم وحشتناک است اما برای حفظ جانمان هم که شده باید از خودمان دفاع می کردیم! مردی که به حتم با زنده بودنش ما را به کام مرگ می کشاند!

هر چند من و بهرام خطایی غیر قابل بخشش کرده و در پیشگاه خداوند بزرگترین خطا را کرده بودیم اما اتفاقی بود که سرنوشت همه مان را درگیر خودش کرده بود و همین تلخی ها بود که من از رسوا شدن شان هراس داشتم! خطایی بود که تا آخر عمر درگیرمان می کرد و به حتم که عذاب وجدان کار انجام شده هم بیخ گلوی مان می ماند! تصویرهایی که از یاد نخواهند رفت و کابوس هایی که دست و پاهای مان را به لرزه در می آورد! با برداشتن وسایل مان داخل مسافر خانه می شویم.



بهرام شناسنامه‌ها را تحویل مرد می‌دهد. مردی که عینک  
ته استکانی به چشم دارد و پیر است. کلاه پشمی بر سرش  
گذاشته و پیراهنش از زیر پلیور مندرسش بیرون زده. روی  
پلیورش هم جلیقه‌ای مشکی پوشیده و دستانش می‌لرزند.

بعد از نگاه کردن به شناسنامه‌ها دو کلیدی را که انتهای  
آن‌ها نخ‌آویزان شده و کاغذی هم به آن‌ها وصل شده و  
شماره‌ی اتاق‌ها مندرج شده سمت بهرام می‌گیرد. بهرام  
کلیدها را گرفته و هر دو راهی طبقه بالای مسافرخانه  
می‌شویم.

—خانم و رسوندی بالا بعدش بیا پایین باید یه مقدار از  
کرایه رو حساب کنی.

بهرام چشمی می‌گوید و ما بعد از طی کردن راهروی کمی  
تنگ و چرک از پله‌ها بالا می‌رویم.

بهرام با دیدن اتاق کلید درونش می‌چرخاند و در را باز  
می‌کند.

-برو تو شیرین، یه چند روزی اینجا رو تحمل کنیم بعدش  
یه خونه ردیف می‌کنم!

داخل اتاق می‌شوم. در و دیوارش را دود گرفته بود. یک  
تخت زوار رفته گوشه اتاق بود، پنجره‌ای که میانه‌ی یک  
دیوار بود و یک میز آهنی کوچک با یک صندلی مقابلش.  
چند روزنامه کهنه و پاره پوره شده به دیوار نصب شده بود  
و پرده‌ای آبی رنگ و چرک شده به پنجره متصل شده بود.  
موکتی قهوه‌ای و کثیف شده که گوشه‌هایش هم پاره شده  
بود و یک روشویی کوچک و یه شیر آب تمام وسایل این  
اتاق بودند.

#پست ۱۱۹

بهرام با اکراه راه رفتنم را که می‌بیند می‌گوید:

-می‌رم برات از تو ماشین پتو میارم بکش رو تخت بخواب.  
از فردا هر جور شده خونه پیدا می‌کنم.

نمی‌خواهم با حالی که بهرام دارد بیش از پیش درگیری  
فکری برایش ایجاد کنم، به اندازه کافی ذهن بهرام درگیر  
ماجراهای صبح و خیلی دیگر از اتفاقات بود! باید حال که  
بیش از اندازه برای محافظت از من، خودش را به در و  
دیوار می‌کوبد باری از روی دوشش کم کنم!  
-خوبه بهرام نمی‌خواهد خودت رو زیاد اذیت کنی. همه چی  
درست می‌شه.

وسایلم را هم داخل اتاق گذاشته و قصد بیرون رفتن  
می‌کند.

-با تو حتما درست می‌شه شیرین!

می‌گوید و از اتاق خارج می‌شود و در را به آرامی می‌بندد.  
پشت پنجره می‌ایستم و نگاهی به بیرون می‌اندازم. خیابان  
مشخص است و ماشین بهرامی که فاصله‌اش از پنجره اتاق  
چندان زیاد نیست و من براحتی آن را می‌بینم. می‌چرخم  
و روی صندلی می‌نشینم، دستم را از آرنج روی میز

گذاشته و چانه‌ام را هم روی دستم. خیره به روزنامه‌هایی  
می‌شوم که از هر قسمتی تکه‌ای باقی مانده!

آن قدری خیره می‌شوم که گذر زمان از دستم در رفته و  
زمانی به خودم می‌آیم که در اتاق تقه‌ای خورده و بعد  
بهرام وارد می‌شود. با یک بالشت و دو پتویی که دستش  
است.

-بیا شیرین اینا رو بذار روی تخت، یکی شو بنداز زیرت و  
اون یکی رو بکش روت سردت نشه.

متعجب لب می‌زنم:

-پس خودت چی؟

مطمئن می‌گوید:

-برای خودمم گذاشتم تو اتاقم، نگران من نباش. بگیر  
بخواب در رو هم از پشت قفل کن، هر کاری داشتی من  
همین اتاق بغلیتم یه مختصر بکوبی به دیوار می‌فهمم.

صبح صبحونه می گیرم می تم همین جا با هم بخوریم،  
چیزی احتیاج نداری؟

لبخندی به رویش می زنم. خستگی از چهره اش بیداد  
می کند و چشمانش دیگر نایی برای باز ماندن ندارند!  
-باشه بهتره توام بری استراحت کنی. ممنونم برای همه  
چی.

با لبخند خواهش می کنمی می گوید، دست درون جیبش  
می کند و کلید را سمتم می گیرد.  
-این کلید یادت نره در رو قفل کنی!  
-چشم.

سری تکان می دهد و بعد از باز کردن در خارج می شود،  
در را پشت سرش بسته و در آخر هم قفلش می کنم. دست  
بکار شده و پتوی روی تخت به همراه بالشتش را پایین  
تخت و روی موکت می گذارم. پتوهایی که بهرام آورده را  
یکی روی تخت می کشم و دیگری را روی تخت می گذارم،

بالشت را هم قرار می‌دهم و با در آوردن روسری‌ام و  
مانتویم روی تخت دراز می‌کشم، آن قدری خسته هستم  
که بی‌خیال فکر کردن به هر ماجرای شده و خودم را به  
عالم خواب بسپارم! فقط امیدوار بودم بهرام هم بتواند  
بخوابد و کمی استراحت کند!

#پست ۱۲۰

\*\*\*

یک هفته از ماندن مان در مسافرخانه گذشت و بهرام بعد  
از چند روز مدام به این در و آن در زدن توانست خانه‌ای  
تک طبقه و حیاط دار را پیدا کند. حیاطی دنج و کوچک و  
خانه‌ای که صاحبش آن را برای فروش گذاشته و خودش  
قصد رفتن به خارج از کشور را داشت.

با این که بهرام مقدار مبلغی را برای خرید خانه کم آورد اما  
توانست از دوستانی که در این شهر دارد قرض کرده و  
خانه را خریداری کند.

و منی که خودم را شرمنده می‌دیدم و کاری که از دستم  
بر نمی‌آمد!

حال خانه خالی بود و من و بهرامی که دست به دست هم  
داده بودیم تا خانه را تمیز کنیم. هر چند خانه تمیز بود و  
فقط کمی دیوارهای رنگ خورده‌اش دستمال کشیدن  
می‌خواست.

پذیرایی خانه سه فرش می‌خورد و بعد راهرویی بود و دو  
اتاق خوابی که کنار هم قرار داشتند و سرویس بهداشتی‌ای  
که در راستای اتاق خواب‌ها بود. آشپزخانه کنار راهرو قرار  
داشت و با وجود کابینت‌هایش دیگر احتیاجی به خرید  
کابینت نبود.

بهرام کمی وسایل برای خورد و خوراک و پختن تهیه  
کرده بود هر چند آنقدری تکمیل نبود که بتوان براحتی  
روی همه‌ی کارهای آشپزی مانور داد اما هر دوی مان  
خیلی خوب به این امر واقف بودیم که باید زندگی‌مان را از  
صفر شروع کرده و به جایی می‌رساندیم.

بهرامی که خرج زیادی برای خانه‌ی شمال کرده بود اما با وجود آن همه اتفاق دیگر جای ماندن نبود! و امیدواری من و بهرام برای این که اتفاق ناگواری نیفتد و ما ناشناس باقی بمانیم.

خودم را به آشپزخانه رسانده و از چایی تازه دم داخل دو استکان ریخته و همراه قندانی داخل سینی می‌گذارم و به پیش بهرامی می‌روم که از خستگی روی پتوی پهن شده کف اتاق دراز کشیده و دست‌هایش را زیر سرش قرار داده. در این چند روز گذشته آن قدری وزن کم کرده و صورتش آب رفته که خودم را مسبب آن می‌بینم. بهرامی که فقط پای عشق و علاقه‌اش مانده مستوجب این همه سختی کشیدن نبود اما بهرام ثابت کرد تمام حرف‌ها و قول‌هایی که من داده رنگ حقیقت گرفته و خواهند گرفت!

-آقا بهرام چایی آوردم.

چشمان بسته‌اش را باز می‌کند و با همان حالت نگاهم می‌کند.



-چرا باز شدم آقا بهرام؟

درست می‌گفت. باز هم از پسوند آقا استفاده کرده بودم  
منی که در این مدت فقط به گفتن بهرام بسنده کرده  
بودم! اما نمی‌دانم چرا گاهی زبانم به بهرام گفتن حالی  
عادت نمی‌کرد!

شاید برای احترام گذاشتن بیشتر بود و شاید هم...  
نمی‌دانم!

لبخند شرمگینی زدم و نگاه دزدیدم.  
-نمی‌دونم...

صدایش برایم اوج خواستن بود. وقتی که حرفی می‌زد و  
دل‌م را بسان گردابی می‌کرد. با این تفاسیری که من در  
این یک ماه از بهرام دیده بودم بی‌هیچ حرف و حدیثی  
دل‌م را به او باخته بودم! منی که فقط یک‌ماه از فوت  
شوهرم و گم شدن دخترکم می‌گذشت اما بهرام با  
مردانگی خرج کردن‌هایش به من نشان داد به حتم زندگی

می‌تواند روی خوش و عاشقانه هم داشته باشد. بهرامی که در این مدت کار خلاف شرعی از او سر نزد و حتی نگاه ناپاکی هم رویم نداشت تا من احساس بدی را تجربه کنم! تا بود نگاه‌های گرم و عاشقانه‌اش بود و منی که تحمل آن‌ها را نداشتم حتی حال به گلگون شدن صورتم ختم می‌شود و سری که پایین می‌افتد!

#پست ۱۲۱

نیم‌خیز می‌شود و پایش را از زانو خم کرده و دستش را هم روی آن می‌گذارد.

-نمی‌دونی یا نمی‌خوای بگی؟

انگشت روی لبه‌ی استکان می‌کشم و از نگاه کردن به بهرام حذر می‌کنم.

-هر دوش.

خیلی خبی می گوید، استکانش را برداشته و یک قند داخل دهانش می گذارد و آرام شروع به خوردن چایی اش می کند.

بعد از کمی مکث باز هم متکلم می شود.

-یه کار پیدا کردم می گن پول خوبی هم می دن، البته یکی از رفیقام بانی شده، تو کارخونه ست، دو تا شریک بودن که یکی شون کارای کارخونه رو می کرد و یکی شون کارای شرکته رو، اونی که تو شرکت رییس بوده مرده و حالا این یکی شریکه هم داره کارخونه می چرخونه هم شرکت، می گن کار و بارش خیلی حلاله و دنبال چندتا نیروی کاری می گرده، فردا صبح می رم تا شب فقط این که...

مکث می کند و من از مکثش سر بلند می کنم. چشمانش را به چشمانم گره می زند و با تردید می گوید:

-فکرم پیش تو می مونه شیرین! تو شهر غریب و یه خونه خالی و توام تنها... اگه اتفاقی بیفته...

نامحسوس و در لفافه به اتفاقات شمال اشاره می کند! به پنهان کاری من اما به زبان نمی آورد تا من از این موضوع شرمگین نشوم! باید خیالش را راحت می کردم! باید او را به اطمینان قلبی می رساندم که دیگر امکان اشتباهی وجود ندارد و من طاقت یک جنازه‌ی دیگر را ندارم!

-خیالت راحت باشه. اتفاقات این مدت اونقدری تلخ بود که نخوام دیگه اشتباهی کنم! خودم رو با خونه و تمیز کردنش سرگرم می کنم تا تو برگردی فقط این که تو هم مراقب خودت باش.

نفس آسوده‌ای کشیده و لبخندی می زند، مابقی چایی اش را خورده و از جا بلند می شود.

-تا تو چاییت رو بخوری منم یه چند سیخ کباب گرفتم و اومدم، شیرینی خونه مون!

می گوید و زودی هم خانه را ترک می کند. چایی ام را می خورم و به این فکر می کنم که چقدر خوب می شد این آرامش تا ابد ماندگار می شد هر چند فکر به گذشته و

عذاب وجدان آن جنازه تمام عالم را بر هم می ریخت و  
 من خودم را یک قاتل می دانستم! احساسی که دیوانه‌ام  
 می کرد و چهره‌ی آن مرد و حرف‌هایش را بیادم می آورد...

\*\*\*

روزها و شب‌ها از پی هم می گذشتند و ما به فصل بهار  
 نزدیک می شدیم. یک ماه بسرعت برق و باد گذشت و  
 زمستان آخرین نفس‌هایش را می کشید. سر شاخه‌های  
 درختان جوانه زده و کم و بیش همه جا رنگ شادابی به  
 خودش گرفته بود... کنجشک‌ها سرخوش از شاخسارها بالا  
 و پایین می پریدند و زندگی رنگ خوشی بخود گرفته بود...  
 با این که حضور من و بهرام نامحرم در یک خانه از لحاظ  
 شرع گناه داشت اما هر دوی مان به این امر واقف بودیم که  
 آخر کارمان به کجا کشیده خواهد شد و هدفمان چه  
 خواهد بود...

بهرام روزها و شب‌ها کار می کرد و حقوقش آن قدری خوب  
 بود که سر یک ماه توانستیم خانه را نونوار کرده و وسایل

زیادی برایش بخریم. با شوق و ذوق روزهای تعطیل به خرید می‌رفتیم و خسته به خانه برمی‌گشتیم اما چیزی که زیبا بود لبخندهای عاری از ریا و تزویرمان بود...

خانه‌مان از همه چیز تکمیل شده و بهرام حتی توانسته بود با گرفتن وامی از رییس کارخانه بدهی دوستش را هم پرداخت کند...

خانه‌ای که روزی رویا بود برایم حال به حقیقت پیوسته بود...

روزهایی که بهرام به سرکار می‌رفت خودم را با چرخ خیاطی‌ای که بهرام گرفته بود سرگرم می‌کردم و گاه دستمال‌هایی برای آشپزخانه می‌دوختم و گاه هم روکش‌هایی برای پشتی‌ها...

هر دو سرگرم کار و زندگی شده بودیم و به اطمینان رسیده بودیم که در این شهر بزرگ کسی ما را نشناخته و دیگر مزاحمان نخواهد شد غافل از این که دشمنانمان هم‌چو سگی جای‌مان را بو کشیده و در پی فرصت بودند!

\*\*\*

روزهای آخر سال خیابان‌ها و کوچه‌ها غوغا بود. هر کسی بدنبال خرید عید و جور کردن بساط سفره‌ی هفت‌سین. بهرام هم با وجود کارهای زیاد کارخانه شب‌ها کمی دیرتر به خانه می‌آمد. به حدی خسته می‌شد که فقط شام خورده و نخورده چشمانش را خواب می‌گرفت اما با این وجود دقایقی را کنار من صرف تماشای برنامه‌ی تلویزیون می‌کرد. تلویزیونی کوچک و قرمز رنگ که گوشه پذیرایی و روی میز تلویزیونی از جنس چوب با نقش و نگاری ساده و زیبا قرارش داده بودیم.

گاهی هم حین تماشای سریالی خوابش می‌برد و ناچار می‌شدم رخت‌خوابش را همان‌جا پهن کرده و او را در عالم خواب و بیداری صدا کنم تا در جایش آرام بگیرد. بهرامی که باز هم هیکلش رو آمده و حتی بیشتر از قبل ورزیده

شده بود و منی که کاملاً جای بخیه‌هایم خوب شده و  
سینه‌هایم دیگر شیری نداشتند.

همه چیز به مرور زمان در حال درست شدن بود و مایی  
که روز به روز بی‌تاب‌تر برای همدیگر...

تقریباً دو ماه تا تمام شدن عده‌ام باقی مانده بود.

دو ماهی که مطمئن بودم آن هم بسرعت خواهد گذشت...

"عاشقی کردن، شب‌هایش سخت است. روز که می‌شود،

منطق حاکم مطلق است. همه چیز را تجزیه و تحلیل

می‌کنی، و به بهترین نتیجه‌ی ممکن می‌رسی. ولی با ورود

به آستانه‌ی شب، منطق کنار می‌رود و فقط با او بودن را

می‌خواهی. نمی‌خواهی، بلکه تمنا می‌کنی..."

لباس‌های بهرام را شسته و اتو کشیده در کمدش آویزان

می‌کردم وقتی کارم به انتها رسید خودم را به آشپزخانه



رسانده و سری به قیمه بادمجانی که پخته بودم زدم، برنج دم گرفته و بوی عطر خوش غذا تمام خانه را پر کرده بود. سبزی خوردنی که از مردی که هر روز تقریباً با گاری‌اش داخل کوچه می‌آمد و سبزی می‌فروخت، خریده بودم، پاک کرده و شسته شده داخل سبد کوچک سبزی ریختم. بهرام برایم خرجی می‌گذاشت و من هم مقداری از آن را پس‌انداز کرده و گاهی هم برای خرید مایحتاج خانه خرج می‌کردم.

خودم را خانم خانه می‌دانستم و سعی می‌کردم همیشه همه چیز مرتب و در جای خودشان باشد.

سفره‌ی کوچک را در پذیرایی پهن کردم. ساعت نه و نیم بود و بهرام تا دقایقی دیگر می‌آمد و به رسم این مدت اول از هم غذا می‌خوردیم و بعد چایی. سفره که چیدن وسایلیش تمام شد صدای چرخش کلید در حیاط آمد. صدایی که برایم شنیدنش عادت شده بود! تا ده شمردم و

بهرام در حال خانه را باز کرد. مثل همیشه منتظر گفتن کلماتش بودم که می گفت:

" سلام شیرین بانو خسته نباشی، یه بهرام خسته و گشنه اومد خونه!"

این بار هم جمله اش را ادا کرد اما با لحنی پر انرژی تر!  
-سلام شیرین بانو خسته نباشی! یه بهرام خسته و گشنه اومد خونه!

لبخندی زدم و از آشپزخانه برای استقبالش بیرون رفتم.  
مثل همیشه شاخه گلی دستش داشت. شاخه گل محمدی! مقابلم گرفت.

-قابل شما رو نداره!

-ممنونم مثل همیشه خوشبو!

آرام آرام خودش را به سرویس رساند و بعد شستن دست و صورت و جوراب هایش بیرون زد.

-برات یه خبر خوش دارم شیرین خانم!

شاخه گل محمدی را کنار شاخه‌های گلی که برایم به  
ارمغان می‌آورد داخل گلدان کوچک گذاشتم.

-خیر باشه!

جوراب‌هایش را روی لوله‌ی بخاری انداخت.

-فردا مرخصی گرفتم بریم خرید عید دیگه چند روز مونده  
فقط!

لبانم بیشتر به خنده باز شدند.

-ممنونم بهرام فکر کردم شاید وقت نکنی بریم برای  
خرید.

خودم را مشغول ریختن برنج داخل دیس کردم و بهرامی  
که با فاصله کمی کنارم ایستاد و در قابلمه‌ی خورشت را  
برداشت. چشمانش را بست و با لذت نفس عمیقی کشید و  
گفت:

-چه بویی راه انداختی شیرین! این طوری پیش بره شکمم  
از خودم جلوتر می‌زنه!

نیم نگاهی سمتش انداختم. شکم که نداشت هیچ برعکس  
چهارشانه تر و بازوهایش پر تر شده بود.

-بعید می دونم! ماشالا یا به قد می دی یا به پهنا!

دیس از برنج پر شده را به دستانش سپردم و مشغول  
ریختن خورشت داخل کاسه شدم.

-خوبه که این طوری خداروشکر.

اوهومی گفتم و بهرام به پذیرایی رفت و دیس را داخل  
سفره گذاشت، خودش هم نشست و من هم بعد ریختن  
خورشت به کنارش رفتم.

-انقدر کارخونه شلوغ شده که بزور تونستم مرخصی  
بگیرم! مگه می دن؟

برای بهرام از برنج داخل بشقابش ریختم.

-خب اگه مرخصی نمی دادن زیاد واجب نبود، رخت و  
لباس که دارم و خونه هم خداروشکر همه چیز هست.  
سبزی داخل دهانش چپاند و بعد قورت دادنش گفت:

-یدونه شیرین که بیشتر ندارم! مگه می‌شه سال اول  
عیدی که با همیم برایش خرید نکنم؟  
و منی که با حرفش خودم را در آسمان‌ها می‌دیدم و هر  
بار جای حسرت‌هایم بیشتر و بیشتر پر می‌شد...

#پست ۱۲۳

خرید عید در کنار بهرام از زیباترین اتفاقات روزهای آخر  
سال بود... با بگو و بخند هر آن‌چه که بنظرمان مورد  
احتیاج بود می‌خریدم و وسایل سفره‌ی هفت سین‌مان را  
هم تکمیل می‌کردیم. اولین سالی بود که بعد از سال‌ها  
مصیبت کشیدن احساس خوبی تجربه می‌کردم هر چند با  
دیدن کودک‌هایی در آغوش مادر و پدرشان بیاد دخترم  
می‌افتادم و حسرت می‌کشیدم اما گذاشته بودم پای تقدیر  
و فقط از خدا می‌خواستم روزگار دخترم به خیر و خوشی  
سپری شود و دست آدم‌هایی مطمئن باشد، با این که  
سخت بود و انگاری چیزی از وجودم هر بار کنده می‌شد!

بهرام برایم از خرید هیچ چیزی دریغ نمی‌کرد و منی که با وجود بودن بهرام احساس خوشبختی می‌کردم. با این که همچو آتش و پنبه بودیم و بودن مان در یک خانه اشتباه بود اما هر دو به این امر واقف بودیم که بالاخره روز یکی شدن مان خیلی زود از راه خواهد رسید. بهرامی که شب‌ها آن قدری خسته به خانه می‌آمد که دیگر جز کمی حرف زدن با من از وقایع روز و شام خوردن چیزی در نظرش نباشد و من هیچ وقت گمان نمی‌کردم مردی مثل بهرام بتواند این همه خوددار رفتار کند! بهرامی که از قصد خودش را با کار کردن بیش از حد آن هم ساعت‌های طولانی در کارخانه خسته می‌کرد تا بلکه شب‌ها دیرتر به خانه بیاید، حرفی نمی‌گفت اما نگفته هم همه چیز برایم معنا داشت...

ساعت‌ها در پی هم می‌دویدند و گویی ثانیه‌ها و دقیقه‌ها از هم سبقت می‌گرفتند... شب عید رسیده بود و من از صبحش در حال بدو بدو برای شام پختن و چیدن سفره‌ی

هفت سین بودم. بهرام برای انجام کاری بیرون رفته بود و من در حال سرخ کردن ماهی بودم.

کارم که به اتمام می‌رسد خودم را به اتاقم رسانده و لباس‌های نو را تن می‌زنم و نگاهی به خودم درون آینه‌ای که روی در کمدم قرار گرفته می‌اندازم. لباس سبز رنگم، دامن مشکی‌ام و روسری‌ای که کمی از لباسم روشن‌تر است حسابی من را سر وجد می‌آورد!

به آشپزخانه برمی‌گردم و ظرف و ظروف شام را آماده می‌کنم، وقتی به پذیرایی برمی‌گردم نگاهم زوم سفره‌ی کوچک پهن شده‌ی هفت‌سین می‌شود. از هر هفت سین داخل ظرف‌های سفالی کوچک گذاشته‌ام و سبزه‌ی کوچک و تنگ ماهی‌ام که دو ماهی قرمز درونش عشق می‌کنند... لبخندم از ته دل است و واقعی بعد از مدت‌ها! صدای چرخش کلید می‌آید و بعد بهرامی که در حال را باز می‌کند، سرش پایین است و هنوز متوجه من نشده، در دستش یک گلدان گل شمعدانی است و دست دیگرش

پاکت، سر بلند می کند و با دیدنم نگاهش چلچراغ  
می شود... شعشعه‌ی نگاهش ذوبم می کند.

-سلام خسته نباشی.

لبانش با دیدنم به لبخند باز می شود.

-سلام!

در خانه را با پشت پایش می بندد. گلدان و پاکت را کنار  
سفره می گذارد و خودش را به مقابلم می رساند با سه قدم  
فاصله.

بهرام ثابت کرده بود در گفتن حرف‌های عاشقانه هیچ  
ابایی ندارد، حمایت‌هایش را می کرد و غیرتش بجا بود.  
همین‌ها بود که دل من سُر خورد و تا به خودم آمدم  
عاشقش شده بودم... عاشق مردی که ازدواج نکرده راه و  
رسم دلبری کردن از زن را بلد بود. مهربانی‌اش ذاتی بود و  
خوب قاعده عشق و عاشقی را می دانست...



-اگه می دونستم این رنگ لباس این همه بهت می آد تا  
حالا هزاربار گرفته بودم!

سر پایین می گیرم و نگاهی به لباسم می اندازم.

-هر چند همه رنگ لباس به تو می آد!

صدایش دو رگه و گرفته شده بود و می دانستم که از اوج  
خواستنش است! حتی هر نفس های گرمی که از درونش  
برمی خواست هم روی خودم احساس می کردم!

من هم او را می خواستم، به حتم بهرام ناز و نوازش هایش  
هم تک و خاص می شد! از همان ها که باز هم تشنه بمانی  
و...

سر بلند می کنم.

-همهش از لطف خودته.

آب دهانش را قورت می دهد. چشمانش خواستن من را  
فریاد می زند و من...

منی که نگاهم را به این در و آن در می زنم...

سخت بود چند ماه تحمل این گونه رابطه. آن هم بهرامی  
 که سالهاست منتظر من است... بقول خودش منی که  
 روزها و شبها در خیالش بودم تمام سکانسهای با هم  
 بودن مان را در فکرش، زندگی کرده...

-لطفی که اول و آخرش به تو ختم شه خیلی ارزش داره...  
 میارزه به تحمل هر چی سختیه!

می بینم که بی تاب شده... می بینم که دستانش تقلا  
 می کنند، دو قدم عقب برمی دارم در حالی که با روسری ام  
 سر جنگ برداشته ام و می خواهم خودم را از این بهرام  
 کلافه شده دور کنم...

-من... من می رم یه چایی بیارم.

می چرخم و دامنم چرخی می خورد، نفس حبس شده ام را  
 رها می کنم و خودم را به آشپزخانه می رسانم. دستانم برای  
 گرفتن دسته ی قوری می لرزند و چندباری نزدیک است  
 قوری از دستم بیفتد...

چشم می‌بندم تا بلکه نفس عمیقی کشیده و بر خودم  
 مسلط شوم اما نفسم بیرون در نیامده باز هم اسیر سینه‌ام  
 می‌شود... دست بهرام روی دستم نشسته و آرام قوری را  
 می‌گیرد، پشت سرم ایستاده و قد و قامتش تمام من را در  
 بر گرفته...

#پست ۱۲۴

-می‌دونم که می‌دونی این عده کوفتی فقط واسه چیه...  
 می‌دونم که می‌دونی همین الان هم می‌تونیم با هم ازدواج  
 کنیم اما خواستم تو این مدت من و بیینی و بشناسی! من  
 و خواستم رو بیینی! من و دیوونه بازیامو بخاطرت بیینی!  
 خودش از چایی داخل دو استکان می‌ریزد در حالی که  
 هیکلش هم‌چو چتری روی سرم است.

-من امام و پیغمبر نیستم، اما تو این چندماه سرپوش  
 گذاشتم واسه مرد بودنم تا به توئه همه چی تموم دست

نزنم! تو یه خونه باشی، با یه در فاصله از یه زن، یه زن که خوشگلش سنگ آب می‌کنه چه برسه به منه مرد! شب تا صبح تو اتاق خودت و به در و دیوار بکوبی تا بلکه هزار جور فکر از سرت بزنه بیرون اما بدتر بی‌قرار می‌شی و آخرشم کارت به آب سرد بکشه و سری که داغ کرده بود بلکه از تب و تاب بیفته!

قوری را روی سماور می‌گذارد و استکان را زیر شیر آب سماور می‌گیرد.

-می‌خوام بهت بگم حتی اگه این یکی، دو ماه مونده تموم هم شد تا هر وقت خودت نخوای بهرام دستش هم بهت نمی‌خوره!

بهرام اگر می‌دانست من از خودش بی‌تاب‌ترم این‌طور نمی‌گفت! منه زن بیشتر از هر زمان دیگری به ناز و نوازش‌های یک مرد واقعی احتیاج داشتم... به تعریف از خودم، دلبری کردن‌هایم و...

هیچ نمی‌گویم فقط می‌خواهم این دقایق طاقت‌فرسا تمام  
شود با این که تمام وجودم خواستار بهرام است...

استکان پر شده را ردی سینی می‌گذارد و استکان دیگر را  
هم از آب جوش پر می‌کند و داخل سینی می‌گذارد.

سرش را خم کرده و کنار سرم قرار می‌دهد.

-فقط بدون خیلی می‌خوامت... اون قدری که حاضرم برات

جون بدم! یه گوشه چشمی نگاه کردن تو واسه خراب

شدن حال من کافیه...

صدای نفس کشیدن عمیقش را می‌شنوم، خودش را کنار

می‌کشد و سینی را از روی کابینت برمی‌دارد.

-بریم واسه چای خوردن؟

لبم را از اسارت دندان‌هایم در می‌آورم، باید کمی قوای از

دست رفته‌ام را پیدا می‌کردم، باید چندباری نفس

می‌کشیدم تا خودم را پیدا کنم. با من و من جواب می‌دهم.

-امم... خب... به غذا یه سر بزنم می‌آم...

با مکث جوابم را می‌دهد.

-باشه.

می‌رود و من خم می‌شوم، دست روی زانوهایم گذاشته و چندباری نفس عمیق می‌کشم... وای از بهرام... هر ثانیه بیشتر از قبل من را بی‌قرار خودش می‌کرد... کمی که آرام می‌شوم غذاها را نگاهی انداخته و از آشپزخانه بیرون می‌زنم.

بهرام تلویزیون را روشن می‌کند و با کمی فاصله دور سفره‌ی هفت‌سین می‌نشینم و بهرام استکانی چای مقابلم می‌گذارد. شیرینی، آجیل و قندان هم داخل سفره هفت‌سین موجود بود و همه چیز رنگین و برایم زیبا جلوه می‌کرد.

با تماشای برنامه تلویزیون چایی‌مان را هم خوردیم.

شام با تعریف‌های بهرام برایم لذیذتر شده بود و بهرامی که دوبار غذا کشید و خورد و منی که احساس غرور و شعف می‌کردم!

ثانیه‌ها، دقیقه‌ها گذشتند و شام خورده شد. سفره جمع شد و زودتر دست بکار شدم تا ظرف‌ها را بشورم و خودم را به سفره هفت سین برسانم و دعای لحظه تحویل سال را بخوانم. آستین‌هایم را بالا زده و نزده بهرام کنارم و مقابل ظرفشویی ایستاد. نگاه متعجبم را که دید گفت:

-من کف می‌کنم تو آب بزن بریم زود بشینیم سر سفره. آن قدری از کار بهرام متعجب شده بودم که حرفی به زبانم نمی‌آمد تا بگویم. چه می‌گفتم وقتی بهرام هر لحظه من را حیران می‌کرد؟

بهرام آستین لباس آبی رنگش را بالا زد و با برداشتن اسکاچ و ریختن ریکا رویش شروع به کفی کردن ظرف‌ها کرد، با این که جا به اندازه کافی برای هر دوی‌مان مقابل

ظرفشویی نبود اما با هر سختی‌ای که بود من هم همراه بهرام شدم.

بهرام با سرعت ظرف‌ها را کفی می‌کرد و من آب می‌گرفتم، کف ظرف‌ها زیاد شده بود و زمان زیادی برای آب کشیدنش می‌خواست.

-خیلی زیاد کف زدی! ببین کل ظرفشویی پر از کف شده! بهرام با دیدن شاهکارش لبخندی زد و شانه‌ای بالا انداخت.

-واسه اولین بار زیاد ازم ایراد نگیر دفعه بعد یاد می‌گیرم! دفعه بعد... ظرف شستن با بهرام جالب بود. بهرام با این قد و قامت و هیکل...

خنده‌ام گرفت اما فرو خوردم و فقط لبانم باز شد.

-به چه می‌خندی الان؟ ظرف شستنم یا ناوارد بودنم؟ نگاهش کردم.

-راستشو بگم؟



-صد در صد!

لبانم را کج و کوله کردم و بعد گفتم:

-به این قد و هیکل نمی‌آد ظرف بشوری.

ابروهایش بالا پریدند و عمیق‌تر نگاهم کرد.

انگشت کفی‌اش را به نوک بینی‌ام مالید.

-به این قد و هیکل خیلی کارا نمی‌آد اما یکی پدرش و

درآورده با عشوه و غمزه‌ش!

حین پاک کردن بینی‌ام از کف گفتم:

-پس خوشبحال اون یه نفر!

سری تکان داد.

-خوشبحالت دیگه.

چشمکی هم در انتهای حرفش ضمیمه کرد...

این که خوشحال بودم، این که خودم را خوشبخت می‌دیدم،

انکار ناشدنی بود! تمام دقایقم گویی در رویا سپری می‌شد

و من این رویا را دوست داشتم! حاضر بودم اگر بدخواهی  
 دارد از میان برش دارم و فقط خودم باشم و بهرام و  
 خوشی مان...

#پست ۱۲۵

هنگام خواندن دعای تحویل سال فقط از خدا می خواستم  
 هر آن چه به صلاح من و بهرام است پیش آید. هر آن چه  
 خودش می خواهد و به من و بهرام زندگی ای آرام ببخشد.  
 سال نو شد... قلب های مان از عشق پر شد و چشمان مان  
 درخشید و لب های مان آواز نوید روزهای خوش را خواند...  
 تبریک مان در قالب زبان شد و وجودمان که برای یک  
 بوسه کوتاه پر کشید اما می گذشت و روزی می رسید که از  
 هم سیراب شویم...

بهرام پاکت کوچکی که کنار سفره گذاشته بود را برداشت  
و شروع به باز کردنش کرد. از داخلش جعبه کوچکی  
بیرون کشید و به سمتم گرفت.  
-عیدت مبارک شیرین خانم.

نگاهم بین دستش و چشمانش در نوسان بود. برایم عیدی  
گرفته بود و باز هم این من بودم که دست خالی بودم و  
بهرام برایم سنگ تمام گذاشته بود... با ناباوری از دستش  
گرفتم و بالا و پایینش کردم.

-بهرام... با این همه خرید... این چیه؟

-قابلیت رو نداره بازش کن.

نگاه از بهرام گرفتم و چسب‌های کوچک دو طرف جعبه  
کوچک را باز کردم. با دیدن آنچه مقابل چشمانم بود  
باورم نمی‌شد. گردنبندی زیبا از طلا. پلاکی به شکل قلب  
کوچک و نگینی که وسطش بود و زنجیری نازک...

دست درون جعبه کردم و آن را بیرون کشیدم. مقابل  
چشمانم تابش دادم...

-این خیلی قشنگه بهرام!

بی حرف از جایش بلند شد و پشت سرم نشست.

-بده ببندم می خوام تو گردنت ببینم.

گردنبند را بدستش دادم و بهرام آن را به گردنم بست. سر  
خم کردم و دست روی پلاکش کشیدم... دلم غنچ می زد و  
بهرام هر بار ذوق زده ام می کرد...

-خیلی خوبه... باز مرسی ولی من برات کادو عیدی  
نگرفتم.

-یبار گفتم، دوبار گفتم، هزار بار می گم خودت که هستی  
کافیه! دیگه نشنوم بگی برام فلان کارو نکردی!

سری تکان می دهم و با بهرام شروع به خوردن آجیل شب  
عید می کنیم و برنامه های نوروزی عید که از تلویزیون

تماشا می کردیم... گاهی هم ثانیه‌هایی در هم غرق  
می شدیم...

چنان چشمانش به چشمان من شباهت داشت که ما در  
آینه یکدیگر را گم می کردیم...

\*\*\*

تیغ آفتاب پرده‌ی تاریک شب را شکافت و یک ماه دیگر  
گذشت...

هوا، هوای اردیبهشت است اما این شهر گویی خیلی وقت  
است هوای بهارش را به رخم کشیده... هوای بهاری که گاه  
باران می‌زند و گاه نه و حال من نم‌نم بارانش را به جان  
می‌خرم...

در آسمانی که هم خورشیدش کم و بیش می‌درخشد و  
هم ابرهایش کم و بیش می‌بارند...

ساعتی از محرم شدنم به بهرام می‌گذرد. بهرامی که حال  
شوهرم است و محرم تن و جانم.

نگاهم به انگشتر درون انگشت دومی ام می افتد. انگشتری از طلا و اشکال مختلفی که رویش حکاکی شده. با تمام این‌ها هنوز هم شرم دارم که من بعد با بهرام تنها باشم. من بعدی که از امشب شروع می‌شود و می‌دانم که بهرام هم بعد از گذشت این عده‌ی چهارماهه و ده روز و قبل‌ترش هم بی‌تاب من شده و دلش یکی شدن‌مان را می‌خواهد. یکی شدنی که حال وقتی گریزی به اتفاقات قبل می‌اندازم، حسی شیرین می‌آید.

نگاهم را بالا می‌کشم و به بهرامی می‌دهم که کنار مردی ایستاده که در حال باد زدن سیخ‌های گوشت‌های کبابی است.

و من خوشحالم از این که کلمات آن نامه‌ها را باور نکرده‌ام... بهرام ابد آن طوری نبود که آن کلمات و جملات معنایش کرده بودند.

بهرام مردترین مردی بود که در این مدت در اطرافم دیده بودم...

وقتی نگاهم را می بیند لبخندی می زند و چشمکی هم  
 ضمیمه آن می کند. از آن ریش و سیبیل بلندش خبری  
 نیست، ته ریشش زیادی روی صورتش خوش می درخشد.  
 کار کبابها که تمام می شود مرد داخل سینی ای که روی  
 آن چندین نان است می گذارد و با نان دیگری روی آن ها  
 را می پوشاند.

بهرام جلو می آید و لباس سفیدش چه خوش در اندام  
 مردانه و هیكلش نشسته! لب می گزم از چشمان بی جنبه ام  
 و چادر مشکی و گلدارم را بیشتر روی سرم می کشم. چشم  
 می گیرم و خودم را با گلیم داخل آلاچیق سرگرم می کنم.  
 صدای خوش بهرام قلبم را به بازی می گیرد.

-اینم از کباب با گوشت تازه عروس خانم.

عروس خانم می گوید و من لبانم می خندد و دلم غنج  
 می زند!

سینی را مقابلم می گذارد، خودش هم داخل آلاچیق  
می نشیند. یک دوغ شیشه‌ای برای من می گذارد و یکی  
خودش.

با یک حرکت نان را گرفته و تمام گوشت‌های کباب شده  
را از سیخ‌ها جدا می کند.

-باورم نمی شه بالاخره تموم شد و شرعی و قانونی مال  
خودم شدی!

#پست ۱۲۶

من هم باورم نمی شد! باورم نمی شد و انگاری همین دیروز  
بود که هر دو سر سفره‌ی هفت‌سین نشستیم و دعا  
می خواندیم. انگاری همین دیروز بود که بهرام دور گردنم  
گردن‌بند کادوی عیدی‌اش را بست... نمی دانم چرا روزهای  
خوشم با بهرام روی دور تند بود و ساعت‌ها از هم سبقت  
می گرفتند...



بهرام برایم لقمه‌ای گرفته و مقابل صورتم می‌گیرد.  
چشمانش می‌خندد بی محابا، دیگر از گناهِش خبری  
نیست... از گناه نامحرم بودن مان وقتی محرم شده‌ایم...  
دیگر از نگاه‌های تبارش روی لب‌هایم نمی‌هراسد... دیگر  
گناه نیست!

دیگر گناه نیست با هم بودن مان در یک خانه و هم‌خانه  
بودن مان... حال برای همیم تا ابد...  
-باز کن دهنت و.

لب‌گزیدم.

-بده خودم می‌خورمش یکی می‌بینه زشته.  
مصلحتی ابرو درهم می‌کشد.

-کی حواسش پی ماس دورت بگردم؟ هر کی الان پی  
عشق و حال خودشه!

نگاهی به دستش انداختم و سرم را جلو بردم، دهانم را  
کمی باز کردم و بهرام لقمه را داخل دهانم گذاشت.

-حالا شد! نوش جونت!

شیشه دوغ را دستش گرفت و با یک حرکت با قاشق در آن را باز کرد و بدستم داد.

-مرسی خودتم بخور.

باشه ای گفت و برای خودش هم لقمه گرفت. محتویات داخل دهانم را قورت دادم و دست دراز کردم و برای بهرام لقمه ای گرفتم.

-بفرمایید.

چشمانش خندید.

-این خوردن داره!

لقمه ای من را هم داخل دهانش گذاشت و با لذت شروع به خوردنش کرد...

در کسری از ساعت تا به خودمان بیاییم گوشت های کبابی خورده شد. دوست داشتیم زمان به کندی بگذرد و این لحظات تا ابد در ذهن های مان خاطره شود.

با بهرام بعد از تسویه کردن غذا کمی در محوطه فرحزاد چرخ زدیم و با تاریک شدن هوا سوار ماشین شده و به خانه برگشتیم. کی فکرش را می کرد روزی دست روزگار من را از زلزله‌ای در امان نگه دارد در حالی که تمام خانواده‌ام زیر آوار جان‌شان را از دست داده بودند من به روستایی بروم، زیبایی‌ام زبان‌زد اهالی روستا شود و من زن مردی شوم که با نامردی تمام من را به تصاحب خودش درآورد و با بدگویی از خواستگار سابقم و بهرامی که من علاقه داشت مانع از رسیدن ما بهم شود اما سال‌ها بعد من باز هم در مسیر زندگی بهرام خواستگار سابقم قرار بگیرم؟ کی فکرش را می کرد منصور پای مواد بمیرد و دختری که حاصل ازدواج من و او بود دزدیده شود و من برای بهرام شوم؟ روزگار عجیب است، زمین گرد است و باز هم آدم‌ها با هم برخورد می‌کنند. حتی اگر عشقی از دست رفته باشد، حتی اگر همه چیز زیر و رو شود...

حال امروز صبح من و بهرام محرم هم شده بودیم بعد از  
 گذشت چهارماه و چند روز...  
 چهارماهی که خدا می‌داند چه گذشت و سخت گذشت و  
 چه اتفاقاتی که از سر نگذرانندیم...  
 با رسیدن به خانه بهرام ماشین را مقابل در پارک می‌کند.  
 پیاده می‌شویم و من در حیاط را باز می‌کنم و بهرام  
 درهای ماشین را قفل می‌کند.  
 پا درون حیاط می‌گذارم و بهرام پشت‌سرم. امشب دیگر  
 مرزی بین من و بهرام باقی نمی‌ماند. امشب دیگر یکی  
 می‌شدیم و امشب دیگر بی‌تاب نبودیم...  
 هر دوی مان سکوت کرده بودیم، هر دوی مان صدای  
 قلب‌های مان سکوت شب و خانه را می‌شکست! وارد خانه  
 که شدیم بهرام سوییچ ماشین را روی طاقچه گذاشت و  
 دستی به موهایش کشید. حلقه‌ی ساده‌ی او هم در  
 انگشتش می‌درخشید...

چادرم را از سرم برداشتم و روی رخت‌آویز پشت در اتاق  
 آویزان کردم. حضور بهرام را در اتاق احساس کردم و نای  
 برگشتن نداشتم...

خودش به فریادم رسید، منی را که پاهایم سست شده بود  
 و می‌لرزید...

دیگر اتاق من، اتاق من نبود... وقتی بهرام از امشب در آن  
 حضور پیدا می‌کرد.

پشت سرم ایستاد و انگشتان دستش را مابین انگشتان  
 دستم سُر داد...

-بالاخره تموم شد.

با دست دیگرش آرام روسری‌ام را از روی سرم برداشت.

-دیگه از گناه کردن خبری نیست.

دستش جلو می‌آید و دکمه‌های پیراهنم را باز می‌کند.

-نفس کشیدن عطر تنت دیگه خواب و رویا نیست!

بینی‌اش را به موهایم می‌رساند نفس عمیقی می‌کشد و  
بوسه روی موهایم می‌کارد.

-بوسیدنت دیگه حروم نیست!

قلبم در دهانم می‌کوبد و دست و پاهایم یخ زده...

برای احساساتی که انگاری اولین بار است تجربه‌شان  
می‌کنم... بهرام برایم تجربه‌ای دیگر رقم زده، تجربه‌ای که  
تا ابد خواهانش باشم...

برم می‌گرداند، سرم پایین افتاده‌ام را بالا می‌گیرد و با  
انگشتانش موهایم مواجهم را به بازی می‌گیرد...

-دیگه واسه لمس این لعنتیا خدا خدا نمی‌کنم!

سرش را جلو می‌کشد و با دو سانت فاصله لب‌هایش را از  
لب‌هایم نگه می‌دارد...

-دیگه نمی‌گم شیرین لب‌ات مثل آتیش می‌سوزونتم،

پاکشون کن نذار بیشتر از این به گناه بیفتم! دیگه حلالن!

می‌گوید و بوسه‌هایی ریز روی لب‌هایم می‌زند...

لبش را فاصله می‌دهد... صدایش عجز دارد...

-پابه‌پام می‌یای امشب؟ حتی اگه سخت بگذره؟ حتی اگه خسته‌ت کنم؟

جوابم تکان دادن سرم است و بهرامی که فقط منتظر یک اشاره‌ی من بود...

به عالم هیچ عیشی را از این خوش‌تر نمی‌دانم  
که جام از من تو بستانی و من کام از تو بستانم  
#فروغی\_بسطامی

#پست ۱۲۷

\*\*\*

در آغوش بهرام تکانی می‌خورم. هنوز هم زیر شکمم درد می‌کند و خواب را از چشمانم ربوده. با اینکه اولین

تجربه‌ام نبوده اما بی‌قراری بهرام حاصلش درد کشیدن من است.

بهرام کش و قوسی به بدنش می‌دهد، هوا گرگ و میش شده و خیالم راحت است که امروز روز جمعه است و تعطیل و بهرام در خانه حضور دارد. با حس تکان خوردن‌های من چشم باز می‌کند و با صدای گرفته‌اش می‌پرسد:

-خیلی درد داری شیرین؟

لب می‌گزم.

-یکم بهترم.

به پهلو می‌خوابد و دستش نوازش وار از زیر لباس خواب حرکت می‌کند و زیر دلم را آرام‌آرام شروع به ماساژ دادن می‌کند آن قدری که گرمم می‌شود و من باز هم چشم می‌بندم، در خلسه خواب و بیداری از حرکت دست بهرام لذت می‌برم اما دقیقه‌ای نگذشته که شیشه پنجره خانه با



صدای وحشتناکی شکسته می شود و هر دو با رعب و  
 وحشت روی تشک مشترک مان نیم خیز می شویم!  
 و صدایی که نعره می زند:

-هوی مرتیکه بی شرف بیا بیرون کارت دارم!  
 و منی که می لرزم از صدای مردی که برایم آشناست!  
 زنده بود؟ چطور امکان داشت؟

چطور ممکن بود صاحب این صدا زنده باشد؟  
 من خودم جسم بی جانم را دیدم! خودم خونش را که  
 فرش نوی آشپزخانه ام را رنگی کرده بود دیدم!  
 خودم جسم بی جان لوله شده اش در میان فرش را دیدم و  
 بهرامی که او را پشت صندوق عقب ماشین انداخت و  
 سمت رودخانه برد!

آن قدری وحشت کرده ام که بدنم می لرزد و دندان هایم از  
 شدت ترس بهم می خورند! در اتاق خواب بسته است اما

من انگاری روحم در پذیرایی خانه و مقابل پنجره‌ایست که  
شیشه‌اش شکسته شده!

بهرام به ضرب از جایش بلند می‌شود، پیراهن سفیدی که  
خودم از تنش حین معاشقه‌مان بیرون کشیده بودم و  
گوشه‌ای از اتاق افتاده بود برداشته و تن می‌زند،  
دکمه‌هایش را یکی در میان می‌بندد و شلوارش را  
می‌پوشد.

نیم‌نگاهی سمت منه ترسیده و لرزیده می‌اندازد.

-از اتاق بیرون نیا برم بینم چخبره! فقط پاشو لباساتو  
تنت کن! پاشو شیرین!

کمربندش را محکم می‌کند و سمت در اتاق پا تند  
می‌کند.

دستش روی دستگیره بند می‌شود اما سر می‌چرخاند و  
نگاهم می‌کند.

-نترس من پیشتم شیرین!

می‌گوید و بعد از باز کردن در از اتاق خارج شده و در را می‌بندد. نفسم از ترس بند آمده و حتی پلک هم نمی‌زدم! صدای آن مرد را باز هم شنیدم که گفت:

-چیه فکر نمی‌کردی نه! می‌کشمت بی‌ناموس!

هینی کشیدم و بسرعت بلند شدم، درد زیر دلم مهم نبود وقتی صدای آن مرد در سرم اگو می‌شد! نمی‌توانستم تمرکز کنم و لباس‌هایم را بپوشم. چراغ اتاق را روشن کردم و با هر مصیبتی بود لباس‌هایم را تن زدم و موهایم را گوله کرده و بالای سرم بستم، روسری‌ام را کج و معوج روی سرم انداخته و از اتاق بیرون زدم.

در حال خانه باز بود و نسیم سحرگاه پرده‌ی حریر را بازی گرفته بود. شیشه‌های هزار تکه شده روی فرش ریخته بودند و من گویی خوابی وحشتناک می‌دیدم!

پرده را کنار زدم و در نیمه باز را بیشتر باز کردم. بهرام پشتش به من بود و همان مرد با کمی فاصله مقابلش قرار گرفته و چوبی در یک دستش و چاقویی هم در دست

دیگرش داشت! بهرام را ندیده هم می توانستم حدس بزنم  
 هم‌چو من مبهوت و شوکه است! چطور ممکن بود این مرد  
 زنده باشد؟ از کجا آدرس این خانه را پیدا کرده بود؟ از  
 طرفی خوشحال بودم که زنده است و من و بهرام قتلی  
 نکرده‌ایم اما این مرد ثابت کرده بود خود مصیبت است و  
 حال از کجا معلوم اصلان و دار و دسته‌اش از بودن من و  
 بهرام در اینجا بی‌خبر مانده‌اند؟

لب‌های خشکیده‌ام را تکانی دادم.

-بهرام...

توجه هر دوی‌شان به من جلب شد، یک دستم زیر شکمم  
 بود و دست دیگرم روی چهارچوب در...

مرد پوزخند عمیقی زد:

-بهت گفتم با من بیا در امانی اما خودت نخواستی و حالا  
 هر دوتون عینهو سگ پشیمون می‌شین!

از چشمانش شراره‌های شرارت زبانه می‌کشید! بهرام  
 خودش را به من رساند و مقابلم ایستاد!  
 -گوه زیادی نخور! گمشو همون خرابه‌ای که ازش اومدی!  
 فقط خوش دارم نگاه چپت رو زخم بیفته! از مردونگی  
 ساقطت می‌کنم بی همه چیز!  
 مرد تک خنده‌ای زد و بعد مانند دیوانه‌ها قهقهه‌اش را رها  
 کرد!

با لحنی پیروزمندانه گفت:

-زکی آق بهرام! زدی به کاهدون! من تنها نیستم اتفاقا  
 یکی هست که بدجوره خوش داره با دستای خودش خفت  
 کنه!

بهرام دست پشت گردنش کشید و با عصبانیت گفت:  
 -هیچ کدومتون هیچ پخی نیستین واس من سوسه الکی  
 نیا!

کمی خودم را بیشتر به چهارچوب نزدیک کردم تا بتوانم  
مرد را ببینم اما در نیمه‌باز حیا با شد و من چهار مردی  
را دیدم که یکی‌شان جلوتر بود و زنجیری کوتاه در  
دستش مثل تسبیح می‌چرخاند!

فقط زمزمه‌ی بهرام را شنیدم و فروریختن دلی که دیگر  
قرص نبود!  
-اصلان!؟

#پست ۱۲۸

\*\*\*

شراره

ساعاتی از آمدن مهندس حقانی نگذشته و حال او وسط  
بخش ایستاده و از همه‌ی همکاران می‌خواهد که به  
صحبت‌های او توجه کنند! با دیسپلین مخصوص به

خودش! دست درون جیب‌های شلوارش کرده و کمی پاهایش را باز کرده، در حالی که شریکش آقای افصحی هم با چندین برگه در دستش با قدم‌های بلند خودش را به مهندس حقانی می‌رساند. آقای افصحی‌ای که گمان می‌کنم باید هم سن و سال مهندس حقانی باشد.

چندسال پیش که حاج‌عمو با سفارشات مخصوص خودش به شریک مهندس حقانی پای من را به این شرکت باز کرده بود با خودم فکر می‌کردم که چطور می‌شود حاج‌عمو با آن سن و سال زیادش رفت و آمدی با جناب افصحی کم سن و سال داشته باشد؟ و بعدها فهمیده بودم که پدر جناب افصحی در واقع شریک حاج‌عمو است و حاج‌عمو به پدر جناب افصحی سفارش من را کرده بود تا در این شرکت کار کنم! هر چند باز هم برایم سوالات زیادی در ابهام بود و منی که هر بار می‌خواستم از حاج‌عمو سوال کنم و این کار را با وجود اخلاق‌های

بخصوص حاج‌عمو به تعویق انداخته و حتی گاهی  
بیخیال‌شان می‌شدم!

مهندس افصحی کنار مهندس حقانی می‌ایستد و سر بالا  
می‌گیرد، دم و بازدمی می‌کند و لبه‌ی کت طوسی رنگش  
را مرتب کرده و رو به همکاران می‌گوید:

-همکارا و دوستای عزیز لطفا همگی جمع بشید تا  
مهندس حقانی هم صحبت‌هاش رو شروع کنه!

مهندس افصحی به نسبت حقانی خلق و خوی گرم‌تری  
داشت و صمیمی‌تر رفتار می‌کرد اما حقانی نه! شاید هم  
در ظاهر این‌طور بود و در باطن طور دیگری!

همراه پریناز از پشت میزهای مان بلند شدیم و تقریباً با  
مابقی همکاران یک نیم‌دایره تشکیل داده و روبه‌روی هر  
دوی آن‌ها ایستادیم. بغیر از افصحی و حقانی، شش مرد و  
شش زن جوان بودیم.



صدای همه‌ها و پچ‌پچ کردن‌ها بلند شده بود و هر کسی به زعم خودش می‌خواست زودتر سر از کار این دو شریک و رییس شرکت در بیاورد!

یکی از همکارهای مردمان به اسم یزدان افسری در حالی که دست‌هایش را به آغوش کشیده بود روبه افصحی گفت:

می‌گم محسن جان زیر لفظی بدیم؟ مردیم از فضولی بگین و راحت‌مون کنید!

صمیمیت محسن افصحی آن قدری بود که مابقی همکاران هم بخواهند با او راحت برخورد کنند برخلاف مهندس حقانی که حتی نیمچه لبخندی هم روی لبانش ننشست اما مابقی با لبخندی در تایید حرف یزدان افسری درآمدند. پریناز سر خم کرد و در گوشم پچ زد:

-به جون خودم یه خبر مهمی می خواد بگه این جیگر! نگاه  
چه با دقت به اون برگه‌هایی که محسن دستش داد داره  
نگاه می‌ندازه!

سرم را کمی کنار کشیدم و با چشم‌های گرده شده و  
صدایی آرام گفتم:

-چه زودم با همه دخترخاله می‌شی! محسن؟ والا که یادم  
نمی‌آد حتی داداشت رو این‌طور صدا کرده باشی!  
پریناز لبان رژ خورده‌اش را کج و معوج کرد و با نگاهی  
چپ‌چی گفت:

-تا چشمت درآد شراره! انقدری سرت تو اون نقشه‌هاست  
که حتی از منم غافل دیگه چی بگم بهت؟ اون موقع‌ها  
که با بچه‌ها می‌گیم و می‌خندیم سر میز ناهار کوری یا  
کر؟ مگه اولین باره با اسم کوچیک صداش می‌زنم؟  
ابرویی بالا می‌اندازم.

-نمی‌دونم شاید حق با توئه و من زیاد توجه نکردم.

پریناز نچنچی می کند.

-واقعا متاسفم داری از دست می‌ری شراره باید برات کاری کنم!

تا دهان باز کرده و جواب لودگی‌هایش را بدهم مهندس حقانی صدایی صاف می‌کند و بعد با همان صدای کلفت و خاصش شروع به صحبت می‌کند!

-ممنون از صبر همه‌تون برای وقفه‌ای که تو این چند دقیقه افتاد، همون‌طور که می‌دونید شرکت طی این چند ساله پیشرفت چشمگیری داشته و حالا ما می‌خوایم شعبه‌ی دیگر شرکت رو افتتاح کنیم!

همین حرف مهندس حقانی کافی بود تا همه با شور و شوق دست و سوت بزنند و ایولایی بگویند! هر چند دور از ذهن نبود آن هم با وجود دوندگی‌های این دو شریک و تلاش مابقی همکاران شرکت پیشرفت زیادی کند! مهندس حقانی سری تکان داد و باز هم متکلم شد.

-با توجه به سفرهای چند روزه‌ای که آخر هفته‌ها به شمال کشور داشتم و دارم و با توجه به حجم گردشگر پذیر بودن این شهرها سوژه کلید خوردن شعبه دوم شرکت خیلی وقت پیش زده شد و طی کسب جواز و مراحل مربوطه و پیشرفت ساخت و ساز تونس تیم شعبه دوم شرکت رو احداث کنیم. حالا با توجه به این که نیمی از کارها انجام شده ما قصد داریم فعلا از نیروهای مجرب این شرکت برای دوره‌ای در شعبه دوم استفاده کنیم تا کارها روی روال و غلتک بی‌افته تا بعد چندین ماه شروع به استخدام نیروهای جدید با مدرک تحصیلی و درجات بالا کنیم! لیستی رو تهیه کردیم تا طبق اون همکارانی که نامشون ذکر می‌شه برای کار در شعبه دوم با ما همکاری لازم رو داشته باشن!

سکوت می‌کند و افصحی در ادامه‌ی صحبت‌های حقانی می‌گوید:

- ببینید بچه‌ها طی این چند سال کار خوب همه‌تون برای ما شناخته شده و مسجل هستش اما می‌خوایم شعبه دومون هم مثل همین شرکت سر زبون‌ها بیفته و پیشرفت به سزایی داشته باشیم پس اگر اسم کسی تو این لیست نبود فکر نکنه کار خودش بد بوده! سخته که چندین ماه دور باشیم از هم اون هم با توجه به صمیمیتی که این چند ساله کنار هم داشتیم و این رو هم در نظر بگیرید که شرکت تمامی خدمات رفاهی برای کارمندانی که به اون شهر می‌رن در نظر گرفته! و حالا اسامی! پوزخندی گوشه‌ی لبم می‌نشیند از این که مانند همکاران دیگرم نه استرسی دارم و نه هیچانی! منی که مطمئن بودم اسم من در آن لیست نخواهد بود!

- خانم‌ها ساغر شفیعی، نرگس سلیمانی و پریناز ریاحی.

پوزخندم عمق بیشتری می‌گیرد از این که بخوبی حدس زده‌ام! حتی اگر اسن من در آن لیست جایی داشت حاج‌عمو محال ممکن بود اجازه‌ی رفتن من را صادر کند! پریناز گونه‌هایش گل انداخته بود و مطمئن بودم فریاد شادی‌اش را پشت لب‌هایش نگه داشته و هر آن منتظر انفجارش است و به سختی کنترل می‌کند!

در حال که دست‌هایم را به آغوش گرفته بودم سر کج کرده و نجوا کردم:

-مبارک که خانم مهندس!

پریناز با چشمانی که اشک شادی درون‌شان حلقه زده بود گفت:

-مرسی شراره ولی دارم خفه می‌شم از ذوق!

سرم را بالا و پایین کردم.

-می‌دونم می‌دونم خودت و نگه دار تا بریم یه جایی خودت و تخلیه کنی!

مظلومانه سری کج کرد.

-باشه!

-آقایون یزدان افسری، ارشیا یاحقی و سلیمان حیدری.  
سر و صدایی که ایجاد شده بود از ذوق و شوق بچه‌ها بود  
و رضایت همگی شان از چهره‌های شان بوضوح مشخص  
بود!

مهندس حقانی برگه‌های در دستش را به افصحی داد و  
گفت:

-تو این هفته تمام شرایط موجود خدمت تون ابلاغ خواهد  
شد لطفا آماده باشید و ممنون از همگی، می‌تونید به ادامه  
کارتون برسید!

بعد گفتن حرفش به اتاقش برمی‌گردد و افصحی هم بین  
همکاران مانده و شروع به خنده و شوخی می‌کند. پشت  
میز کارم برمی‌گردد و کمی بعد هم پریناز آمده و روی  
صندلی‌اش و پشت میزش می‌نشیند. صندلی چرخانش را

با پاهایش کشان کشان سمت من کشیده و با کمی فاصله  
نگه می‌دارد.

-می‌گم شراره حالا من چه غلطی کنم دقیقا؟

با تعجب سر می‌چرخانم و مبهوت می‌پرسم:

-برای چی؟

دستش را از آرنج روی میز گذاشته و انگشتانش را زیر  
چانه گره می‌زند:

-برم به خانواده‌م بگم از طرف شرکت اسمم رد شده برای  
شهر دیگه و تو شعبه دیگه شرکت؟ بنظرت قبول می‌کنن؟  
داداشام سرمو لای گیوتین می‌ذارن! دیگه عمرا نذارن  
حتی این شرکت پیام کار کنم!

نگاهم حال بلا تکلیف پریناز را می‌دید و ترسی که در نی‌نی  
چشمانش موج می‌زد!

-حالا می‌خوای چی کار کنی؟

با این که در گفتن و نگفتن حرفش تردید داشت اما گفت:



-تو جای من بری!

#پست ۱۳۰

با حرف پریناز ریز ریز می خندم و سری تکان می دهم.

-وا خب چته چرا می خنده؟

تیز نگاهش می کنم و خنده ام را فرو می خورم.

-الان دونسته این حرف رو زدی پری؟ احیانا فکر کردی

وضعیت من خیلی درسته؟ بنظرت حاج عمو قبول می کنه؟

خودم چی؟ خودم می تونم تو یه شهر دیگه دووم بیارم؟

درسته تنهایی برام عادت شده اما یه شهر دیگه و خیلی

اتفاقای دیگه...

میان حرفم می پرد:

-وای چرا انقدر صغری کبری می چینی؟ هیچ می دونی

چقدر می تونی از مزایاش استفاده کنی؟ بنظرم الان بریم

به محسن بگیم چون محسن گفت که هر کسی نخواست

می تونه جایگزین انتخاب کنه، بعد شرکت هم می ریم  
خونه و تو به حاج عموت زنگ می زنی چطوره؟  
چشم ریز می کنم.

-خیلی وسوسه کننده حرف می زنی پری! من نباشم واقعا  
دلت تنگ نمی شه؟

با این که آن طور که باید با پریناز خو نمی گرفتم اما به  
بودنش هم عادت کرده بودم. این که هر روز ببینمش، بر  
سر حرف هایی اختلاف نظر داشته باشیم و سر آخر هم  
مدام به جان هم غر بزنیم! با این وجود هیچ چیز مشخص  
نیست و من حتی نمی توانم درصدی به فکرهای  
خوشبینانه ی پریناز بال و پر دهم! شاید موقعیتش خوب  
بود ولی از جهاتی سختی هم داشت!

-خر نشو شراره! مگه زمونه قدیمه که نتونیم با هم ارتباط  
داشته باشیم؟ دیوونه بخاطر خودت می گم از این شهر دور  
می شی، آب و هوات عوض می شه کلی آدم دیگه می بینی!

سرم را سمت رایانه‌ی در حال خاموش شدن برگرداندم،  
موس را تکانی دادم تا صفحه خاموش نشود، پوشه مربوطه  
را باز کردم.

-خب چرا این همه جلزولز رو برای تو نزنیم؟ هوم؟ توام  
که ناراضی‌ای از وضع زندگیت و می‌تونی یه شروع قشنگ  
داشته باشی! همم مثل سابق کمک خرجی برای پدر و  
مادرت. با این تغییر که براشون پول می‌فرستی. خوب  
نیست؟

پریناز گویی در همین چند دقیقه کوتاه تصمیمش را  
گرفته بود.

-نه شراره می‌دونم نمی‌شه! حتی اگه یک صدم درصد فکر  
می‌کردم که می‌شه انجامش می‌دادم! من پدر و مادرم  
پیرن یکم که جروبحث تو خونه می‌شه حالشون خراب  
می‌شه با این که با فضای خونه مخالفم اما دلم نمی‌خواد  
اذیت شدنشون رو ببینم!

با صدای تکان خوردن صندلی‌اش سر می‌چرخانم. بلند شده و به سمت افصحی که سمت میزکار همکاران مرد ایستاده بود می‌رود.

-پریناز!

در مقابل صدا کردنم دستی در هوا تکان می‌دهد

#پست ۱۳۱

نچی کرده و به صفحه رایانه زل می‌زنم، اما تمام حواسم پی حرف‌هایی‌ست که قرار است پریناز به افصحی بگوید و من به حاج‌عمو! حتی اگر حاج‌عمو مخالفتش را سفت و سخت اعلام کند می‌دانم که این‌بار کسی که تابو شکنی می‌کند منم! منی که میل باطنی‌ام برای رفتن زیاد است اما ترس هم در وجودم با این‌که شاید منتفی شود رخنه کرده! بقول پریناز باید دور می‌شدم از این شهر و کمی خودم را امتحان می‌کردم. منی که فقط چند مسیر را یاد گرفته و کار هر روزه‌ام شده بود زندگی‌ای که روی روتین بود!

لب زیرینم اسیر دندان‌هایم می‌شود تا پریناز بیاید،  
پرینازی که رفاقت را برایم تمام کرده بود.

بعد از چند دقیقه می‌آید با لبانی که خنده دارد اما  
چشمانی که رنگ غم گرفته‌اند!

مقابل میزم ایستاده و کف دست‌هایش را روی میز گذاشته  
و خم می‌شود.

-جورش کردم! محسن گفت مشکلی نیست و اسمم رو  
توی لیست خط زد و اسم تو رو نوشت.

ناباور لب زدم:

-پریناز...

چشمکی زد.

-من همین جا هم می‌تونم یکاری کنم که اموراتم بگذره،  
فقط بیا همین الان یه زنگ بزن حاج‌عموت دیگه نمونه  
واسه بعد شرکت، ببینیم اصلا اجازه می‌ده یا نه؟!

-نمی‌دونم پریناز کار درستی هست واقعا یا نه؟

میز را دور زده و کنارم می‌ایستد.

-تو زنگ بزن کاریت نباشه.

وقتی تردیدم را می‌بیند خودش گوشی‌ام را از روی میز برداشته و بدستم می‌دهد.

-زنگ بزن.

دم و بازدمی کرده و بعد از باز کردن صفحه گوشی، وارد مخاطبینم شده و شماره حاج‌عمو را می‌گیرم.

تنها مخاطبین گوشی‌ام حاج‌عمو، پریناز و دو شماره‌ی دیگر از همکارانم برای مواقع ضروری بود، همین! منی که دقیقا حتی یک عضو از چیزی به اسم خانواده نداشتم!

گوشی را دم گوشم می‌گذارم. بوق اول خورده و به دومی می‌رسد، دومی به سومی و در نهایت با بوق چهارم صدای گرفته حاج‌عمو با همان ابهت خاص خودش در گوشی می‌پیچد.

-سلام خیر باشه؟

حرفی نگفته من قالب تهی کرده بودم طوری که دست و  
پایم یخ کرده و کلمات برای لحظه‌ای از ذهنم فراری شده  
بودند!

پریناز دست آزادم را درون دستش گرفت و کمی فشرد. با  
چشمانش برایم خط و نشان کشید. چشم بستم و...  
-سلام... حاج‌عمو...

احساس می‌کردم صدای حاج‌عمو امروز طور دیگری ست!  
کمی طراوت دارد و شاید هم کمی مهربان است... شاید!  
-چی می‌خوای بگی که خوف برت داشته؟

#پست ۱۳۲

لب می‌گزم و بعد از مکثی کوتاه می‌گویم:  
-خب در مورد کارمه!

سکوتش یعنی من بیشتر بگویم!

-شرکت‌مون یه شعبه دوم تو شمال کشور زدن و قراره  
چندتا از کارمندای اینجا برای مدتی تو اون شعبه دوم کار  
کنن... خب حقیقتا این‌که...

بزاق دهانم را قورت می‌دهم و با ناخنم به جان نخ کوتاهی  
که از دکمه‌ی مانتویم آویزان شده می‌افتم!

-اسم پریناز دراومده بود اما نمی‌تونه بره و اگر اجازه بدین  
اسم من رو رد کنن... می‌خوام... می‌خوام یکم از این شهر  
دور باشم...

خدا می‌داند گفتن همین چند کلمه چه جانی از من  
گرفت! نفسم را طوری رها کردم که شانه‌هایم به سمت  
جلو متمایل شده و روی صندلی رها شدم منی که سیخ  
نشسته و درونم بلوایی برپا شده بود! اما چیزی که نفس  
من را برای بار چندم حبس کرد جواب حاج‌عمو بود!  
-باشه فقط بدون دورادور حواسم بهت هست! این هم  
می‌ذارم به پای جوون بودن و تجربه بدست آوردنت! برات  
پول می‌ریزم هر مشکلی بود به خودم بگو!



و صدای بوق ممتد قطع تماس! نمی توانستم به شنیده‌هایم  
اطمینان حاصل کنم! حاج‌عمو اجازه داده بود؟

-ها چی شد؟ به اعمال شاقه مستفیضت کرد؟ گفت دارت  
می‌زنم؟ د بگو چی گفت دیگه!

گوشی را با طمانینه پایین آوردم و سر بالا گرفتم.

-گفت باشه!

پریناز با چشمانی گرد و دهانی نیمه باز به لب‌هایم خیره  
ماند. باورش برای خودم هم سخت بود چه برسد به پریناز!  
نمی توانستم بفهمم چرا حاج‌عمو ان قدر با ملاطفت رفتار  
کرده؟ چه شده بود که امروز سر کیف بوده و بی خیال غر  
زدن شده بود؟ چطور شده بود که حاضر به قبول رفتن  
من به شار دیگر شده بود؟

-دروغ می‌گی!

گوشی را در دستم با حالی ناتوان تکانی می‌دهم.

-نه خودش گفت! اما پری... احساس می‌کنم حاج عمو  
مثل همیشه نبود! یجوری مهربون شده بود ولی جدیت  
لحنش بود! بگو من خواب نیستم!

پریناز نیشگونی از پای خودش گرفت و گفت:

-نه تو خوابی نه من! بابا دمش گرم چه حالی داد!

پریناز بعد از دقایقی سراغ کارش رفت و منی که حین  
انجام دادن کارم اما هیچ تمرکزی نداشتم. صدای حاج عمو  
مدام در سرم پیچ می‌خورد و من بدنبال چرای موافقتش  
بودم با این که می‌توانستم بی‌خیال شده و خودم را برای  
شروع فصل جدیدی از زندگی‌ام آماده کنم! با این که  
حاج عمو گفته بود دورادور حواسش به من است اما باز هم  
برایم تعبیر زیبایی داشت! دور از شهری که برایم تکرار بود  
و حال زندگی‌ای موقت در شهری دیگر، آدم‌هایی با لهجه  
و پیشینه‌ای دیگر! حس خوشایندی که زیر پوستم دویده  
و من نمی‌توانستم منکرش شوم!

\*\*\*

کارمان که به اتمام می‌رسد با پریناز از شرکت بیرون زده و سمت پارکینگ می‌رویم.

-می‌گم شراره بنظرت چجور خونه‌ای حالا در نظر گرفتن؟  
آپارتمان یا یه محدوده با چند تا خونه تک طبقه ویلایی  
کوچیک یا...

اگر جلوی پریناز را نمی‌گرفتم تا خود رسیدن به خانه به  
حتم سوال‌هایش را ادامه می‌داد!

-وای بسه پری! من خودم از هیچی خبر ندارم! چی  
می‌پرسی؟

می‌گویم و قدم دیگری برمی‌دارم اما با دیدن ماشین  
مشکی و شاسی بلندی پشت ماشینم آه از نهادم خارج  
می‌شود! دو طرف ماشین هم ماشین‌های دیگری پارک  
شده بود و هیچ رقمه نمی‌شد که ماشین را خارج کرد!

-اوه بنظرت ماشین کیه؟

نگاهی گذرا به پریناز انداختم.

-من از کجا بدونم! تو نمی‌دونی واسه کدوم یکی از

بچه‌های شرکته؟

پریناز حین رفتن سمت ماشین گفت:

-بذار ببینم پشت شیشه ماشینش شماره‌ای چیزی

گذاشته یا نه؟!

پریناز با کنکاش به ماشین نگاه می‌کرد و منی که غرولند

کردم:

-واقعا که صاحبش بیشعور تشریف داره!

ثانیه‌ای از گفتن حرفم نگذشته بود که صدایی من را از جا

پراند!

-عذر می‌خوام خانم سلیمی این آدم بیشعور یکم عجله

داشتن!

خشک شده در جایم باقی ماندم و به رد شدن مهندس  
حقانی که از کنار دستم مانند برق و باد عبور کرد نگاه  
کردم!

دهانم نیمه باز ماند و نمی دانستم بر شانس خوبم لعنت  
بفرستم یا نه! چه باید می کردم نمی دانم!

زمانی به خودم آمدم که برای عذرخواهی جلو بروم اما دیر  
شده بود و مهندس حقانی سوار ماشین شده و پا روی  
پدال گازش گذاشت، طوری با سرعت از پارکینگ خارج  
شد که هم رد لاستیک‌ها روی سطح سرامیک‌های  
پارکینگ ماند هم صدای وحشتناکی تمام پارکینگ را پر  
کرد! لحظه آخر نیم‌نگاهی به سمتم انداخت! طوری  
ابروهایش را درهم کرد که فاتحه خودم را خواندم! به حتم  
بابت فحشم هم که شده یا اخراجم می کرد یا اسمم را  
برای رفتن به شعبه دوم شرکت خط می زد!

پریناز کنارم آمد و سوالی گفت:

-این چرا این جور کرد؟

و منی که با حالی خراب گفتم:

-بدبخت شدم پریناز!

#پارت ۱۳۴

-چرا؟

چرایی که پرسید چشم بستم و هوف کلافه‌ای کشیدم.  
-نمی‌دونستم پشت سرمه گفتم واقعا که صاحب بیشعوری  
داره!

هین کشیدن پریناز آن قدری پر سر و صدا بود که چشم  
باز کردم.

-آروم الان کل بچه‌های شرکت می‌آن بیرون!  
سمت ماشین حرکت کردم تا بیشتر از این طبل رسوایی  
حرفی که گفته بودم سر و صدا نکند و من شرمگین نشوم!  
پریناز هم سوار شد و ماشین را به حرکت درآوردم.

-بنظرت اگه بفهمه من بجای تو می رم شمال با این  
افتضاحی که به بار آوردم اجازه می ده؟ باهام لج نکنه؟!  
پریناز سرگرم گوشش اش بود و در همان حال گفت:  
-هومم... نه بابا فکر نکنم از قصد نگفتی که! ما از کجا باید  
می دونستیم ماشین مهندسه؟ تا جایی که یادم می آد  
مهندس ماشینش مزدا تری بود این و تا حالا ندیده بودم!  
انگاری با خودم واگویه می کردم:  
-شاید عوضش کرده، شاید برای خانوادشه و هزارتا شاید  
دیگه! فقط خدا کنه فراموش کنه...  
در لاین دو حرکت می کردم اما حواس پرتی ام باعث شده  
بود تا سرعت ماشین کم باشد و صدای بوق ماشین هایی  
که ناسزاگویان از من سبقت می گرفتند! احساس می کردم  
امروز وقایع زندگی ام طور دیگری بودند، طوری که در  
ظاهر یک جور بوده و در باطن شان جور دیگری! نمی دانم  
اما احساسی ناشناخته و غریبی داشتم. احساسی که بعد از

سالیان برای اولین بار مرا درگیر خودش کرده بود! درگیر احساسی هم‌چو ترس. ترس از رفتن به شهری که گمان می‌کردم خودش من را فرا می‌خواند و من قرار است اتفاقات متفاوتی را تجربه کنم. اتفاقاتی که شاید منه شراره‌ی بیست و چهارساله را دستخوش خیلی از اتفاقات کند. گویی دری باز شده بود که آن طرفش چاله‌ای تاریک بود و مرموز و من خودم با پای خودم می‌خواستم درون آن چاله‌ی عمیق بروم و تا عمقش پا بگذارم...

#پست ۱۳۵

قبل از رسیدن به خانه از سوپرمارکتی همراه پریناز کمی برای خانه خرید کردیم. دوست نداشتم وقتی پریناز مهمانم است آن هم با وجودی که می‌دانستم برای هر هزار تومانش هم برنامه‌ریزی دارد بگذارم دست درون جیبش کرده و خرجی کند. بعد از خرید و جای دادن‌شان روی صندلی عقب مجدد سوار ماشین شده و به سمت



خانه حرکت کردیم. پریناز تمام مدتی که داخل ماشین بودیم با گوشیش کار می‌کرد و می‌دانستم این کارش فقط برای پرت کردن حواسش است و بس! نمی‌خواست حالا که برای چند روزی به خانه‌ام می‌آید به خانواده‌اش فکر کند اما از حال گویی دلگیر شده بود!

با رسیدن به خانه و بعد از باز کردن در توسط ریموت ماشین را داخل پارکینگ می‌برم، خاموش می‌کنم و همراه پریناز با برداشتن وسایل‌ها از ماشین پیاده می‌شویم.

دقایقی بعد هر دو با لباس‌های راحتی در آشپزخانه مشغول آماده کردن شام می‌شویم. شامی که تن ماهی است و خیارشور و گوجه‌ای که پریناز خورد می‌کند و کاهویی که من ریزی می‌کنم.

-ولی من فکرم درگیر پریناز!

تکه‌ای خیارشور داخل دهانش می‌گذارد، چهره‌اش کج و کوله شده و می‌پرسد:

-برا چی؟

دست از خورد کردن کاهو برمی دارم.

-واسه همون گندی که عصری زدم!

جدی نگاهم می کند.

-کاری نکردی که استرس گرفتی! شاید هر کی دیگه جای

تو بود همین حرف و می زد حالا یا با ادب تر یا بی ادب تر.

بیخیال بابا یه چیزی بود و تموم شد!

شانه ای بالا می اندازم.

-خدا کنه همینی که تو می گی باشه و مهندس به کل

فراموش کنه!

کار پریناز که تمام می شود سمت دو قوطی تن ماهی ای

که درون قابلمه پر از آب در حال جوشیدن بود رفته و زیر

شعله ی گاز را خاموش می کند.

با انبری سالاد هر دوی آنها را درآورده و روی کابینت

کنار اجاق گاز می گذارد.

-مهندس‌مون معلومه یه سر داره و هزارتا سودا! من و باش  
 فکر می‌کردم آخر هر هفته فقط واسه دیدن خانواده‌ش  
 می‌ره نگو یه کارایی هم داشته می‌کرده! ولی خدایی  
 معلومه چه ذهن خلاق و حساب‌گری داره! تو فکر کن اد  
 جایی شرکت نقشه‌کشی ساختمون زده که می‌دونه چه  
 شهر پر رفت و آمد و توریست پذیریه! فقط کافیه آوازه  
 شرکت تو اون منطقه سر و صدا کنه و دنبال مهندسای  
 نقشه‌کش خبره باشن واسه ساختمون سازی! می‌ترکونه  
 لعنتی!

#پست ۱۳۶

در ادامه حرف پریناز زمزمه می‌کنم:

-خلاقه که تونسته این همه سال بدون حاشیه شرکت و تو  
 چشم کنه!

پریناز در تن‌ها را باز کرده و داخل بشقاب می‌ریزد. کارم که تمام می‌شود دست‌هایم را شسته و سراغ کابینت کنار یخچال می‌روم. دو پیش دستی بیرون کشیده و از کابینت ردیف پایین دو لیوان هم برمی‌دارم. دو قاشق هم از داخل جاقاشقی، روی میز می‌گذارم و نوشابه مشکی رنگ مورد علاقه‌ام را که حسابی تگری شده از فریزر برداشته و روی میز قرارش می‌هم، روی صندلی نشسته و پا روی پا می‌اندازم.

-اگه بگم دلم می‌خواد این چند روز زود تموم بشه و من برم شمال خیلی مضحکه؟

پریناز بشقاب تن‌ها را روی میز گذاشته و خودش هم روی صندلی کنار دستی‌ام می‌نشیند و خودش را جلوتر کشیده و شروع به لقمه گرفتن برای خودش می‌کند.

-من که فقط اسمم در اومده بود رو پا بند نبودم چه برسه این‌که بخوای پاشی بری جایی که آب و هواش عشق‌بازی خدا با طبیعت‌ه! نمی‌گم ناراحت نیستم اما حداقل واسه تو

خوشحالم من جای تو داشتم کپک می زدم! باز من یه دو سه باری مشهد و جاده چالوس و این ور و اون ور رفتم، تو که اصلا تو این بیست و چهار سال از شهر بیرونم نرفتی! کمی داخل لیوان ها نوشابه ریخته و سرد بودن بطری را به جان می خرم وقتی حاله را زیر و رو می کند!

-این و خودمم موافقم شاید دیدن جاهایی که برام تازگی داره من و از خود قدیمم دور کنه و کمتر به این فکر کنم که مادرم کی بوده، پدرم کی بوده و حاجعمو چرا هیچ وقت جواب این سوالات رو نداد!

و من از زمانی که خودم را شناختم همیشه در پی این بودم که بتوانم جواب سوال هایی که در ذهنم جولان می دادند را بگیرم! اما هر بار حاصل سوال هایم سکوت بود و بی جوابی!

منی که مدرسه می رفتم و با دیدن دخترهای دست در دست مادران شان حسرت می خوردم! حتی حسرت بوسه هایی مادرانه و دخترانه که هیچ گاه طعم شان را

نچشیدم! لالایی‌هایی که گوش ندادم و قربان صدقه  
رفتن‌هایی که هرگز درک‌شان نکردم!

چیزی از طعم تفریح‌های خانوادگی نفهمیدم و منی که  
خو گرفتم با این تنهایی...

پرستاری که با یک سنگ فرقی نداشت و شاید در روز کل  
کلمات مان به عدد ده هم نمی‌رسید!

پریناز خیلی خوب احساس حسرت‌هایم را که در قالب  
کلمات جای‌شان داده بودم فهمید! لقمه‌ی در دستش را  
سمتم گرفت:

-شاید بالاخره یجایی حاج‌عموت از همه چیز حرف زد! از  
کجا می‌دونی؟

لقمه را از دستش می‌گیرم و نوامید لب باز می‌کنم:

-فکر نمی‌کنم، این همه مدت که حرفی نزد!

#پست ۱۳۷

پریناز برای خودش لقمه دیگری درست کرده و قبل از این که داخل دهانش بگذارد جدی گفت:

-سکوت تا یه جایی جوابگوئه! بعدش خودتم اگه نخوای شکسته می‌شه حتی اگه صد ساله باشه!

لقمه را داخل دهانش گذاشته و بعد دو سه بار جویدن، گوشه لپش فرستاده و در همان حال می‌گوید:

-ولی در کل من مطمئنم حاج‌عموت یه دلیل محکمه پسند داشته... اون آدمی که من دیدم... بی‌گدار به آب نمی‌زنه! تو که این همه صبر کردی یمدتم روش! اگه دیدی نه خبری نیست اون موقع قرص و محکم پای حقت که دونستن از ماجراهاست وایسا!

لقمه‌اش را قورت می‌دهد.

دستش را دراز کرده و دستم را به گرمی می‌فشارد.

-غمتم نباشه، حالا هم شامت رو بخور، شاید اصلا قضیه اونطور که ما فکر می‌کنیم نباشه و خب تو...

مابقی حرفش را قورت می‌دهد، می‌دانم چه می‌خواست  
بگوید که از گفتنش منصرف شد!

حرفی که انتهایش می‌رسید به پرورشگاهی بودن من و  
حاج عمویی که من را به فرزندگی قبول کرده که هر چند  
فرضیه‌ای از ریشه غلط است، چرا که حاج‌عمو تا سه سال  
پیش مدام رفتار مادری را بر سرم می‌کوبید که هیچ  
نشانه‌ای از او نبود، اما وجود داشت! حاج‌عمویی که هرگاه  
وقتی زیادی در چهره‌اش خیره می‌ماندم رد آشنایی در او  
می‌دیدم! شاید چشمانش، شاید هم میمک صورتش و  
شاید هم...

نه! نمی‌توانم پرورشگاهی باشم حتی وقتی نام فامیلی‌ام با  
حاج‌عمو یکی‌ست، هر چند این هم دلیل موجهی نیست و  
ممکن است حاج‌عمو با انتخاب من با اسم و فامیل خودش  
شناسنامه گرفته باشد! و منی که حتی شناسنامه‌ام هم  
دست خودم نبوده تا بلکه بتوانم با کمی جست‌جو از آن  
سر در بیاورم! تمام کارهای دولتی و غیر دولتی‌ام که



احتیاج به مدارک داشت تماما توسط حاج‌عمو رفع و رجوع می‌شد و منی که با وجود بیست و چهار سال سن، اختیاری از خودم نداشتم حتی نگه داشتن یک شناسنامه! کلافه از واگویه‌های ذهنی‌ام لقمه‌ای که پریناز درست کرده را داخل دهانم گذاشته و شروع به خوردنش می‌کنم. باید با صبر و حوصله پیش می‌رفتم و مهره‌های گم شده‌ی شطرنج زندگی‌ام را یک‌به‌یک پیدا می‌کردم! منی که فقط روی صفحه سیاه و سفید شطرنج زندگی‌ام یک شاه داشتم که حاج‌عمو بود و یک سرباز داشتم که من بودم! منی که غلام حلقه به گوش او شده و تمام دستوراتش را ریز به ریز و درشت به درشت اجرا می‌کردم!

#پست ۱۳۸

خودم هم خیلی خوب به این امر واقف شده‌ام که واگویه‌های ذهنی‌ام هر سال با سال قبلش توفیقی نکرده و تکراری هستند و این تکراری بودن مدام در سرم ضرب

شده و مرور می‌شود! گویی هر قدر بیشتر فکر می‌کنم  
 کمتر به نتیجه رسیده و رو به افول پیش می‌روم. فکریایی  
 که می‌بایستی سرانجامی می‌داشتند اما هر بار بدتر از قبل  
 بی‌سروته می‌شوند!

زندگی‌ای که روی دور تکرار بود و حال گویی قرار بود زیر  
 و رو شود!

\*\*\*

-شراره همهی وسایل ضرورت رو بردار، ممکنه اونجا  
 نتونی حالا حالا خو بگیری.

آخرین وسیله را هم داخل چمدان گذاشته و زیپش را  
 می‌کشم. در این چند روز گذشته همه چیز روال سابق را  
 طی می‌کرد، بجز دلشوره‌ای که مهمان دلم شده بود و  
 ترسی که از رفتار مهندس حقانی مبنی بر حرف آن روزم  
 در پارکینگ داشتم که گویا مهندس هم کاملاً فراموش  
 کرده بود که هیچ به رویم نیاورد. البته که برخوردی هم با

هم نداشته و من او را مانند همیشه صبح‌ها با ورود به شرکت و عصرها هنگام خروج از شرکت دیدم. و حال امروزی که قرار است طبق آدرسی که افصحی داخل دعوت‌نامه‌ای بدستم داده بود حرکت کنم. دعوت‌نامه‌ای که دیروز دریافت کرده و پرینازی که بیشتر از من ذوق داشت.

از روی پالاز اتاق خوابم بلند شده و دست به کمرم می‌گیرم. تمام چند روز گذشته به کنار، امروزی که مرخصی گرفته‌ام تا به خانه و کارهایم برسم به کنار! به اندازه تمام کار نکردن‌هایم کار کرده‌ام و شدیداً احساس خستگی می‌کنم، با این که پریناز هم برای ماندن کنار من امروز را مرخصی گرفته بود و کمک‌حالم بود.

-هر چیزی که بنظرم احتیاج بود برداشتم اما نرفته دلم واسه این خونه تنگ می‌شه!

پریناز نگاهی چپ‌چپی روانه‌ام می‌کند.

-دقیقا واسه چیه اینجا؟ هوای کثیف و شلوغی شهر و...  
خونه‌تم که سرجاشه و قرار نیست فرار کنه.

شانه‌ای بالا انداخته و دستی به پیشانی عرق کرده‌ام  
می‌کشم.

-واسه این خونه، هر چی هم که باشه خونه خودت یه چیز  
دیگه‌ست!

پریناز هوف کلافه‌ای کشیده و مچ دستش را بالا آورد و  
نگاهی به ساعتش انداخت.

-ساعت الان چنده؟ سه! تو اون دعوت نامه نوشته ساعت  
چند کلید رو تحویل بگیری؟ ساعت ده شب! اون وقت تو  
داری چی کار می‌کنی؟ هیچی! یللی تللی!

پریناز خودش سکال می‌پرسید و خودش هم جواب می‌داد  
و منی که در سکوت خیره به او و حرکاتش بودم و میمک  
صورتی که مدام تغییرش می‌داد!

به یکباره با صدای بلندتری گفتم:

-دِ خب واسه چی داری بروبر من و نگاه می کنی؟ مگه  
کوچه بغلیه که این همه ریلکس و ایسادی؟ کم کم چهار  
پنج ساعت تو راهی ها!

تکانی به خودم دادم و با برداشتن حوله ام از روی تخت راه  
حمام را پیش گرفتم و با عجله گفتم:

-باشه حق باتوئه! تا تو وسایلارو بذاری جلوی در منم  
اومدم!

خودم را داخل حمام انداخته و در سریع ترین زمان ممکن  
دوش گرفتم. هر لحظه اضطرارم بیشتر می شد برای سفری  
که باید تنهایی آن را آغاز می کردم، صدای غرولند پریناز  
حتی با وجود آبی که باز بود راحت به گوش هایم شنیده  
می شد. هنوز هم باور این که قصد ترک این شهر را به

مدت نامعلوم دارم، باور ندارم. همه چیز برایم گنگ است و گویی در دنیایی وارونه دست و پا می‌زنم! دنیایی ناشناخته که ترسم را چندین برابر کرده. با ضربه‌ای که به در حمام می‌خورد و پشت‌بندش صدای پریناز سعی می‌کنم کف‌های موهایم را زودتر شسته و بیرون بزنم از حمامی که می‌توانست لذت بخش و آرام بخش باشد اما حال نیست.

-خودت جهنم من دیرم شد! این چند روز دیدی که چقدر تلفنم زنگ خور داشت! بجنب دیگه شراره!

خودم را گربه‌شور کرده و حوله را تن می‌زنم. عجله‌ی پریناز هم به من منتقل شده بود و خودم هم این حجم از عجله را در خودم باور نداشتم.

خودم را به اتاقم رسانده و موهایم را خشک کرده و نکرده، لباس تن می‌زنم. موهایم را بافته و شال را روی سرم می‌اندازم.

بالاخره با پریناز از خانه خارج شده و من در ماشین کلید  
خانه را سمت پریناز می‌گیرم.

-این پیش تو باشه، هر از گاهی به خونه‌م سر بزن، هر  
موقع هم دیوونه بازیت گل کرد خونه من هست، وسایل  
خوردنی هم تو یخچال و کابینتا موجوده، تو یه پیام به  
حاج‌عمو هم خبر دادم پس نگران هیچی نباش.

کلید را با تردید از دستم می‌گیرد.

-مرسی که بهم اطمینان داری شراره، خیالت راحت باشه  
قول می‌دم نذارم وسایل خوردنی خراب بشه!

لبخندی زده و سری تکان می‌دهم، با رسیدن مقابل در  
خانه پریناز روی ترمز ماشین زده و پریناز روی گونه‌ام  
بوسه‌ای می‌زند.

-نگران نباش مطمئنم همه چی به خوبی پیش می‌ره.

امیدوار می‌زمزمه می‌کنم و پریناز از ماشین خارج شده و با برداشتن کیف و کوله‌اش در ماشین را می‌بندد. از شیشه‌ای که پایین بود سرش را داخل می‌کند.

-تند تند بهت زنگ می‌زنم، خوابت نبره تو جاده؟! نگاهم صورت نگرانش را می‌کاود و محبتی که خرجم می‌کند به دلم خوش می‌نشیند.

-نه خوابم نمی‌بره، هر جا خسته بشم کنار جاده یکم استراحت می‌کنم.

باشه‌ای گفته و من با چشمکی خداحافظی می‌کنم و ماشین را به حرکت در می‌آورم.

#پست ۱۴۰

تا یاد دارم دلم می‌خواست آخر هفته‌ها که شد دلم را برداشته و همراه خودم به خیابان‌ها بزنم، یا با بی‌خیالی با



جاده همراه شوم. فراموش کنم هفته‌ام چطور گذشت و مهم نباشد روزهای آینده قرار است چه اتفاقی بیفتد. مهم نباشد چقدر مشغله‌ی روی هم تلنبار شده دارم و روزهای هفته را به باد فراموشی بسپارم و روزهای نیامده را به سرنوشت. چایم را کمی آرام‌تر بنوشم و سرخوش‌تر از همیشه مزه‌مزهاش کنم. جوری که اگر سقف دنیا هم ریخت آب در دل لحظه‌هایم تکان نخورد، همیشه معتقد بودم که آدم گاهی نیاز دارد عین خیالش نباشد، آدم نیاز دارد برای یک روز هم که شده به خاطر خودش نفس بکشد و من در ظاهر این کارها را می‌کردم...

دلم را همراه خودم کرده بودم و به دل جاده زده بودیم. با این تفاوت که سهم دلم آرامش نبود...

و من همه چیز عین خیالم بود و به همه چیز فکر می‌کردم!

آخر هفته‌ام و روزهای گذشته و آینده‌ام منتهی شده بود  
به سفری که می‌دانستم متفاوت‌تر از تصوراتم است و شاید  
آرامشی در کار نبود...

گویی قرار بود به دل جنگلی تاریک زده و در کلبه‌ای  
متروکه اسیر شوم...

همه چیز تا بدین حد برایم در ابهام بود، با این که این سفر  
فقط یک سفر کاری بود و مدت زمانش نامشخص اما  
نیرویی که من را سمت این سفر می‌کشید، چیزی شبیه  
به نیرویی ماورءالطبیعی بود!

از طرفی رضایت حاج‌عمو هم دال بر این قضایا شده بود و  
شاید هم اصلی‌ترینش.

شاید هم تمام حدس و گمان‌های من برای این بود که بار  
اولی‌ست که تنها به سفری می‌روم و دور می‌شوم از شهری  
که برایم پيله بود و منی که تنیده شده بودم به این پيله!

حال این حس رهایی و آزادی و دست و پایم را به لرزه  
 درآورده و من هم‌چو پروانه‌ای تازه سر از پيله بیرون  
 درآورده در رفتن و پر زدن لنگ می‌زدم!  
 خورشید در حال غروب کردن بود و نور مستقیمش  
 چشمانم را نشانه گرفته بود، عینک دودی‌ام را از روی  
 داشبورد برداشته و به چشمانم می‌زنم.  
 دست دراز کرده و برگه ای را که درونش آدرس شهر و  
 محل سکونت نوشته شده بود را برمی‌دارم. نیم‌نگاهی  
 سمت آدرس انداخته و باز هم دلم متلاطم می‌شود.  
 نمی‌دانم منظورش از سکونت‌گاه جنگلی‌ای که جزءیی از  
 آدرس است دقیقا کجاست اما همین بس که حتی همین  
 آدرس هم دلم را به تلاطم می‌اندازد.  
 کلافه کاغذ را روی صندلی برمی‌گردانم، پایم را کمی  
 بیشتر روی پدال گاز می‌فشارم تا بلکه بتوانم این ساعت از  
 روز را پشت سر بگذارم، روزی که به شب تبدیل می‌شد.

کم مانده بود تا به مکان مورد نظر برسم و خیابان‌های  
 درون شهر هر لحظه بیشتر شلوغ و پر ترددتر می‌شد و من  
 برای اولین بار آب و هوایی را نفس می‌کشیدم که برایم  
 تازگی داشت. با ولع به اطراف نگاه می‌انداختم، اطرافی که  
 کوه‌های جنگلی‌اش چشم خیره می‌کرد حتی با وجود  
 تاریکی هوا و دید کمی که به اطراف داشتم. آب‌وهوایی  
 تقریباً خنک و نسیم ملایمی که می‌وزید.

با زنگ خوردن گوشی‌ام حدس می‌زنم باید پریناز باشد.  
 پرینازی که دو بار تماس گرفته بود، گوشی را از جیب  
 مانتویم بیرون کشیده و صدای آهنگ در حال پخش را کم  
 می‌کنم، نگاهم که روی صفحه‌ی گوشی می‌افتد کمی  
 تعجب می‌کنم، اسم افصحی خودنمایی می‌کرد.  
 اکنون تماس را وصل کرده و گوشی را دم گوشم  
 می‌گذارم.

-سلام آقای افصحی.

جوابم را پر انرژی می دهد و انتظار غیر این برخورد را از او  
نداشتم!

-سلام خانم حال شما، خسته نباشید رسیدین؟

زبان روی لب پایینی ام کشیده و باز هم به جاده ی شلوغ  
مقابلم نگاه می کنم.

-نه حقیقتا هنوز، تو ترافیک موندم. آخر هفته ست و خیلی  
شلوغه.

-آخ... آخ... آخ... پس گیر ترافیک افتادین! خب حدودی  
هم نمی تونید بگین دقیقا کجای شهرین؟

لبانم را غنچه کرده و سپس می گویم:

-مرکز شهرم آقای افصحی، مابقی مسیر رو احتمالا تو ویز  
بزنم و پیام، چون ممکنه شناسم.

در این ترافیک آن قدری پا روی پدال گاز و کلاچ  
گذاشته ام که هم ساق پاهایم درد گرفته و هم کف پاهایم،

منی که بکوب رانندگی کرده و حتی استراحت کوچکی هم نداشتم.

- فکر خوبیه ولی احتمالاً با نزدیک شدن به منطقه جنگلی نت جوابگو نباشه الان دقیقاً جایی که هستین و بگین. کمی ابرو در هم می کشم، نه برای سوال و جواب افصحی، از این که اگر نتوانم مسیر را پیدا کنم با وجود تاریک شدن هوا دقیقاً باید چه کار می کردم؟

محل دقیقم را می گویم و افصحی با لحنی پیروزمندانه می گوید:

- همه بچه‌ها رسیدن خودم هم، فقط شما و تیدا موندین، چند دقیقه پیش با تیدا هم صحبت کردم اونم مثل شما تو ترافیک مونده فکر کنم هر دوتون تو یه جاده‌این، اگه تونستید از لاین یک برید که با تیدا هماهنگ کنم پشت سرش بیاین، تیدا راه بلده.

این که مهندس حقانی را مدام پشت گوشی تیدا خطاب می کرد امری عادی بود اما نه برای منی که کارمندی بیش نبودم و از طرفی اگر این اتفاق را خوش شانسی تلقی می کردم، می توانست نوعی بدشانسی هم باشد اگر مهندس حقانی حرف آن روزم را فراموش نکرده باشد!

نمی دانم باشه‌ای که گفتم افصحی شنید یا نه اما تماس قطع شده بود و افصحی بدنبال جور کردن دیدن من و مهندس حقانی بود.

از جهتی هم خیالم راحت شده بود که اگر منطقه‌ای جنگلی باشد لااقل تنها نیستم و مسیر برایم خطری نخواهد داشت.

ماشین‌های جلویی حرکت می کنند و من هم کمی ماشین را حرکت می دهم، گوشی ام که زنگ می خورد به خیال این که افصحی ست بدون نگاه کردن به صفحه گوشی تماس را وصل می کنم.

-بفرمایید جناب افصحی.

و صدایی بهم و کلفت که من را دستپاچه می کند از این که  
افصحی نیست و...

-سلام خانم سلیمی، حقانی هستم!

#پست ۱۴۲

شوکه می شوم و جای تعارفی با خودم ندارم. منی که  
هیچ گاه شماره‌ای از او در گوشی‌ام سیو نبوده تا حال مانع  
از تعجبم شود.

هول شده جوابش را می‌دهم.

-س... سلام... مهندس.

شرم دارم و ترس. از این که نکند آن روز را بیدام بیاورد و  
یا بخواهد به نوعی رفتارم را به رویم آورده و تلافی کند؟  
هر چند با گمانم اگر قصد چنین کاری را داشت در این  
چند روز انجام می‌داد!

-دقیقا تو کدوم جاده‌اید خانم سلیمی؟



تابلویی که کمی جلوتر در کنار جاده قرار گرفته را می‌خوانم و برای مهندس هم بازگو می‌کنم.

-من عقب‌تر از شما، اگر می‌تونید کم‌کم برین لاین یک و کنار جاده بایستین تا من برسم، اگر هم که لاین یک هستید جایی که بشه ایستاد رو پیدا کنید تا من برسم!

چشمی می‌گویم و تماس را قطع می‌کنم. چراغ راهنما را زده و سعی می‌کنم ماشین را از لاین سه نرم‌نرمک به لاین یک بکشانم، چند دقیقه‌ای با وجود ترافیک زمان می‌برد اما بالاخره موفق می‌شوم. چراغ راهنما را روشن می‌گذارم و منتظر مهندس می‌مانم. در همین مابین بطری آب را از روی صندلی کناری برداشته و کمی از آن را می‌نوشم.

ساندویچ سردی که پریناز برایم درست کرده هم‌چنان دست نخورده داخل سبد کوچک مسافرتی باقی مانده.

فلاکس چایی، کیک و آبمیوه و کمی تخمه و میوه. هیچ کدام را لب نزده و تنها به فکر رسیدن به مکان مورد نظر بودم.

کمی خودم را با زیر و رو کردن گوشی ام سرگرم می کنم  
 در حالی که برایم جای سوال دارد چطور خود افصحی هم  
 در این شهر حضور دارد؟ مهندس حقانی که طبق عادت  
 هر هفته اش در شمال کشور حضور پیدا می کرد اما آمدن  
 افصحی کمی کنجکاوم کرده هر چند تماس بموقع اش من  
 را از گم شدن و کلافه شدن در این شهر نجات داد!  
 صفحه گوشی را خاموش کرده و گوشی را به جیب مانتویم  
 برمی گردانم، می خواهم چشمانم را ببندم که با صدای بوق  
 ماشینی که از پشت سر می شنوم من را از انجام این کار باز  
 می دارد. تا سر به عقب بچرخانم ماشین آشنایی با فاصله  
 کمی از کنار ماشینم عبور کرده و مقابل ماشینم با چند  
 سانت فاصله می ایستد.

قفل مرکزی درهای ماشین را زده و کمربندم را باز  
 می کنم.

از ماشین پیاده می شوم و مهندس هم همین طور.

با چند قدم بلند خودش را به منی که هر دو دستم را بند  
در ماشین کرده‌ام و پشت آن ایستاده‌ام می‌رساند.

#پست ۱۴۳

\*\*\*

شیرین

گردن خشک شده‌ام را تکانی داده و لای پلک‌های سنگینم  
را باز می‌کنم. هنوز تمام تنم کوفته است و همه چیز برایم  
بسان یک کابوس بود در این یک روزی که گذشت و من  
هنوز هم در این دخمه اسیر مانده‌ام. خبری از بهرام نیست  
و همین هم مرا بیشتر می‌ترساند. همین که مردم، شوهرم،  
محرمم کنارم نیست. شوهری که زندگی مشترک  
زناشویی‌مان به دو روز نکشید! در جایم پیچ و تاب  
می‌خورم، دست‌ها و پاها بستم کلافه‌ام کرده‌اند و بوی  
نمِ گاه اطراف شامه‌ام را می‌آزارد!

نبود بهرام هراسانم کرده آن هم در این طویله‌ای که  
 اسیرش شده‌ام. دیوارهای کاهگلی و پنجره‌ای کوچک که با  
 فاصله کمی از در روی بالایی‌ترین قسمت دیوار قرار گرفته  
 است. وقتی دیشب قلچماق‌های اصلان، بهرام را به طرز  
 وحشیانه‌ای کتک زدند و من با دهانی که توسط دست‌های  
 اصلان بسته شده بود نتوانستم فریاد زده و همسایه‌ها را  
 خبردار کنم، آتش بود که به دلم سرازیر می‌شد و  
 اشک‌هایی که پوست صورتم را می‌سوزاندند...  
 هنوز هم صدای مشت و لگدهای‌شان در سرم است و  
 جانی که شرحه‌شرحه می‌شود! بهرام مقابل چشمانم  
 بیهوش و خونین و مالین شده بود و اصلانی که با لذت  
 می‌خندید و فحش و ناسزاهای رکیکی را بارش می‌کرد...  
 همان‌طور هم داخل صندوق عقب ماشینی انداخته و من  
 را هم با دست و پای بسته، با دستمالی که داخل دهانم  
 گذاشته و با چسبی دور سرم بستند، با کلاهی سیاه شکل  
 که روی سرم انداخته و من را هم داخل ماشین انداخته و

با خودشان همراه کردند. به این مکانی که نمی دانم  
 کجاست و من تمام غم عالم به دلم سرازیر شده وقتی  
 هیچ خبری از بهرام ندارم...

فقط امیدوار بودم ما را به روستا برنگردانده باشند که آن  
 موقع دیگر هیچ نای سربلند کردن نداشتم...

لباس های تنم خاکی و کثیف شده اند و بشدت عطش دارم.  
 گلویم خشک و زبانم هر بار به سقف دهانم می چسبد.  
 صدایی جز پارس سگ ها به گوشم شنیده نمی شود اما  
 نمی دانم چرا احساس آشنایی دارم نسبت به جایی که  
 آمده ام، با این که هنوز هم نمی دانم دقیقا کجا هستم! فقط  
 تنها نگرانی ام برای بهرام است و بس. اگر بلایی سرش  
 می آمد بدون تردید من هم عذاب می کشیدم. تحمل درد و  
 رنج دیگری را ندارم و هیچ نمی خواهم شاهد مصیبت  
 دیگری در زندگی ام باشم. منی که آرام آرام می خواستم  
 طعم خوشبختی و آرامش را بچشم اما نشد و سرنوشتی  
 که گویی با من سر ناسازگاری دارد.

خسته از تکان خوردن‌های بی‌حاصل سرم را به تیرک  
 چوبی‌ای که دستانم از پشت به آن بسته شده تکیه  
 می‌دهم و پاهایم را دراز می‌کنم. چند نفس عمیق می‌کشم  
 و سعی می‌کنم بر خودم مسلط باشم اما یاد حرف‌های  
 بهرام درباره‌ی اصلان دلم را خالی می‌کند! از این‌که گفته  
 بود رحمی ندارد و به حتم کشته می‌شویم! لب می‌گزم اگر  
 بهرام را...

نه حتی نمی‌توانم برای خودم هم واگویه‌اش کنم!  
 باید هر طور شده راهی برای خروج پیدا می‌کردم اما با  
 وجود دستان بسته‌ام هیچ شانسی ندارم!  
 نمی‌دانم تا کی باید اینجا اسیر بمانم، حتی نمی‌دانم دلیل  
 دزدیده شدن‌مان چیست؟ هر قدر هم حرف‌های بهرام و  
 آن مردی که در شمال جرات پیدا کرده و داخل خانه  
 آمده بود را کنار هم می‌چینم باز هم قطعات پازل این  
 اتفاقات ناقص می‌ماند. این میان‌اتفاقاتی افتاده که من از

آن‌ها بی‌خبرم و حال چوب بی‌خبری‌ام را می‌خورم. روحی  
که از این ضربات نامردی خسته و بریده شده!

در هیاهوی واگویه‌هایم با شنیدن باز شدن در چوبی  
طویل، چشم باز کرده و من در تاریک و روشنای طویل  
اصلان را می‌بینم! اصلان با آن قد بلند و هیكل درشت و  
شکم به نسبت بزرگش!

داخل شده و در طویل را با پشت پا می‌بندد. این که خوف  
کرده‌ام چیزیست که نمی‌توانم انکارش کنم وقتی تن  
زنانه‌ام می‌لرزد! تنی که دیشب مورد آماج بوسه‌های  
عاشقانه‌ی بهرام بود حال از ترس دریده شدن می‌لرزید...  
دست درون جیبش کرده و شلاقی دست دیگرش است!  
-بالاخره تو تله خودم افتادی زن ناحسابی!

نمی‌توانم حرفی بزنم وقتی از ترس دندان‌هایم  
برهم می‌خورند! اما او می‌تازد با حرف‌های کریهش!

-هیچ می‌دونی چقد منتظر این بودم که گیرت بیارم نیم  
وجبی؟

جلوتر می‌آید و من بیشتر به تیرک چوبی پشت سرم خودم  
را فشار می‌دهم.

-واس اون بهرام پفیوز مخصوص دارم! فعلا که بهوش  
نیومده، اما می‌خوام ببینم کدومتون اول واس اون یکی  
بیشتر جونش در می‌ره!

هم می‌خواهم منظورش را بفهمم و هم نه! وهم دارم و  
دیگر حلم و بردباری چاره ساز کار و احوال من نیست!  
جان می‌کنم تا بگویم:

-چی... چی کارش... کردین؟

نمی‌خواهم درد کشیدن بهرام را تصور کنم... بهرام همه  
چیز من بود در این دنیای وحشی... بهرام قلبم را عاشق  
خودش کرده بود... دلم را گرم به بودن خودش کرده بود...  
چطور ساکت می‌ماندم و تهدید اصلا برای بهرام را



می شنیدم؟ بهرامی که از دیشب تا بحال بهوش نیامده بود،  
اگر بلایی بر سرش می آمد من خاک کجا را بر سرم  
می ریختم؟

قهقهه‌ی گوش خراشی می زند. بالاسرم می ایستد و من  
بیشتر پاهایم را درون خودم جمع می کنم.

#پست ۱۴۵

به یک باره سکوت می کند و با همان صدای زمختش تلنگر  
سختی به روح ویران شده ام می زند!

-سزای آدم خیانت کار تو بساط من می دونی چیه؟ سزای  
آدمی که خودش و زرنگ می دونه، می دونی چیه؟

لب لرزانم را به دندان می گیرم و سری تکان می دهم. من  
فقط بهرام را سالم می خواستم...

نوک شلاق را روی شانهام فشار می‌دهد، آن قدری که  
 یک طرف بدنم سمت زمین تمایل پیدا می‌کند و من از  
 درد چهره درهم می‌کنم و آخی می‌گویم.

-سزاش مثل سگ مردنه! سزاش زنده زنده تو آتیش  
 سوزندنه! سزاش مرگ عزیزاشه!

شلاق را از روی شانهام برداشته و من زق زق شانهام اشک  
 را مهمان چشمانم کرد!

می‌نالم.

-مگه ما... چی کار کردیم؟ چی از جونمون می‌خواین؟  
 چرخ می‌زند و پشت سرم می‌ایستد. سعی می‌کنم خودم  
 را بالا کشیده و صاف بنشینم...

-دقیقا جون شما دو تا حیوونو!

سخت است این که ندانسته خودت را پای چوبه‌ی دار  
 ببینی آن هم بی‌گناه و بی‌خبر از همه جا!

دیدن مرگ و ذره ذره جان دادن سخت تر از هر بلایی  
 دیگر است که حال من دچارش شده بودم!  
 -بخاطر شما دو تا آشغال من کلی ضرر کردم! اعتبارم رفت  
 زیر سوال و شما دو تا باعث و بانیشین!  
 کاش اصل حرفش را می گفت و من را از این سرگردانی  
 نجات می داد...

-من... نمی دونم... درباره چی حرف می زنی.  
 کنارم روی دو پا نشست و به نیم رخم خیره شد.  
 -تو گوه خوردی با جد و آبادت! تو نمی دونی؟ اگه  
 نمی دونی چطور اون گردنبندت دور گردنت بوده؟ چطور  
 اون شوهر عمهت واسه من آوردش و پولش و گرفت؟  
 شوهر عمه ام؟ یعنی گم شدن گردنبند هدیه مادرم کار  
 شوهر عمه ام بوده؟ چطور باور کنم؟  
 -نه... دروغه... اون گردنبند فقط هدیه مادرم بود...  
 ریشخندی می زند، بلند می شود و پشت به من می ایستد.

-اون گردنبند عتیقه بود! من دنبال بقیه اون عتیقه‌هام که فقط تو می‌دونی جاشون کجاست! اون شوهر عمه زاقارتتم نمی‌دونست واس همین از ترسش پی این بود تو رو از خونه‌ش بندازه بیرون! می‌دونست اصلان با هیچ کس شوخی نداره و زندگیشو به آتیش می‌کشیدم اگه می‌دونست و چیزی نمی‌گفت!

#پست ۱۴۶

حرف‌هایش سیخ داغی شده و در جگرم فرو می‌رفت.  
 حقایقی برایم در دل تاریک شب روشن می‌شدند که باور نکردن‌شان راحت‌تر از باور کردن‌شان بود. منی که تا مدت‌ها خودم را نکوهش می‌کردم که بی‌دست و پایم و نتوانستم از تنها یادگاری مادرم محافظت کنم اما این میان شوهر عمه‌ام، کسی که او را به جای پدرم می‌دیدم گردنبندم را ربوده بود و من چه ساده بودم... چه اشک‌ها نریختم و چه غصه‌هایی که نخوردم.

اصلان اما چوب تاراج به خوشبختی من زده بود و یک تنه  
 کمر همت به نابودی من بسته بود! منی که روحم هم از  
 جریان عتیقه‌ها خبر نداشت! حتی گردنبند یادگاری  
 مادرم!

-فکر کردی با کی طرفی دختر؟ با یه گاگول؟ می‌شه  
 گردنبند عتیقه دور گردنت باشه و از مابقی عتیقه‌ها  
 بی‌خبر باشی؟ گوشام درازه؟

بر می‌گردد، از هیبتش می‌ترسم! از سخت نفس کشیدنش!  
 از دندان قروچه کردن‌هایش...

شلاق را در هوا تکانی می‌دهد که صدای هولناک و  
 وحشتناکی از آن ساطع می‌شود، می‌لرزم و لبانم را  
 می‌فشارم... نمی‌دانم به یک‌باره هوا سردتر شده یا من یخ  
 زده‌ام که این‌طور می‌لرزم و دندان‌هایم بهم می‌خورند...  
 -واسه من فیلمه ننه من غریبه‌م بازی در نیار! یا با زبون  
 خوش می‌گی جای دقیق اون عتیقه‌ها کجاست یا جنازه‌ی  
 بهرام و واست می‌یارم!

هق هقم بلند می شود، بهرام نه...

سرم را به شدت تکان می دهم و اشک می ریزم...

-بخدا من از هیچی... خبر ندارم... چی کار کنم باور کنی؟

تو رو به خدا با بهرام کاری نداشته باش... قسمت می دم...

اما دل اصلان از سنگ بود، ضجه هایم را نمی شنید،

بی قراری هایم به چشمانش نمی آمد... منه در حال پرپر

شدن واسه بهرام را نمی دید... حاضر بودم بمیرم اما آسیبی

به بهرام نرسد... بهرام همه چیز من بود... بهرام به من

عاشقی کردن را یاد داد، بهرام فقط شوهرم نبود... همه

چیزم بود... همه چیزه منه شانزده ساله...

اصلان مقابل چشمانم قدم رو می رود و من التماسش

می کنم... برای عشقم... برای قلبم...

-با بهرام کاری نداشته باش... حاضرم هر کاری برات کنم

فقط بهرام و ول کن...

سرم را پایین می‌گیرم و از شدت هق‌هق‌هایم شانه‌هایم  
 تکان می‌خورند و تصویر بهرام یک‌دم از پشت چشمان  
 بسته‌ام کنار نمی‌روند... بهرام برایم کم خوبی نکرده بود...  
 چطور می‌توانستم بگذارم بخاطر من جوانی‌اش هیچ شود...  
 اصلاً سمت در طویله می‌رود و من قلبم در دهانم  
 می‌کوبد. هراس دارم، هراس از این که بلایی سر بهرام  
 بیاورد! مانند پرنده‌ای اسیر شده خودم را به دیواره‌های  
 قفس می‌کوبم... دستان بسته‌ام آزارم می‌دهند و آن قدری  
 دستانم را می‌کشم که هر آن احساس می‌کنم کتفم در  
 حال جدا شدن است...

- کجا داری می‌ری؟ تو رو خدا با بهرام کاری نداشته باش!  
 در را باز می‌کند و میان درگاه در می‌ایستد! بلند فریاد  
 می‌زند:

- هاشم، اصغر بیاین این‌جا!

چشمه‌ی اشکم خشک شده و چشمانم وق زده اصلان را  
می‌بیند! قصد چه کاری را داشت؟ اگر... اگر...

آب دهانم را سخت قورت می‌دهم... نمی‌خواهم به فکر  
وحشتناکم پر و بال بدهم! آن قدری ترسیده‌ام که سینه‌ام  
هر آن شکافته شده و قلبم بیرون بزند!

تمام تنم یخ کرده و من سایه‌ی آمدن دو مرد دیگر را  
می‌بینم... دست و پا زدنم فایده‌ای ندارد وقتی محکم به  
تیرک چوبی بسته شده‌ام!

#پست ۱۴۷

تا دو مرد دیگری که اصلان نام برده بود بیایند چند دوری  
نفسم می‌رود و می‌آید! اصلان شلاق در دستش را  
چندباری بالا و پایین می‌کند و صدای ترسناکش را به رخ  
گوش‌هایم می‌کشد! نمی‌دانم قصد چه کاری را دارد و  
همین هم برایم مانند جان‌کندن است. یک دم هم  
نمی‌توانم پلک زده و از هر تکان خوردنی غافل شوم. درد  
من فقط بهرام است و بس... از این اصلانی که خوی



وحشی دارد و هیچ رحم و مروتی ندارد واهمه دارم! اصلان  
 قدمی به عقب برداشته و دو مردی که هاشم و اصغر نام  
 داشتند مقابلش قرار می‌گیرند. سر تا پای وجودم گوش  
 می‌شود تا بدانم اصلان به آن‌ها چه دستوری می‌دهد؟

صدای بله اصلان خان گفتن‌شان من را یاد غلام و  
 برده‌هایی می‌اندازد که تا کمر خم شده و منتظر دستور  
 هستند! اصلان شلاقش را رو به بالا می‌گیرد و با همان  
 صدای زمختش دستوری می‌گوید:

-برین اون جنازه رو بیارید! با همون غل و زنجیرش!  
 نفس در سینه‌ام محبوس می‌شود. غل و زنجیر؟ یعنی  
 بهرام را به غل و زنجیر کشیده بودند؟  
 دهانم از شنیده‌هایم نیمه‌باز می‌ماند و چیزی تا بیهوشی  
 شدنم نمانده!

هاشم و اصغر می‌روند و اصلان مقابل در طویله قدم رو  
 رفته و شلاق را با حرص کنار پایش تکان می‌دهد!

چشمانم دیگر جایی برای بیشتر باز شدن ندارند و قلبم  
گویی از تند تپیدن به ستوه آمده که دیگر خودش را به  
قفسه‌ی سینه‌ام نمی‌کوبد!

اصلان که می‌ایستد و سر بالا می‌گیرد من هم سرتا پا  
چشم و گوش می‌شوم! صدای کشیده شدن آهن روی  
زمین را می‌شنوم و دلم زیر و رو می‌شود از تصور چیزی  
که در ذهنم نقش بسته و من فقط امیدوارم بهرام را آن  
طور که تصور کرده‌ام نبینم!

اصلان دو قدمی به عقب می‌رود و من هاشم و اصغر را  
می‌بینم و...

و بهرامم را...

-ببرید بندازید تو طویله.

بهرامم را می‌گفت؟

کشان کشان بهرامی را که هر دو پایش با هر دو دستش به  
زنجیری بسته شده و دور گردنش انداخته شده و قفل

بزرگی زده شده داخل می آورند. بهرامی که بیهوش است و پاهایش روی زمین کشیده می شود... پیراهن سفیدش پاره شده و تماما خونین است... نمی توانم جای سالمی روی صورتش ببینم...

با بهرام چکار کرده بودند؟

#پست ۱۴۸

ناباور اسمش را زیر لب هجی می کنم. با کمی فاصله مقابل پاهایم روی زمین رهاش می کنند و بهرام با صورت روی زمین خاکی و پر از گاه می افتد. می خواهم خودم را جلو بکشم اما دست های بسته ام مانع هستند من نام بهرام را زمزمه می کنم... چطور می توانم باور کنم همین بهرام شب گذشته است؟ چطور به خودم بقبولانم مرد مقابل پاهایم که نقش بر زمین شده همان بهرامی است که من را میان بازوهای تنومندش گرفته و من را غرق بوسه کرده بود؟

-بهرام؟

هیچ تکانی نمی خورد و هاشم و اصغر مانند عزرائیل بالا سرش ایستاده اند! اصلان داخلش شده و کنار جسم بهرام می ایستد. نوک شلاق را مابین دو کتف بهرام فشار می دهد و جان من را ریش ریش می کند...

-حالا بازم از جای اون عتیقه ها خبر نداری؟ هوم؟

تمام وجودم حرص شده و آتش می گیرم! فریاد می زنم با همه زورم...

-عوضی اشغال! چه بلایی سرش آوردین؟ کدوم عتیقه ها؟ ریزش اشک های بی محابایم دیدم را تار کرده و من بدنبال فرصتی بودم تا ناخن هایم را در صورت اصلان فرو کرده و او را زجر دهم! همچو زجری که به من و بهرام روا کرده بود!

-هی تند نرو! که اگه تند بری عوضش و این مرتیکه خائن می ده!

با صدایی خفه می غرم...

-ولش کن...

اصلان کنارم آمده و دسته‌ی چوبی و نازک شلاق را زیر  
چانه‌ام زده و مجبورم می کند سرم را بالا بگیرم.

-دوشش داری ها؟

چشم می بندم و سرم را بالا و پایین می کنم.

-چقدر؟

کاش سوالات جانکاهش را تمام می کرد...

آب دهانم را قورت می دهم.

-خیلی...

شلاقش را از زیر چانه‌ام پس می کشد و سرم به آنی پایین

می افتد، از پشت سرم نیم چرخ می زده و طرف دیگر

می ایستد.

صدا و لحنش هیچ جای رحم و مروت ندارد و همین هم  
بر بیشتر ترسیدنم قوت می‌بخشد!

-پس حاضری بجای اون بمیری! ها؟

جسم و روحم یخ می‌زند! بمیرم؟ من تازه می‌خواستم با  
بهرام طعم خوشی را بچشم! من تازه با نبود دخترم کنار  
می‌آمدم... من به خیلی چیزها فکر کرده بودم! یعنی باید  
چشم روی همه آنها می‌بستم؟

اما اگر با مردنم به بهرام بیشتر از این آسیب نمی‌رسید  
حاضر بودم... بهرام بی منت به من خوبی کرده بود، عشق  
ورزیده و عشق را به قلبم سرازیر کرده بود... من در این  
مدت کنار بهرام بهترین‌ها را تجربه کرده بودم...  
همین هم برایم کافی بود... فقط بهرام سالم بماند...  
دندان‌هایم بهم می‌خوردند وقتی گفتم:

-حاضرم...

## #پست ۱۴۹

همین حرفم کافی ست تا اصلان قهقهه بزند و من از  
صدای گوش خراشش چشم ببندم و دندان روی دندان  
بسابم.

خنده‌ی تمسخرآمیزش که به انتها می‌رسد، شلاقش را  
روی صورتم می‌کشد و می‌گرد!

-هالو گیر آوردی من و عفریته؟ فکر کردی می‌کشمت به  
همین راحتی؟ تا جای اون عتیقه‌ها رو نگی جفت‌تون و  
زجرکش می‌کنم! اون قدر که هر ثانیه آرزوی مرگ کنید!  
نالان لب می‌زنم:

-به کی قسم بخورم خبر ندارم؟ من اصلا نمی‌دونستم  
عتیقه‌ای هست... هنوزم نمی‌دونم از کدوم عتیقه حرف  
می‌زنی.

بیشتر از هیکلش، از نفس کشیدن‌های پر از حرصش  
می‌ترسم!

زیر لب با خودش حرف می‌زند و من هیچ متوجه  
 نمی‌شوم، فقط وقتی چشمانم را بالا می‌گیرم که اصلان  
 شلاق را با عربده‌ای بالا برده و محکم روی پاهایم فرود  
 می‌آورد!

دردی که در پاهایم می‌پیچد نفسم را بند آورده و من با  
 فریاد دردناکم نفسم را رها می‌کنم. طوری پوست پاهایم  
 زق‌زق می‌کند که انگاری ظرفی از آب جوش را روی  
 پاهایم خالی کرده‌اند!

طوری خودم را از درد منقبض کرده‌ام که عضله‌هایم  
 می‌گیرند و شروع به لرزیدن می‌کنم و اصلان ناجوان‌مردانه  
 می‌گوید:

-مثل سگ می‌زنمت تا زبون باز کنی و از جای اون  
 زهرماری‌ها به من بگی! هر بار بخوای بگی نمی‌دونم می‌گم  
 این دو تا نره خر اون زبونت و بکشن بیرون و نگه دار و تا  
 می‌تونن شلاق بزنی تا بلکه زبونت به گفتن جای اون



عتیقه‌ها باز بشه! اگه نشد اون وقت خودت و زنده به گور  
می‌کنم!

از من رو می‌گیرد و رو به آن دو با تشر و عصبانیت  
می‌گوید:

-این جنازه رو هم ببندین به تیرک پشت سر اون زنیکه!  
خودتونم هر نیم‌ساعت تا خود صبح می‌یاین سراغش، هر  
بار سوال پرسیدین و گفت نمی‌دونم بگیرینش زیر باد  
کتک! اگه تا صبح زبون باز کرد که هیچ! صبح که شد و  
حرفی نزد اون وقت به خودم می‌گین تا به روش خودم  
هلقومش و بکشم بیرون! شیرفهم شدین؟  
سر پایین انداختند و در جواب اصلان گفتند:

-بله اصلان خان!

#پست ۱۵۰

اصلان با قدم‌هایی بلند از طویله خارج شد و هاشم و اصغر  
هم بهرام را تا تیرک چوبی آورده و پشت سر من به تیرک

بستند... توانستم دستان مردانه‌اش را لمس کنم و درد  
خودم را تا حدودی فراموش کنم وقتی حتی دستانش آرام  
بخش بودند...

هاشم و اصغر از طویله بیرون رفتند اما قبل از بستن در هر  
دو با نگاهی هیز و کثیف براندازم کرده و هاشم با صدای  
نکره‌اش گفت:

-خودت زبونتو کار بنداز و گرنه قبل از مردن باید به چند  
نفر سرویس بدی!

گفت و با خنده‌ی کریه‌ی همراه اصغر در را بسته و رفتند.  
دل‌م از حرفش زیر و رو شد و از فکر حرف کثیفش حالت  
تهوع به سراغم آمد!

به زحمت توانستم با چند نفس عمیق خودم را آرام کنم!  
دستان یخ کرده‌ام انگشتان بلند و دست پهن و بزرگ  
بهرام را لمس می‌کردند و با اشک‌هایی که صورتم را  
می‌سوزاندند بهرام را صدا می‌کردم...

-بهرام؟ بهرام پاشو جون شیرین...

کمی خودم را کنار کشیدم و به زحمت توانستم کمی  
بچرخم و نگاهی به بهرام بیندازم، بهرامی که پشتش به  
من بود و روی زمین افتاده بود...

صدا کردم فایده‌ای نداشت بهرام بیهوش شده بود و  
احتیاج به آب داشتم...

به تیرک تکیه دادم و درد پاهایم را فراموش کردم وقتی  
وضعیت بهرام وخیم‌تر بود!

مجدد دستانش را گرفتم و سعی کردم انگشتانم را به میچ  
دست‌هایش برسانم و طناب بسته شده دور دستش و  
تیرک را باز کنم اما گره کوری که زده بودند امیدم را به  
نامیدی و یاس مبدل کرد...

هر لحظه منتظر آمدن هاشم و اصغر بودم و دیگر حتی  
نای صدا کردن خدا در دلم را هم نداشتم!

لبانم ترک خورده و مچ دست‌ها و پاهایم بشدت  
می‌سوخت.

نمی‌دانم چقدر دستان بهرام را فشردم و اشک ریختم اما  
زمانی چشم باز کردم که صدای ناله‌های ریز بهرام را  
شنیدم و تک سرفه‌های لاجونی که می‌زد!  
-بهرام؟

#پست ۱۵۱

سرم را چرخاندم و به بهرامی که بدنش با هر سرفه تکان  
می‌خورد نگاه کردم. دل در دلم نبود تا ببینمش!  
-بهرام صدام و می‌شنوی؟ تو رو خدا یه چیزی بگو...  
سرفه‌هایش دل‌خراش‌تر و عمیق‌تر شدند و من بی‌تاب‌تر!  
-آهای... صدام و می‌شنوین؟

بهرام نیم‌خیز شد و با وجود زنجیرهای دور گردن و دست  
و پایش حتی انجام این کار هم برایش دشوار بود.  
با صدایی گرفته نالید:

-سر و صدا... نکن شیرین... حالم... خوبه.

بی طاقت گفتم:

-بهرام؟ حالت خوب نیست... داری سرفه می کنی... باید

یکم آب بخوری.

سرش را سمتم چرخاند و با دیدن چشمانش که گویی در

کاسه‌ای از خون غلت می زدند، روح از تنم رفت...

سکوت کردم و بهرام سر پایین انداخت.

-باید... فرار کنیم شیرین...

خودم را روی زمین کشیده و کمی بیشتر سمت بهرام

متمایل شدم. دستانم بی حس شده و گویی در حال قطع

شدن بودند.

-چطوری بهرام؟ سر و وضع مون رو ببین. اصلا معلوم

نیست ما رو کجا آوردن؟! چطوری اون قفل زنجیرای وصل

به تو رو باز کنیم؟ دستای منم بسته‌ست.

سرفه‌ای دیگر زده و سعی کرد قامت صاف کند. در فضای تاریک و روشن طویله سخت بود دیدن اطراف برای پیدا کردن وسیله‌ای.

-من دستاتو باز می‌کنم شیرین... توام طناب دور پاهاتو باز کن.

نگاهی به دستانش انداختم.

-خودتم طناب دور دستات بسته شده بهرام... چطوری می‌خوای باز کنی؟ گره دستام ناجوره.

بهرام به تیرک تکیه داده و دستانم را در دستانش گرفت که از لمس پر از آرامش دستانم چشمانم را بستم و قلبم چه آرام شد...

-زور می‌زنم باز بشه... باید باز کنیم شیرین... وگرنه کار هر دومیون تمومه...

با همان چشمان بسته نجوا کردم:

-بهرام دستای من و باز کردی، من چطوری اون قفل رو بشکنم؟ چطوری اون همه زنجیر و ازت جدا کنم؟

انگشتانش را به طناب دور دستم رساند، در حال واری گره‌اش بود که با لحنی امیدوار گفت:

-می‌شه بازش کرد... فعلا اول دستای تو رو باز کنم بعدش تو این طویله بگرد بین چیزی پیدا می‌شه یا نه که قفل این زنجیرا رو باز کنیم.

استرسم هر لحظه بیشتر می‌شد! اگر خود اصلان یا هاشم و اصغر سر می‌رسیدند به حتم کارمان زار بود!

-بهرام... اصلان به اون نوجه‌هاش گفت هر نیم ساعت بیان... اگه... اگه بیان و من دست و پام باز باشه چی؟ من زورم بهشون نمی‌رسه... اگه وحشی بازی در بیارن... من... چه غلطی... کنم...

#پست ۱۵۲

دستانش متوقف شدند و با صدایی که خبر از غیرتی  
شدنش می داد، گفت:

-شیرین احیانا... غلط اضافه‌ای... که نکردن؟

فورا جوابش را دادم، تعلل جایز نبود.

-نه بهرام... خیالت راحت باشه.

خیلی خبی گفت و باز هم شروع به باز کردن گره کرد.  
سخت بود ندیدن گره و باز کردنش آن هم گره‌ای کور! آن  
هم بهرامی که وضعیتش بدتر از من بود و زخم‌هایش هم  
بیشتر او را آزار می دادند.

بهرام مشغول بود و من نگاه خیره‌ام به در طویله و هر آن  
باز شدنش بود...

بهرام زور می زد و هر از گاهی زیر لب لعنتی می گفت.

می دانستم به همین راحتی گره باز نخواهد شد!

با شنیدن صدای قهقهه‌هایی هراسان صدایم را رها کردم!

-وای بهرام! بهرام او مدن!



دستانم را فشرد.

-نترس! فقط باید دست به سرشون کنیم شیرین...

-آخه چطوری بهرام؟

نفس عمیقی می کشد و قبل از باز شدن در می گوید:

-ببین من بهوش... اومدم... دیگه با تو... کاری ندارن...

چون فکر می کنن... من می دونم جای عتیقه ها کجاست!

در طویله باز می شود اما دل من پیش سخت نفس کشیدن

بهرام جا مانده! مطمئن بودم بهرام تحمل عذاب کشیدن

بیشتری را ندارد... حال هم نفسش به سختی از سینه اش

بالا می آمد!

-وقتی این همه کتکت زدن و چیزی عایدشون نشده که

اومدن سراغ من... بهرام، اصلان نقشه اش یه چیز دیگه ست

ی...

ادامه حرفم با باز شدن در نصفه باقی ماند و بهرامی که

دست از باز کردن گره کشید!

این بار در دستان هاشم و اصغر دو فانوس بود و  
 چهره‌های‌شان با وجود نور فانوس براحتی قابل دیدن بود.  
 چهره‌هایی که شرارت از آن‌ها می‌بارید و مشخص بود  
 اهداف شومی در سر دارند!  
 در طویله بسته شد و قلبی که بنای ناکوک تپیدن سر داد!  
 -خب زبونت باز شد یا نه خانم کوچولو!  
 هاشم گفت و مقابلم ایستاد، مردی بلند قامت و هیکلی و  
 برخلافش اصغر قد کوتاه و چاق بود. اما واضح بود زور  
 زیادی دارد!

#پست ۱۵۳

از جانب من سکوت بود که به گوش‌های‌شان شنیده  
 می‌شد.

اصغر هم کنار هاشم ایستاد و هر دو فانوس‌ها را کنار  
 پای‌شان قرار دادند.

-چی شد پ؟ زر نمی زنی سلیطه؟

نگاهم با انزجار روی اصغر پیاده شد! می لرزیدم و بهرام  
دستانم را فشار می داد و خیالم را از بودنش راحت می کرد!  
کم تحقیر نشده بودم برای ماجرای که هنوز هم از بطن  
آن بی خبر بودم!

فقط درگیر اتفاقاتی شده بودم که هر لحظه آبستن اتفاقات  
وحشتناک دیگری می شد.

نمی دانم نقشه بهرام چه بود که حال فقط سکوت کرده و  
تکانی نمی خورد!

هاشم با پایش ضربه‌ای به ساق پایم زد که از درد چشم  
بستم و آخی که باید از دهانم بیرون می پرید و پشت  
لب‌های بسته‌ام ماند!

-نمی‌خوای زبون باز کنی نه؟ یجوری اون دهن تو گشاد  
کنم که خودت مَث بلب زبون وا کنی!

چشمان ترسیده‌ام را به اوئی که مثل شمر بالا سرم  
ایستاده بود گره زدم. هاشمی که دست سمت کمرش برد  
و شروع به باز کردن کمربندش کرد و منی که حاج و واج  
مانده بودم و اصغری که خنده‌ای کریه سر داده بود!

سخت شدن دستان بهرام را احساس کردم و بعد صدایی  
که مثل رعد به جان هر دوی آنها زده شد!

-کافیه غلط اضافه کنی تا واست مردونگی نذارم!

کمی کنار کشیده و سرم را به سمتش چرخاندم. او هم  
مانند من نشست و نگاه تیز و برانش را به هر دوی آنها  
دوخت! طوری با نگاهش خط و نشان می‌کشید که هر  
دوی آنها را به سکوت چند دقیقه‌ای وادار نمود و اصغری  
که صدایش گویای و همش بود!

-الان مثلا چطور با اون همه غل و زنجیر می‌خوای همچی  
گوهی بخوری؟

بهرام بینی بالا کشید.

-جفت تونم خوب می‌دونید تا همین چند ماه پیش دست  
راست اصلان بودم! پس می‌تونم دوباره دست راستش باشم  
و اون موقع است که تیکه بزرگه‌ی شما لای دندونای یه گله  
سگ خرچ خرچ صدا می‌ده! فقط کافیه دست تون به  
ناموس من بخوره!

نگاهم سمت آن دو کشیده شد که با ترس به همدیگر  
خیره شده بودند! مشخص بود هر دوی‌شان ترسیده‌اند اما  
حرفی که بهرام زد، روح و روان من را هم بر هم ریخت و  
منتظر بودم تا بفهمم چه خبر است و چرا باید بهرام چند  
ماه پیش دست راست اصلان می‌بود؟  
حرفش چه منظوری داشت؟ یعنی او هم از دار و دسته‌ی  
اصلان بوده؟

آن قدری گیج شده بودم که همه چیز برایم در هاله‌ای از  
ابهام قرار داشت و فقط بدنبال کشف حقیقت بودم!

-فعلا که هیچ کارهای! فقط یه خائنی که اصلان خان به  
خونت تشنه‌ست! پس فک نکن با دو تا حرف و خط و  
نشون کشیدن ما پس می کشیم!  
بهرام پوزخند صدا داری زد و گفت:

-زیادم مطمئن نباش اصغر کوتوله! فقط کافیه جای اون  
عتیقه‌ها رو بگم و تو و اون بغل دستیت و چند دقیقه دیگه  
بفرستم اون دنیا! اون موقع است که مشخص می شه خط و  
نشون یعنی چی!

حرف‌های بهرام هر لحظه من را می ترساند! بهرام جای  
عتیقه‌ها را می دانست؟ دست راست اصلان بود؟

#پست ۱۵۴

بعد از دقایقی سکوت هاشم زبان باز کرد:

-فعلا که اصلان خان خوابه و هیچ خوش نداره موقع  
خواب بیدارش کنن! بمونه هر وقت بیدار شد می یارمش

سر وقت تا جای اون عتیقه‌ها رو بگی اما این که فکر کنی دوباره می‌تونی دست راست اصلان خان باشی و از سرت بیرون کن! چون آخر و عاقبت مردنه!

بهرام دیگر حرفی نزد و هاشم و اصغر تنها با برداشتن یک فانوس از طویله خارج شدند.

نتوانستم بیش از آن مهر سکوت بر لب‌هایم زده و سوالاتی که قصد تخریب روانم را داشتند نپرسم!

-بهرام یعنی چی که جای عتیقه‌ها رو می‌دونی؟ اصلا کدوم عتیقه؟ دست راست اصلان بودی؟ می‌شه به من بگی چه خبره؟

مردمک چشمانم گویی قصد بیرون زدن از حدقه‌ی چشمانم را داشت! زوم بهرام شده بودم، بهرامی که سر پایین انداخته و سخت مشغول باز کردن گره دستانم بود.

-شیرین... فعلا باید از این جا... خلاص شیم! متوجهی؟

دم و بازدمی کردم. خسته شده بودم از پنهان کاری ای که  
 هر بار دودش در چشمان خوشی زندگی ام می رفت!  
 -نه بهرام... خسته شدم از بس عذاب کشیدم! تو این خراب  
 شده دقیقا چه خبره؟

و پایان حرف من با فریاد از سر عصبانیت بهرام یکی شد و  
 دستانم که دیگر بسته نبودند! گره طناب با سخت کوشی  
 بهرام باز شده بود و من هیچ باورش را نداشتم! طوری که  
 جواب سوالاتم را نگرفته، شادمان با صدایی خفه گفتم:  
 -بهرام باز شد!

دستان پر دردم را جلو کشیده و طناب را از دور زانوهایم  
 رد کرده و شروع به باز کردن طناب گره زده دور مچ  
 پاهایم شدم. آن قدری ترس داشتم که دستانم قوتی برای  
 انجام این کار را نداشتند و من مدام انگشتانم از روی  
 طناب لیز می خوردند.

-زود باش شیرین! وقت تنگه...



با هر زوری که بود پاهایم را هم از شر طناب آزاد کردم و کمی در حالت درازکش قرار دادم، بقدری جمع مانده بودند که احساس می‌کردم خونی در رگ‌های پاهایم جریان ندارد!

روی دو زانو چرخی زدم و سراغ طناب بسته شده دور دست‌های بهرام رفتم. سخت بود اما هر طور که بود باز کردم و فقط قفل آن غل و زنجیرها باقی بود تا بهرام هم از آن حجم از زنجیر خلاصی پیدا کند!

-این قفل لعنتی رو با چی باز کنم بهرام؟ اینجوری که نمی‌تونیم فرار کنیم!

به اطراف سر چرخاند.

-پاشو اون فانوس و بگیر دستت تو این طویله رو بگرد بین هیچی نیست؟

دست به تیرک گرفتم و از جایم بلند شدم. هم گرفتگی پاهایم اذیت می‌کرد و هم شلاقی که اصلان کوبیده بود!

فانوس را دست گرفتم و سمت مکانی که پشت تیرک چوبی بود و محلی برای گاه و یونجه ریختن برای خوردن حیوانات رفتم. دست دراز کردم و یونجه‌ها را کناری زدم، هیچ چیز نبود و ناامید شده بودم. کمی جلو رفتم و با سرعت بیشتری یونجه‌ها را کنار زده و با دیدن بیلی آن را دست گرفتم.

-بهرام فقط این بود...

#پست ۱۵۵

-بیاریش اینجا.

مقابل بهرام ایستاده و بیل را نشان دادم. هوفی کشیده و سری تکان داد.

مقابلش روی دو زانو نشستم. سر بالا گرفت و نگاهم کرد، نگاهی که کلافه بود.

-شیرین فقط دو راه داریم.

هراسان سر تکان دادم، منتظر شنیدن راه‌حل‌های بهرام  
بودم و از طرفی دلم جایی پشت در طویله گیر کرده بود و  
هر لحظه منتظر باز شدنش بودم!

-یا بدون من فرار کنی، یا تموم زورت و بکار بگیری و با  
این بیل بزنی به قفل تا باز بشه!

قطعا فرار بدون بهرام را نمی‌خواستم! اما ضربه زدن به  
قفلی که بزرگ بود شاید کار سختی بود و خطرناک اما  
برای فرا از اینجا باید امتحانش می‌کردم.

-بدون تو جایی نمی‌رم بهرام، تموم زورم و می‌زنم.

خیلی خبی گفت و روی دو زانو نشست، پاهایش را از هم  
باز کرد و مچ دستانش را که با قفل بسته شده بود روی  
زمین گذاشت.

اگر محکم ضربه می‌زدم و تیزی بیل به دستان بهرام  
می‌خورد به حتم کار دست‌هایش ساخته بود! بهرام برای  
همین بود که می‌گفت دو راه بیشتر ندارم! کار آسونی نبود

ضربه زدن با قفل! بهرام به من اطمینان کرده بود و حال  
 من با این وضعیت قالب تهی کرده بودم!  
 نیم‌نگاهی سمت دستانش و صورتش انداختم.  
 -بهرام... سخته... اگه... اگه...

قاطع گفت:

-بزن شیرین!

وقتی تعللم را دید دستانم را گرفت و سرش را جلو کشید.  
 پیشانی بر پیشانی‌ام گذاشت.

-یا می‌شه، یا نمی‌شه! اگه شد که با هم می‌ریم! اما اگه  
 نشد تو باید بری شیرین! فرار کن و آدم حسابی پیدا کن و  
 کمک بخواه، اگر هم تونستی پاسگاهی چیزی برو.  
 نمی‌دونم آخرش چی می‌شه اما بدون من هر کاری کردم  
 فقط برای تو بوده و این که دست اصلان نیفتی! حالا زود  
 باش شیرین!

چشمان پر شده‌ام باریدند و پیشانی‌ام را از پیشانی گرم و  
 پر حرارت بهرام جدا کردم، بهرام صاف نشست و  
 دست‌هایش را کف زمین گذاشت. بیل را بالا بردم و سعی  
 کردم نگاهم به صورت بهرام نیفتد.

نفس نفس می‌زدم و قفسه سینه‌ام به سختی بالا و پایین  
 می‌شد.

بسم‌اللهی زیر لب گفتم و اولین ضربه را به قفل زدم.

-شیرین محکم‌تر!

لب گزیدم و سری به طرفین تکان دادم.

-نمی‌تونم بهرام... نخواه... جونم داره در می‌آد...

هیچ نگفت وقتی حالم رو به وخامت بود و هر آن احتمال  
 بیرون زدن قلبم از دهانم را می‌دادم!

چندین ضربه زدم اما قفل نه تنها نشکست بلکه تکانی هم  
 نمی‌خورد...

تمام زورم را جمع کردم و ضربه محکم‌تری زدم.

-همینه شیرین... محکم ضربه بزن روی اون دو تا آهنش  
بکوب... فقط زود باش!

#پست ۱۵۶

ضربه‌های بعدی محکم‌تر بودند و با توجه به صداهایی که  
در طویله پیچیده بود هر دوی مان هر آن منتظر آمدن  
نوجه‌های اصلان و یا خود اصلان را می‌دادیم. از طرفی هم  
دست بهرام درد گرفته و این از سرخ شدن دست‌ها و  
درهم شدن صورتش مشخص بود! ترس از آمدن اصلان به  
کنار، ترس از زخمی شدن دستان بهرام هم تمام قوتم را  
گرفته بود! فقط کافی بود ضربه را اشتباها بکوبم و دست  
بهرام دچار بریدگی عمیقی شود!

عرق از سرو رویم شره می‌کرد و روسری و پیراهنم خیس  
خیس شده بودند. با این که هوا کمی هم سرد شده بود...

خدا را بار دیگر در دل به مدد گرفتم و بیل را کوبیدم که  
 آخ بهرام به هوا برخاست... یا خدایی گفتم و بیل را روی  
 زمین رها کردم...

-خاک بر سرم شد... چی شدی بهرام؟

نگاهم هر لحظه در پی خونی شدن دستان بهرام بود اما در  
 کمال تعجب قفل شکسته و بهرام با فشاری دستانش شل  
 شدند و زنجیر روی زمین افتاد...

-تونستی شیرین! تونستی...

دست لرزانم را مقابل دهانم گرفتم و خدایا شکری زیر لب  
 ادا کردم.

بهرام با سرعت زنجیرها را از دور پاهایش و گردنش هم باز  
 کرد و با مالش دادن مچ دست‌هایش از جا بلند شد و  
 دستش را برای گرفتن دست من دراز کرد.

-پاشو شیرین.

دستش را گرفتم و هر دو سرپا شدیم. بهرام خم شده و بیل را هم برداشت و فانوس را هم بدست من داد.

- فکر نکنم در طویله قفل باشه! احتمالاً اون دو تا نخاله یادشون رفته، من که صدای قفل کردن در و نشنیدم! هر دو سمت در رفتیم و بهرام به آرامی در را هل داد و همان طوری که گفت در باز بود!

نفس آسوده‌ای کشیدم اما از بیرون خبر نداشتم و همین هم نمی‌گذاشت تا کامل خیالم راحت باشد! بهرام سرش را بیرون برد و نگاهی به اطراف انداخت.

با آرامی پیچ زد:

- این بیرون خبری نیست.

مجدد داخل شد و نگاهی به فانوس در دستم انداخت.

- یه فکری دارم.

#پست ۱۵۷



نگاهم فقط به چشمان بهرام بود و بس!

-چی؟

فانوس را با طمانینه از دستم گرفت.

-اینجا رو آتیش بزنم و از اونورم در طویله رو قفل کنیم و

تا فرار کنیم یکم با آتیش گرفتن اینجا سرگرمشون

می کنیم، احتمالا اینجا هم یه روستای دور افتاده باشه،

فقط تا می تونیم باید بدوییم، پابه پام می دویی دیگه

شیرین؟ ها؟

جوابم بالا و پایین کردن سرم بود و...

-تا هر جا که بگی پا به پات هستم...

با نگاهش دلم را زیر و رو کرد... نگاهی که نافذ بود و

ابروهایی که در هم تنیده بودند و در این حالت

جذاب ترش کرده بودند!

حرف نگاهش برایم کافی بود دیگر احتیاجی به گفتن

احساس درونش نبود...

پیچ قسمتی که داخل فانوس نفت ریخته می‌شد را باز کرد  
و شروع به ریختن کمی از نفتش روی گاه‌ها شد. شیشه  
فانوس را برداشت و کمی از گاه را هم مقابل فیتله روشن  
آن گرفت و با آتش گرفتن گاه آن را روی نفت‌های ریخته  
شده روی زمین انداخت. یک جرقه کوچک برای آتش  
گرفتن مابقی گاه‌های خشک کافی بود!  
-بدو بیرون شیرین!

با قدم‌هایی بلند از طویله بیرون زدیم و بهرام قفل در  
طویله را انداخت. حتی فراموش کرده بودند کلید روی  
قفل را هم بردارند! بهرام کلید را داخل جیبش انداخت و  
دست من را محکم گرفت. در دست دیگرش بیل بود و در  
دست دیگر من هم فانوس!

با وجود هوای تاریک و ندیدن مقابل پاهای مان، با وجود  
نور کم فانوس، دوییدن سخت بود!

می‌دویدیم و من هر از گاهی برگشته و نگاهی به عقب  
می‌انداختم. طویله از داخل آتش گرفته بود و بسرعت دود  
از لای درزهای در چوبی طویله بیرون می‌زد!  
بسته‌های گاه و یونجه‌های زیادی هم روی سقف طویله  
چیده شده بود...

کمی دورتر از طویله چند خانه‌ی کاهگلی هم بود و به  
حتم که اصلا و مابقی نوچه‌هایش هم حتی آن مردی که  
روز و شبم را بر من حرام کرده بود و من و بهرام به گمان  
خودمان او را مرده دیده بودیم، حضور داشت!  
بهرام با نفس نفس گفت:

-شیرین... عقب و نگاه نکن! فقط بدووو...

#پست ۱۵۸

سر چرخاندم و حواسم را به مقابلم دادم. اما هیچ چیزی  
 نبود جز بیابانی برهوت و تپه‌هایی خاکی. و منی که در این  
 دل شب خوفم بیشتر شده بود!

گمان می‌کردم در روستا باشیم اما با نگاه به اطراف به این  
 موضوع پی برده بودم که بیشتر به مکانی آورده شدیم که  
 هیچ خبری از بنی بشری نیست!

بی‌هدف فقط می‌دویدیم و صدای نفس زدن‌های مان،  
 سکوت شب تاریک را می‌شکست!

فانوس هر لحظه رو به خاموشی می‌رفت و دیدن  
 اطراف مان سخت‌تر!

با وجود دمپایی‌هایی که پا داشتم دویدن سخت بود و  
 بهرام هم، هم‌چو من! اما تن و بدن زخمی بهرام بیشتر  
 آزارش می‌داد و ناچار به تحمل درد بود...

گلویم خشک و زبانم بدتر از آن. لب به سخن گشودم در  
 حالی که دیگر نایی در خودم نمی‌دیدم!

-بهرام... کجا... داریم... می‌ریم؟

دست‌های مان عرق کرده و هر دو نزدیک بود چند باری  
سکندری خورده و نقش بر زمین شویم!

-نمی‌دونم شیرین... هیچی نمی‌دونم...

استیصالش از لحن خسته و درمانده‌اش مشخص بود. دیگر  
نه او قوتی داشت و نه من! در حالی که زیاد هم دور نشده  
بودیم.

هیچ نمی‌گویم وقتی تکان دادن لب‌هایم بیهوده بود و من  
و بهرام فقط برای زنده ماندن در این بیابان می‌جنگیدیم با  
دستانی خالی و نبودن قطره‌ای آب!

هر آن منتظر آمدن اصلان و نوچه‌هایش بودم و پیدا کردن  
ما! مگر چقدر می‌توانستیم دور شویم آن هم با وجود  
تشنگی و بدنی خسته و کتک خورده؟

دو تپه را پشت سر گذاشتیم و با دیدن چندین درخت  
دیگرنای دویدن را در خودم نمی‌دیدم. ایستادم و فانوس

خاموش شده را روی زمین رها کرده و دست روی تنه‌ی  
 درخت گذاشتم. در حالی که سعی می‌کردم نفس‌های  
 منقطع و از هم گسیخته‌ام را منظم کنم و کمی بر  
 تشنگی‌ام فائق بیایم.

-من دیگه نمی‌تونم... بهرام...

دست بهرام را رها کرده و دو زانو روی زمین افتادم.  
 سینه‌ام بشدت بالا و پایین می‌شد و از شدت تشنگی  
 گریه‌ام گرفته بود.

بهرام هم روی زمین نشسته و تکیه‌اش را به تنه‌ی درخت  
 داد.

-شیرین باید بریم... هر لحظه ممکنه سر برس!

آن قدری از درون طوفانی شده بودم که حرف بهرام را در  
 خودم حل کرده و از روی عصبانیت با لحنی طلبکار و  
 صدایی گرفته بحثی را پیش بکشم که شاید نه زمان  
 مناسبش بود و نه موقعیت و مکانش!

-می‌گی چی کار کنم بهرام؟ خسته شدم... تشنگی هلاکم کرده... پاهام دیگه جون نداره... اصلا چرا باید تو همچین خرابه‌ای باشییم؟ ها؟ چرا وقتی از هیچی خبر ندارم و اون وقت تو زمانی دست راست اصلان بودی؟! چی کاره بودی که ریست اصلان بوده؟ بهرام تو این خراب شده چه خبره؟

#پست ۱۵۹

گاهی چنان محنت و ملول می‌شوی که حاضری هر آنچه داری در طبق اخلاصی گذاشته و پیش کش سرنوشت و روزگار کنی که فقط خودت را آزاد و رها ببینی. رها از هر آنچه که عرصه زندگی را بر تو تنگ کرده و تو در پی یافتن کمی آرامش هر آنچه که هست و نیست را چوب حراج بزنی.

درماندگی طوری بر پیکره من سیطره انداخته بود که هیچ چیز در نظرم نمی‌آمد و فقط در پی جست‌وجوی علتی بودم که معلولش مشخص بود اما علتش نه! چشم به دهان

بهرام دوخته و منتظر جواب سوال‌هایم بودم اما بهرام  
سکوت بود که تحویل‌م می‌داد و من هر لحظه منتظر  
پاسخی از بهرام.

صدای دردمندش در گوشم نواخته شد.

-فعلاً ازم هیچی نخواه شیرین. تا زمانی که بدونم  
زندگی‌مون در امانه، غیر این مطمئن باش سهم سوالات  
فقط سکوت منه!

آه از نهادم خارج شد و من چه ساده‌اندیش بودم که گمان  
می‌کردم بهرام حرفی خواهد زد!

با شنیدن صدای فریادهایی هراسان سر به عقب چرخاندم.  
به حتم که اصلان شستش خبردار شده و در پی یافتن ما  
بود!

بهرام صدایش رنگی از وهم داشت!

-دنبالمون شیرین! پیدامون کن همه چی تمومه... پاشو...



و من با حالی پریشان "نه‌ای" زمزمه کردم. خسته از  
 دویدن و نرسیدن... خسته از ندانستن و شکنجه شدن!  
 بهرام دست به بازویم انداخته و من را از جا کند، منی که  
 چمبره بر درخت زده بودم. پاهایم جیغ می کشیدند و بدنم  
 رو به تحلیل بود. بهرامی که من را از دشت‌ها و تپه‌ها  
 بدنبال خودش کشان کشان می برد و هر دو بی خبر از  
 ثانیه‌ای بعد!

\*\*\*

شراره

نگاهش آن قدری نفوذ دارد که بخواهد منه شرمگین شده  
 و خجالت زده را بیشتر در لاک دفاعی خودم فرو ببرد!  
 نگاهش از بالاست و در کسری از ثانیه روی چشمانم مکث  
 می کند.

-این جاده تموم بشه یه دو راهی هست که باید تو راه دوم  
 بیچیم و تو جاده و مسیر رسیدن به خونه‌ها بی‌افتیم.  
 حدوداً یک ساعت طول می‌کشه، اینترنت ضعیفه پس  
 نمی‌شه چندان از مسیریاب استفاده کرد. من آرام می‌روم  
 پس شما هم دقیقاً پشت ماشین من حرکت کنید.  
 سر تکان داده و نمی‌دانم در مقابل جذبه‌اش توانستم  
 حرفی بازگو کنم یا نه!؟

بار دیگر نگاهم می‌کند، طوری ژرف و عمیق که گویی  
 بدنبال رد و نشانی در من می‌گردد! با اکراه نگاه می‌گیرد و  
 سمت ماشینش قدم برمی‌دارد. قصد سوار شدن دارم که  
 مهندس میانه‌راه باز هم می‌ایستد و با چهره‌ای درهم  
 نگاهم می‌کند.

زبان باز می‌کنم.

-چیزی شده مهندس؟

سرش را فقط به معنای نه به طرفین تکان داده و با دو سه قدم بلند خودش را به ماشینش می‌رساند. این که چگونگی رفتارهای مهندس حقانی برایم سوال برانگیز شده، اتفاق جدیدی است که ذهنم را دچار خودش می‌کند!

#پست ۱۶۰

هر دو ماشین‌ها را به حرکت انداخته و با فاصله‌ای کم پیش می‌رویم. تمام حواسم را جمع می‌کنم تا مبادا سرعتم کم شده و از مهندس جا بمانم هر چند او آن قدری چست و چالاک و تیز است که من را هم زیر نظر داشته باشد.

با رسیدن به دوراهی و جاده‌ای اصلی که منتهی به محدوده خانه‌های شرکت می‌شد، مهندس هر دو چراغ راهنمایش را روشن کرده و من با خیالی آسوده پشت سرش حرکت می‌کنم هر چند در این تاریکی شب از جنگلی که دو طرف جاده است هراس دارم.

درخت‌هایی بلند و شاخه‌هایی که هم‌چو سقفی سوار بر جاده شده‌اند و با طی کردن مسیر دیگر وقتی به پشت‌سر نگاه کنی خبری از جاده نیست و فقط دار و درخت است که در قاب چشمانت جا می‌گیرد!

ترسی که بر من چیره شده باعث می‌شود قفل مرکزی را بزنم و کمی خودم را جمع و جور کنم! چشمانم را تا حد ممکن گرد کنم و بجای دیدن اطراف که بیشتر باعث وهمم شده، فقط مسیر مستقیم را نگاه کنم! مسیری که به موها و گردن مهندس حقانی ختم می‌شود!

موهایی که به سبک جدید اصلاح شده‌اند و بطور وسوسه‌آمیزی برای لمس شدن جلوه می‌کنند!

جاده رو به سربالایی می‌رود و پرپیچ و خم است و این برای منی که تا بحال در مناطقی کوهستانی رانندگی نکرده‌ام کمی ترسناک است! دقیقه‌های متوالی به همین منوال می‌گذرد و ما در دل جنگلی غرق می‌شویم. هر آن احتمال این را می‌دهم که به حقانی زنگ زده و بگویم

مسیر را درست پیش می‌رویم یا نه؟ نه چراغی هست و نه  
 روشنایی و تنها نور چراغ‌های ماشین‌های مان کمی از نسیر  
 روبه‌رو را برای مان روشن کرده. درخت‌های سربه‌فلک  
 کشیده و سکوت وهم برانگیزی که گوش‌هایم را پر کرده!  
 توجهم به حرکات حقانی جلب می‌شود و گوش‌ای که دم  
 گوشش گذاشته. می‌خواهم زود قضاوت کرده و در این  
 جاده‌ی پر از پیچ‌وخم او را بابت این کارش مواخذه کنم اما  
 وقتی صدای زنگ گوش‌ام بلند می‌شود بی‌خیال  
 واگویه‌هایم شده و گوش‌ی را از جیب مانتویم بیرون  
 می‌کشم.

حدسم به یقین تبدیل می‌شود وقتی صدای حقانی در  
 گوش‌ی رها می‌شود.

بی مقدمه سر اصل مطلب رفته است!

- نمی‌ترسین که؟

نمی‌ترسیدم؟ اگر بالا و پایین شدن قلبم و لرزش دست و  
پایم را در نظر نمی‌گرفتم، نه نمی‌ترسیدم!

مطمئناً متوجه ترس من شده بود که حال تماس گرفته!  
من هم مانند خودش بی‌مقدمه حرفم را ادا کردم.

-چرا ترس که داره، خب تصور من چیز دیگه‌ای بود نه این  
جاده!

#پست ۱۶۱

مکثی می‌کند و سپس می‌گوید:

-من هستم نترسین. این جاده هم تو شب خوف داره تو  
روز ببینید نظرتون عوض می‌شه.

لبخندی می‌زنم به اوایی که با حرف‌هایش سعی داشت من  
را سرگرم کرده تا کمتر نسبت به اطراف ترس داشته باشم!

اگر برای پریناز تعریف می‌کردم که مهندس حقانی چطور  
نسبت به کارمندش احساس لطف کرده به حتم جیغش به  
هوا می‌رفت! مهندس حقانی‌ای که تا بحال ندیده‌ام بخواهد

با کارمندش این طور گرم بگیرد هر چند نگاه  
مشکوک‌وارش دقیقی قبل هنوز هم برایم جای سوال  
شده. این که در چهره‌ی من بدنبال چه می‌گشت؟  
وقتی جوابی برای گفتن به حقانی ندارم خودش باز هم  
متکلم می‌شود.

-نظرتون چیه؟

گیج از سوالش ابروهایم را بهم نزدیک می‌کنم.

-بابت چی؟

می‌توانم لبخندی که از گیجی من روی لبش نقش بسته  
تصور کنم!

-برای دیدن این جاده تو روز!

گوشه‌ی لبم را به دندان می‌گیرم.

-نمی‌دونم ولی به گمونم بد نیست امتحان کنم.

سرش را کمی کج می‌کند. او گوشه‌ی بدست در حال  
صحبت است و من با توجه به ناوارد بودنم در جاده، گوشه‌ی

را مابین کتف و گوشم گذاشته‌ام و همین هم باعث شده  
عضله‌ی گردنم سفت شود و درد بگیرد! آن قدری که خودم  
را سخت نگاه داشته‌ام!

-یکم دیگه می‌رسیم، و این که اون قدری فرصت دارید که  
بخواید از دیدن این جاده و این شهر لذت ببرید!

می‌گویند و تماس را قطع می‌کند. هنوز هم در گیرودار  
حرف‌هایش مانده‌ام که روشنایی چراغ‌هایی را با فاصله  
می‌بینم. گوشی را پایین آورده و روی پاهایم رها می‌کنم.  
نمی‌دانم باید بابت این کارش از او تشکر کنم یا نه اما  
تشکر نکردنم هم می‌تواند بی‌ادبی باشد. تشکر از مهندس  
حقانی‌ای که با تماس گرفتنش و پرت کردن حواس من  
نیمی از مسیر ترسناک را طی کردیم.

#پست ۱۶۲



به محدوده‌ای می‌رسیم که شبیه به یک شهرک کوچک است اما با این تفاوت که خانه‌های آن کلبه‌ای و به سبک مدرن‌تری ساخته شده. شهرکی با چندین خانه کلبه‌ای، خانه‌هایی که با فاصله نه چندان زیادی از هم قرار گرفته‌اند و حالتی گرد را تشکیل داده‌اند. اطراف شهرک جنگل است و به نوعی وسعتی گرد شکل را از دل جنگل برای ساخت این شهرک بکار برده‌اند. چراغ‌های پایه بلند که داخل شهرک موجود است و روشنایی زیادی بخشیده، هر لحظه که بیشتر به شهرک نزدیک می‌شویم، امکانات آن هم بیش از پیش رخ‌نمایی می‌کنند.

با رسیدن به شهرک، اتاقک نگهبانی تقریباً بزرگی در ابتدای آن قرار دارد، هر سه نگهبان از پشت نمای شیشه‌ای با دیدم حقانی از جای‌شان بلند شده و ادای احترامی می‌کنند، مهندس جواب‌شان را داده و در ادامه توضیحی به آن‌ها می‌دهد که هر سه سر چرخانده و به من نگاهی می‌اندازند و من در می‌یابم که من را به آن‌ها

معرفی کرده تا برای ورود مشکلی نباشد. لحظاتی بعد هر دو از نگهبانی عبور کرده و ماشین‌ها را در پارکینگ که مختص شهرک بوده پارک می‌کنیم. ماشین را خاموش کرده و بعد از پیاده شدن کش و قوس نامحسوسی به بدنم خصوصا گردنم می‌دهم.

حقانی هم از ماشینش پیاده شده و ریموت آن را می‌زند. ماشین را دور زده و با فاصله کمی از من می‌ایستد.  
-خسته نباشید.

لبخند پر احترامی می‌زنم و مودبانه کلمات را از دهانم بیرون می‌ریزم.

-ممنونم همچنین، بابت این که تو اون تیکه‌ی ترسناک راه با تماس به موقع تون کمک احوالم شدین ممنونم، لطف بزرگی بود.

تا زمانی که حرف‌هایم تمام شود طوری ژرف و عمیق نگاهم می‌کند که ناخودآگاه خودم را جمع و جور کرده و

صورت‌م گلگون می‌شود. وقتی او را خیره به خودم می‌بینم در حالی که هیچ توجهش به من نیست گردنی کج کرده و سوالی می‌پرسم:

-چیزی شده آقای حقانی؟

چشمانش را ریز کرده و در نهایت دستی به صورتش می‌کشد و سر بالا گرفته و نگاه به اطراف می‌دهد.

-نه! بهتره بریم.

می‌گویند، چرخ زده و آرام آرام قدم برمی‌دارد و من را با رفتارهای ضدونقیضش مبهوت می‌کند! نمی‌توانم بفهمم چرا باید آن قدر مشکوک و سوالی در صورت‌م خیره شده و در چهره‌ام بدنبال جست‌وجوی نشانی باشد! نشانی که نمی‌توانم متوجه آن شده و برایم سوال برانگیز می‌شود! هم از نگاه کش‌دارش در شهر و هم از تماسش و لحن کمی صمیمی‌اش و هم حالا...

شانه‌ای بالا انداخته و بدن‌بالش قدم برمی‌دارم. زمانی که هم‌قدمش می‌شوم با کمی فاصله کنارش راه می‌روم. نمی‌خواهم سکوت کنم وقتی سوال‌های بیشماری از این مکان در سرم جولان می‌دهند!

-آقای حقانی تمومه این خونه‌ها متعلق به شرکت خودتون هست یا نه مشترکه؟

نگاهم نمی‌کند و فقط چشمانش روبه‌رو را می‌بیند.

-نه برای دو تا شرکت دیگه هم هست که تقریبا به نوعی جزء همکاران خودمون هم هستن. مجموعه‌ای کامل برای رفاه حال کارمندها.

لبخندی یک‌وری زده و دستم را داخل جیب مانتویم می‌کنم.

-فقط کارمندها؟ یعنی رییس و معاون و...  
ادامه حرفم را نمی‌گویم وقتی در لفافه حرفم را زده‌ام.  
مهندس هم خیلی زود پی به آن برده و بالاخره از لحن پر

شیطنت من سر چرخانده و نگاهم می‌کند! نگاهی که  
 نمی‌دانم چرا برق تیز آن وجودم را به رعشه می‌اندازد!  
 -رییس و معاون هم هست.

#پست ۱۶۳

هر بار نگاهش طوری پر نفوذ است که من را به این حدس  
 و گمان می‌رساند که نکند آشناییتی با او دارم؟ نسبتی  
 قدیمی که من را یاد کسی انداخته و برای او یادآور  
 می‌شود؟ اما ثانیه‌ای بعد به خودم تشر زده و مربوطی  
 نیستی به خودم می‌گویم. کمی دیگر راه می‌رویم و من با  
 ولع با اطراف نگاه می‌کنم، حق با پریناز بود دیدن شهری  
 دیگر، روحیه‌ام را حسابی سر کیف آورده بود.  
 در حالی که نمی‌دانم به کدام قسمت می‌رفتیم زبان باز  
 کردم و پرسیدم.

-الان دقیقا کجا داریم می‌ریم؟

دست درون جیب شلوارش می‌کند.

-بچه‌ها تو آلاچیقی که برای شب نشینی درست شده  
منتظرمون هستن، می‌ریم کنار اون‌ها تا توضیحی در مورد  
این شهرک داده بشه و کلید خونه هر کسی بهش داده  
بشه.

انگشتان دستم را در هم چفت می‌کنم.

-بازم ممنون.

خواهش می‌کنم زمزمه می‌کند اما صدای زمزمه‌وارش  
طوری‌ست که انگاری می‌خواهد بیش از این صحبت نکرده  
و بیشتر تمرکز کند! اما برای چه نمی‌دانم! شاید هم برای  
صحبت‌هایی که قرار است تا دقایقی دیگر انجام دهد و  
شاید هم نه!

حین راه رفتن کتش را درآورده و روی دستش می‌اندازد.

-هوای شرجی اینجا تو تابستون واقعا اذیت کننده‌ست  
حتی برای منی که یک عمر زندگی کردم.

این که برای من صحبت می کند جالب است! نمی دانم چرا  
 اما دلم می خواهد حال که خودش سر صحبت را باز کرده  
 من هم بیشتر از این شهر بپرسم اما حجب و حیایم و از  
 طرفی سخت بودن حقانی این کار را مشکل کرده! منی که  
 تا بحال شاید تعداد کلماتی که با او صحبت کرده بودم  
 انگشت شمار بودند اما حال دقیقا از ساعاتی قبل شمارش  
 کلمات از دستم در رفته و من به این موضوع پی برده بودم  
 که مهندس حقانی چندان هم مغرور و خودپسند نیست!  
 برعکس اگر موقعیتش پیش بیاید خیلی هم اهل گپ زدن  
 است!

-جالبه با وجود یه عمر زندگی کردن هنوز بهش عادت  
 نکردین.

به نیم رخش نگاه می کنم، لبانش کمی انحنا می گیرند اما  
 چهره اش بشدت کنجکاو می ام را برانگیخته. در ظاهر  
 حواسش به خودم و خودش است اما در باطن نه! معلوم  
 است که فکرش شدیداً درگیر است!

-بعضی اوقاتم نمی‌شه عادت کرد. زندگی هم همین‌ه، یه  
 عمر زندگی کردن و عادت نکردن و هر روز یه اتفاق تازه...  
 سکوت می‌کنم. جمله‌ای پر طمطراق را بر زبان آورده و  
 طوری فلسفه‌ی کلامش من را به فکر وا داشت که  
 ترجیحم سکوت بود... حرفی که مصداق حال و روز زندگیه  
 من هم بود... یک عمر زندگی کردن و عادت نکردن! عادت  
 نکردن و هر روز اتفاقی تازه رخ دادن!

آلاچیق را از دور می‌بینم و بچه‌هایی که دور هم جمع  
 شده و لیوان‌هایی روی میز چوبی‌ای که در وسط آلاچیق  
 است قرار گرفته...

-سکوت کردین.

نگاهش نمی‌کنم، احساس می‌کنم می‌تواند حال و روز من  
 را از چشمانم بخواند...



-حرفتون اون قدری پر مغز بود که بخوام سکوت کنم،  
یک جورایی که نه انگاری حرف حال و روز زندگی من رو  
گفتین.

آرام تر قدم برمی دارد و من هم به تبع از او... گویی به این  
صحت‌ها احتیاج داشتم آن هم با جنسی مخالف! این که  
حرف‌هایم را تایید کند و حرف‌هایی بگوید که به دلم  
نشسته و من را با تحسین و تایید وا دارد...

-حرفامونو و حال و روز یکی مون رو به فال نیک می گیرم!  
شاید شروع یه ماجرا و شایدم شروع ماجراهایی باشه!

#پست ۱۶۴

اعجاز کلماتش در صورتم طوری بهت را نقش زده بود که  
هیچ نمی توانستم باور کنم مرد کنار دستم همان مهندس  
حقانی ساکت، کم حرف و پرجذبه و غرور شرکت باشد!  
حرف‌هایش آن قدری برایم تعجب برانگیز بودند که بخواهم

از راه رفتن خودم را معذور بدارم و نگاه مبهوتم را به او  
 گره بزنم! منظور حرف‌هایش چه بود؟ چرا می‌بایستی حال  
 و روز هر دوی‌مان یکی بوده باشد و چرا او حرف از شروع  
 ماجراهایی زده بود؟

می‌خواهم ربطش را به شرکت و کارهای مربوطه به آن  
 بدهم اما در حرف‌هایش هر چه کنکاش کردم چیزی که  
 در این رابط باشد پیدا نکردم. وقتی من را در کنار خود  
 نمی‌بیند، می‌ایستد و سر به عقب جایی که من توقف  
 کرده‌ام برمی‌گرداند.

-چرا ایستادین؟

کمی زمان برای ردیف کردن کلمات در ذهنم می‌خرم و  
 سر آخر می‌پرسم:

-منظور حرفتون چی بود شروع چه ماجراهایی؟

دست زیر بینی عقابی شکلش کشیده و با دو قدم خودش  
 را به من می‌رساند. مقابلم ایستاده و نگاهم می‌کند. و من

باز هم از نگاهش زیر و رو می‌شوم وقتی احساسی را به من  
القا می‌کند که تا بحال تجربه‌اش را نداشتم! حسی منحصر  
بفرد و...

-منظور خاصی نداشتم!

ابرو بالا می‌اندازم.

-منظور خاصی نداشتین و از شروع ماجرا یا بقول خودتون

شروع ماجراهایی حرف زدین؟

کمی خودش را جلو تر می‌کشد.

-ممکنه از نظر شما شروع ماجرا طور دیگه‌ای باشه اما از

نظر من شروع ماجرا می‌تونه دقیقا از همین حالا و

صحبت‌های معمولی هم باشه!

با این که نمی‌توانم به اصل حرفش که حتی با وجود در

لفافه گفتنش شوم اما حرف دیگری برای گفتن پیدا

نمی‌کنم و این در حالی‌ست که تا اینجای برخورددم با

حقانی تابوشکنی بزرگی بوده! آن قدری بزرگ که تردیدی ندارم اگر برای پریناز تعریف کنم هیچ باور نخواهد کرد... بی حرف از مقابلش کنار رفته و ادامه مسیر را طی می‌کنم. هیچ نمی‌توانم به خودم بقبولانم که حقانی همان رییس شرکت است که من با او بدین قدر راحت صحبت کرده‌ام... هر قدر هم برای خودم تکرار کنم باز هم باورش سخت است...

حضورش را در پشت سرم احساس می‌کنم و دیگر واکنشی نشان نمی‌دهم. وقتی به آلاچیق نزدیک می‌شویم اولین کسی که متوجه ما می‌شود افصحی است و نگاه موشکافانه‌اش!

برای من هم همین‌طور است وقتی دلیل بودن افصحی در این شهرک را نمی‌دانم. اوپی که قرار نبود بیاید اما آمده و حال چشم انتظار به من و حقانی می‌نگریست. مابقی هم توجه‌شان به ما جلب شده و من با رسیدن به داخل آلاچیق سلام نسبتاً بلند بالایی می‌گویم.

جواب سلامم را به همراه خوش و بش‌های معمول و خسته‌نباشیدها دریافت می‌کنم. صندلی‌ای خالی کنار یکی از همکاران مرد پیدا کرده و رویش جاگیر می‌شوم. حقانی هم کنار افصحی و یکی دیگر از خانم‌های همکار می‌نشیند. جواب سلام و احوالپرسی‌ها را مختصر می‌دهد همانند همان حقانیه رییس شرکت و چیزی که من دیده و انتظار داشتم اما در رابطه با برخوردش با من در ساعت و دقیقه‌های قبل... هنوز هم برایم بسان یک خواب است و بس...

#پست ۱۶۵

افصحی نیم‌نگاهی سمت حقانی انداخته و سپس نگاهش مستقیماً من را نشانه می‌گیرد.

-تونستی راحت بیای خانم سلیمی؟

به لطف حقانی توانسته بودم اما راحتی‌ای که زیادی بین  
 من و حقانی راحت شده بود! اتفاقی که گمان می‌کردم  
 زاده‌ی تخیلیم و حاصل خستگی‌ام باشد. لبخند محجوبی  
 زده و جواب افصحی را می‌دهم در حالی که نگاه حقانی  
 هم به رویم سایه انداخته!

هنگام جواب دادن نیم‌نگاهی سمت حقانی انداخته و بعد  
 به افصحی نگاه می‌کنم.

-بله به لطف جناب حقانی.

حقانی چشمانش را با طمانینه باز و بسته می‌کند و لبخند  
 محوی می‌زند و من درگیر حالات صورت او.

و چرایی بزرگ از رفتار اوپی که برایم به یک‌باره انگاری  
 تغییر کرده بود...

افصحی تک خنده‌ای زده و می‌گوید:

-لطف تیدا شامل هر کسی نمی‌شه حالا حالاها! شما  
 زیادی خوش شانس بودی خانم سلیمی.

از جواب افصحی متعجب می‌شوم و مطمئنم پشت حرفش چیزی پنهان بود که من آن را نفهمیدم! شاید هم چیزی نبوده و در نظر من همه چیز طور دیگری رخ‌نمایی می‌کرد! آن هم دقیقا بعد از دیدن و احساس رفتارهای متفاوت حقانی!

حقانی صدایی صاف کرد و نگاهش را به میز داد.

-خب اگر صحبت‌هاتون تموم شد من توضیحاتی رو در مورد محل اسکانتون بدم و کلیدهایی که جناب افصحی خدمت‌تون تقدیم می‌کنند.

حقانی شروع به صحبت کرد. دقیقا همانند روزهایی که در شرکت جلسه گذاشته و صحبت می‌کرد. همانقدر جدی و همانقدر با صلابت و محکم. چیزی که از او انتظار داشتم اما این بین نگاه‌های گاه و بی‌گاه افصحی اذیتم کرده و من هر بار خودم را سرگرم تماشای حقانی می‌کردم. نمی‌دانم منظورش از نگاه‌ها چه چیزی بود اما آرامشی که از من

سلب می‌شد و من کلافه از این موقعیت و وضعیتی که در آن گیر افتاده بودم.

گاه انگشتان دستم را درهم گره می‌زدم و گاه پا روی پا انداخته و گاه هم نفس‌های عمیق کشیده و نگاه به محیط خارج از آلاچیق می‌انداختم.

چیزی که برایم جالب بود از رو نرفتن افصحی بود! هنگامی که صحبت‌های حقانی به پایان رسید بازدمم طوری بود که سرعت نگاه حقانی روی صورتم افتاده و یک تای ابرویش را بالا انداخت و منی که با چشمانی گشاد شده نگاهش کردم! سوءتفاهمی که مطمئنم رخ داده و او گمان کرده من از صحبت‌های او خسته شده و حال نفس عمیقی کشیده بودم!

با همان صورت کج و معوج دستپاچه شده و زیر لب زمزمه کردم:

-خسته نباشین عالی بود.



و دقیقا نمی دانم عالی بودی که گفتم برای چه بود! حرفی که فی البداهه به زبانم آمد و آن هم از روی هول شدنم بود و خسته نباشیدی که گفتم برای پایان صحبت هایش.

طوری با چشمانش زیر و رویم کرد و احوالم را سنجید که در لحظه از خودم بدم آمده و خودم را در دل مورد عنایت ناسزاهایم قرار دادم!

وقتی حقانی نگاهش را از رویم برداشت نگاه طلبکارم را به افصحی ای که موجب این سوء تفاهم شده بود انداختم، آن هم با وجودی که تمام این ماجراهای رخ داده بدون کلامی بوده و تنها با نگاه!

افصحی اما حواسش را به مابقی کارمندها داده و در حال تماشای تشکرات آنها از حقانی. سر آخر هم دسته کلیدی که روی میز قرار داد و شروع به جدا کردن هر کلید و سپردن آنها دست کارمندها.

منتظر شنیدن اسمم بودم و کلیدی که به دستم سپرده  
می شد اما کلیدها تمام شد و منی که متعجب به افصحی  
نگاه کردم. نگاهش را بالا کشید و رو به من گفت:

-شرمنده خانم سلیمی به گمونم کلید شما مونده تو  
داشبرد ماشین، با هم بریم اون سمت که منم کلید شما  
رو بدم.

در ظاهر اتفاقی ساده بود اما در باطن بوی دیگری به  
مشامم خورد!

طوری که حقانی هم با صورتی گرفته و صدایی که گویی  
از روی غیرت خش برداشته، حین بلند شدن از جایش  
گفت:

-منم همراه خانم سلیمی باهات می آم محسن!

#پست ۱۶۶

نگاهم بین هر دوی شان جاری بود. جاری از تعجب و سوال‌های ریز و درشت. این که حقانی هم در کنارم می‌آمد خوشایند بود اما دلیلش را متوجه نبودم. نگاهی که بین هر دو دوست رد و بدل شد و منی که هاجوواج تماشایشان می‌کردم.

-چرا خشکت زده پس محسن؟ راه بیفت اون کاتالوگ‌هارو هم بیار با خودت بذار تو ماشینت فردا که می‌ری تهران و شرکت یادت نره!

در ظاهر امر دوستانه گفته بود اما لحنش عاری از صمیمیت بین دو رفیق بود.

به خودم آمدم در حالی که معذب شده و دستی به صورتم کشیدم. بخشیدی گفتم و از آلاچیق بیرون زدم. صدای پیچ‌های هر دوی شان را می‌شنیدم اما نمی‌توانستم بفهمم چه اتفاقی افتاده که هر دوی آنها این طور رفتار می‌کنند؟ چند قدمی از آلاچیق دور نشده بودم که صدای

برخورد کفش‌های کسی روی زمین را شنیدم و بعد حضور  
حقانی در کنار دستم.

سرش را کمی پایین گرفته بود، با صدایی گرفته گفت:

-بریم من راهنماییتون می‌کنم تا ماشین محسن، خودش  
هم چند دقیقه دیگه می‌آد.

راه افتادیم و نتوانستم خودم را آرام کنم وقتی سوال‌های  
بیشماری در سرم پرسه می‌زدند.

-آقای حقانی مشکلی پیش اومده؟

قبل از این که حواسم را به مقابلم بدهم سر روی شانه  
می‌چرخاند و نگاهم می‌کند.

-نه چه مشکلی؟

هوا آن قدری شرجی است و رطوبت دارد که گمان می‌کنم  
صورت‌م خیس از آب شده و مانتویم به تنم می‌چسبد.

-این‌طور احساس کردم!

سر بالا گرفته و نگاهش را به نقطه‌ای نامعلوم می‌دهد.

-چیز مهمی نبوده و نیست بهتره سریع تر بریم تا شما هم بتونی استراحت کنی.

حرف دیگری نمی گویم وقتی می دانم و برایم واضح است که حقانی قرار نیست حرفی به من از این نوع رفتارهای شان بگوید!

به ماشین افصحی که می رسیم، صدای ریموت ماشین بصدا درآمده و کمی بعد هم افصحی به جمع من و حقانی می پیوندد، بی حرف در ماشین را باز کرده، خم می شود و از داخل داشبورد کلید را برمی دارد. قامت صاف کرده و کلید را سمتم می گیرد در حالی که ابروهایش گره کوری شده و صورتش گرفته و عصبی بنظر می رسد!

-ممنونم آقای افصحی.

به تکان دادن سرش اکتفا می کند.

#پست ۱۶۷

توضیحات مختصری در مورد خانه و وسایل و نحوه  
 فروشگاه‌های شهرک داده و بعد خداحافظی سردی رو به  
 من و حقانی می‌گوید. حتی مجالی نمی‌دهد تا جوابش را  
 بدهیم! ماشین را دور زده و سوار می‌شود و در چشم برهم  
 زدنی از ما دور می‌شود!

-مطمئن شدم آقای افصحی از چیزی دلخور شدن و  
 امیدوارم از من کار اشتباهی سر نزده باشه!

کلید را میان مشتم محکم نگه می‌دارم.

نگاهم به ماشین در حال دور شدن افصحی‌ست، اویی که  
 نمی‌دانم حال مقصدش تهران است یا جایی دیگر و بطور  
 قطع به یقین اطمینان حاصل می‌کنم که او با من حرفی  
 داشته که حقانی او را از گفتن منع کرده! نگاه‌های پر از  
 حرفش در آلاچیق و حرف آخرش که آن‌طور که باید  
 پیش نرفت و من در واقع با حقانی هم قدم شدم تا  
 خودش. احساسم گوشزد می‌کرد خبرهایی هست که من  
 بی‌خبرم و شاید هم خیلی زود از آن‌ها خبردار می‌شدم!

ماجرها و خبرهایی که گویی در این شهر قرار است از  
آنها پرده برداشته شود!

اما چه ماجراهایی همانی بود که دلم گواه خوبی نسبت به  
آنها نمی داد!

می خواهم خداحافظی ای کرده و سمت ماشین بروم که با  
حرف حقانی در جایم ثابت می مانم!

-کار اشتباهی سر نزده! شروع ماجراهایی که چند دقیقه  
پیش بهت گفته بودم! شب بخیر.

حتی مجالی نمی دهد تا حرف بزوم و من به مرموز شدن  
این دو دوست تردیدی ندارم!

چرا حقانی مدام از ماجراهایی حرف می زد که دلیلی حتی  
برای بودن ماجراها پیدا نمی کردم؟

چرا من باید این حرفها را می شنیدم و چرا دلم مدام شور  
می زد و عقلم اخطار؟

خستگی راه یک طرف و درگیری ذهنم در این ساعتها  
 طرفی دیگر و باعث شده بودند سردردی بگیرم که  
 دارویش فقط نوشیدن لیوانی شیرنسکافه گرم بود و  
 ریلکس کردن خودم برای دیوانه نشدن از هجوم فکرهای  
 مختلف!

به خودم آمده و سمت ماشین رفتم و چراهای سوال‌های  
 مختلفم را برای بعد از رفع خستگی‌ام گذاشتم. به اندازه  
 کافی آچمز شده بودم و دیگر توانی برای بیشتر متحیر  
 شدن نداشتم!

وسایلم را از داخل ماشین و صندوق بیرون کشیده و با  
 قفل کردن ماشین بدنبال پیدا کردن محل سکونتم رفتم.  
 هر دو دستم بشدت پر بود و به سختی راه می‌رفتم.  
 بعد از نگاه چرخاندن‌های بسیار خانه مربوطه که یکی از  
 همان کلبه‌ها بود را پیدا کرده و با باز کردن در وارد  
 خانه‌ای شدم که بشدت دلچسب و دنج می‌آمد آن هم  
 فقط با یک نگاه گرداندن!



« خاطره‌هایت مصمم‌تر از قول‌هایت بودند، برای ماندن کنار من. قول‌هایت خیلی زود خسته شدند و چمدان‌شان را بستند، اما خاطره‌هایت مدت‌هاست روزها و شب‌ها همدم تنهایی‌ام شدند. قول‌ها بی‌وفا بودند، اما خاطره‌ها عجیب وفادار ... »

روزها در پی هم گذشتند. ایامی سخت که تکرارشان هنوز هم برایم سخت و نفس‌گیر است، حالی که به آسمان پر ستاره خیره شده‌ام و خودم را با تاریکی شب و نور اندک ماه سرگرم کرده‌ام. با تنهایی یک ماهه‌ام خو گرفته‌ام و

دستانم جای تمام نبودن‌های بهرام و به آغوش  
 نکشیدن‌هایم را  
 یدک می‌کشند...

یک‌ماه گذشته و از بهرام خبری نیست... بهرامی که آن  
 شب کذایی تا دم‌دم‌های صبح دست در دست هم بیابان‌ها  
 را دویدیم و بهرام بود که به من با حرف‌هایش روحیه  
 می‌بخشید تا سریع‌تر بدوم و گیر آدم‌های اصلان نیفتیم،  
 اما سرنوشت و اتفاقات راه خودشان را پیش می‌روند و به  
 گمان‌های ما کاری ندارند....

هنوز هم چشمان پر آب بهرام در مخیله‌ام قاب شده،  
 هنوز هم عجز و لابه‌هایش به اصلان بعد از گیر افتادن‌مان  
 در گوشم زنگ می‌زند، هنوز هم صدای پر غیرتش قلبم را  
 به بازی می‌گیرد...

من و بهرام به خیال خودمان از دست اصلان فرار کرده  
 بودیم اما واقعیت امر این بود که ما در آن بیابان بی آب و  
 علف فقط دور باطل می‌زدیم و دقیقا جایی که گمان

می‌کردیم بیابان به انتها رسیده و ما به آبادی‌ای رسیده‌ایم  
 گیر آدم‌های اصلان افتادیم! وحشتی که سرتاپای هر  
 دوی‌مان را فرا گرفت و خستگی‌ای که به جان‌مان ماند و  
 شهد شیرین فراری که به کام‌مان زهرمار شد...

هیچ‌گاه تصویرهایی که همچودشنه‌ای در قلبم فرو رفت را  
 فراموش نخواهم کرد... تصویرهایی که نفرت و انزجار من را  
 نسبت به اصلان هزاران برابر کرد...

وقتی با پوزخندهای‌شان بهرام را زیر مشت و لگد خود  
 گرفتند، وقتی زمین خوردن من و ضجه‌هایم برای کتک  
 نزدن بهرام کمترین تاثیری در وجدان‌شان نداشت، مردن  
 خودم را به چشم دیدم...

بهرامی که حاضر شد بخاطر من پای معامله رفته و من و  
 دلم و بی‌تابی‌ام را نادیده بگیرد و من را در عوض گفتن  
 جای آن عتیقه‌ها با اصلان تعویض کند...

بهرام سخت شده بود، دل سنگ شده بود و برای عشق‌مان  
 منطقی نمی‌دید...

فقط می خواست من دست اصلان نیفتم و نجات پیدا کنم  
 اما به ازای تنها ماندن من، بهرام شاید کار عاقلانه‌ای کرده  
 و عشقش را به من ثابت کرده بود اما منه تنها و بی کس را  
 به امید چه کسی رها کرد وقتی تمام امید من خودش  
 بود؟

هر بار در تمام این روزها و شبها خودم را با چراهای  
 بی شماری سرگرم کردم تا زمان آمدن بهرام از او بپرسم،  
 اما حال روزها و شبها به ماه تبدیل شده و از بهرام خبری  
 نیست...

منی که توسط نوچه‌های اصلان به خانه‌مان در تهران  
 برگردانده شدم.

تمام تنهایی‌هایم را با یاد یک شب پر از عطش  
 یکی شدن مان و تصویرهایش سر کردم و بالشت مشترک  
 یک شبم با بهرام شاهد گریه‌های بی‌انتهایم شد...

بهرام قول داده بود تا آخر پای من می ماند اما نمانده بود و  
بخاطر من خودش را به خطر انداخته بود و منی که حاضر  
بودم همراهش باشم و تنهایی های این روزهایم را نبینم...

اما بهرام بود و عشق و غیرتش و دوست داشتنش...

و عمر خوشبختی من با بهرام که چه کوتاه بود... کوتاه که  
حال من طعمش زیر زبانم است...

نمی دانم کجا رفته و از چه کسی سراغ بهرامم را بگیرم؟

اصلا نمی دانم بهرام جای عتیقه ها را می دانست که اصلا  
راضی به معامله شده بود؟

حتی نمی دانم بین اصلا و بهرام در خلوتشان برای  
صحبت چه گذشت که بهرام زیر و رو شد و اصلا با  
دمش گردو می شکست!

دم و بازدم آه ماندی را انجام داده و تکیه از در حال  
حیاط می گیرم.

قول‌های بهرام همچو خاطره‌ای شدند اما خودش خیلی  
زود از زندگی‌ام رفت...

زندگی‌ای که حال من این روزها و شب‌هایش را قبول  
ندارم وقتی خودی از بهرام نیست...

این امنیتی که بخاطر من خودش را قربانی کرده قبول  
ندارم وقتی وجود خودش برایم امنیت بود نه نبودش...

حتی پول‌هایی که هر هفته داخل پاکت نامه‌ای به داخل  
حیات هم می‌افتد هم برایم مهم نیست وقتی حتی  
نمی‌دانم از طرف چه کسی است و این در حالی است که  
نمی‌خواهم گمان کنم از طرف بهرام است وقتی خودی  
نشان نمی‌دهد...

بهرام خوب فهمیده بود دلم را به دلش باخته‌ام... بهرام  
خوب می‌دانست عاشقش شده‌ام و چقدر وابسته‌اش هستم  
اما من را ندید... من را فقط برای در امان ماندن ناموسش  
دید...

دل‌م، دلی که شکسته بود و مدتی بود با مردانگی‌ها و  
عاشقانه خرج کردن‌هایش در حال ترمیم بود باز هم هزاران  
تکه شده بود...

مگر مننه شانزده ساله چقدر تاب و توان داشتم که بخواهم  
شاهد مصیبت‌هایی خانه خراب‌کن باشم؟

#پست ۱۷۰

رغبتی برای پاک کردن اشک‌هایم ندارم و حالی برای بلند  
شدن هم...

داخل خانه گویی غبار مرگ پاشیده‌اند که هیچ حوصله‌ی  
تمیز کردن و گردگیری ندارم...

هنوز هم لهاف و تشک‌مان داخل اتاق خواب پهن است...  
هنوز هم عطر تن مردانه‌ی بهرام روی تشک جا مانده و  
من هیچ دوست ندارم بویش بپرد هر چند خواسته‌ای  
نشدنی‌ست...

فراقی بی رحم که سخت است و من در حسرت یک بار  
دیگر لمس دست‌های بهرام مانده‌ام...

نمی‌دانم شاید روزی باز هم بهرام بیاید و من زندگی‌ام  
رنگ و بوی دیگری بگیرد اما نمی‌دانم چه موقع جغد شوم  
از روی شانه‌ی زندگی‌ام پر خواهد کشید و جایش مرغ  
آمین نشسته و آرزوهایم را برآورده کند اما مطمئناً تا به  
ابد روزگار سخت زندگی‌ام از یادم نخواهد رفت...

از دست دادن خانواده‌ام...

زندگی با خانواده عمه‌ام...

حرف‌ها و طعنه‌های‌شان، نگاه‌های هیز پسر عمه‌هایم،  
حرف‌ها و کنایه‌های ریز و درشت مردم روستا، ازدواجم با  
منصورِ دروغگو و زندگی نکبت‌بارم... دزدیده شدن دختر  
چند روزه‌ام... قبری به نام من اما خالی از من...  
دربه‌دری‌هایم و همراه شدن با بهرامی که عاشقم بود و  
حال هم...



نمی‌دانم قصه‌ی زندگی‌ام با چه قلمی نوشته شد  
 اما از خدا شاکی‌ام...

شاکی برای تمام این نامروتی‌ها...

شاکی برای این سرنوشت...

هرچند من ندیده‌ام این کورِ بی‌خیال  
 این گنگِ شب که گیج و عبوس است —  
 خود را به روشنِ سحر  
 نزدیک‌تر کند،

لیکن شنیده‌ام که شبِ تیره -هرچه هست-  
 آخر ز تنگه‌های سحرگه گذر کند.  
 زین‌روی در بسته به خود رفته‌ام فرو  
 در انتظارِ صبح.

فریاد اگرچه بسته مرا راه بر گلو

دارم تلاش تا نکشم از جگر خروش.

اسپندوار اگرچه بر آتش نشسته‌ام

بنشسته‌ام خموش.

وز اشک گرچه حلقه به دو دیده بسته‌ام

پیچم به خویشتن که نریزد به دامنم.

احمد\_شاملو

آه عمیقی کشیده و از جایم بلند می‌شوم.

قصد رفتن به داخل خانه را دارم که در حیات آرام کوبیده

می‌شود، دیگر نه خوف می‌کنم و نه هراس دارم وقتی

هزاران بار مرگ را جلوی چشمانم دیده‌ام!

فقط هول می‌شوم از این که نکند بهرام باشد؟

با این فکر سمت در حیاط رفته و دمپایی‌هایم را با صدا  
روی موزاییک‌های حیاط می‌کشم. روسری‌ام را در همان  
حین مرتب می‌کنم و در حیاط را باز می‌کنم.  
باز شدن در همانا و دیدنِ مرد بلند قامتی همانا...

#پست ۱۷۱

چشمانم را چندباری باز و بسته می‌کنم تا مطمئن شوم  
مرد روبه‌رویم بهرام نیست! بلکه مردی شبیه به بهرام  
است! هاج و واج مانده‌ام آن هم در حالی که مرد با ابروهایی  
گره کرده و صورتی طلبکار و برزخی نگاه می‌کند!  
نه او حرفی می‌زند و نه من...

اما به یک‌باره از پشت سرش زنی میان‌سال با چادری  
مشکی و گلدار خودش را نشان می‌دهد.

هر بار می‌خواهم نگاهم را از مرد بگیرم اما مگر می‌شد دو  
نفر آن قدر بهم شباهت داشته باشند که من بخواهم تا بدین  
حد غرق چهره و هیبتش شوم؟

چشمانم دیگر زن را نمی‌بیند وقتی دست به در می‌گیرم  
و با حالی گنگ نجوا می‌کنم:

-بهرام؟

پوزخند گوشه‌ی لب مرد از چشمانم دور نمی‌ماند! ساک  
تقریباً کوچک در دستش را به دست دیگرش داده و دست  
میان کتف زن می‌گذارد در حالی که نگاه از من نمی‌گیرد  
و قاطع می‌گوید:

-برادر بهرامم!

تا فرو ریختنم فاصله‌ای ندارم، زانوهایم می‌لرزد و عرق  
سردی از پشت گردنم راه گرفته و تا تیرک کمرم پیش  
می‌رود...

می دانستم بالاخره روزی می رسد که من با خانواده بهرام  
روبه رو شوم!

اما چرا حال؟ چرا در نبود بهرام؟

برادر بهرام زن را به جلو سوق می دهد و زمزمه وار  
می گوید:

-گد ایچریا مامان.

(داخل شو مامان.)

زیر نگاه سنگین زنی که مادر بهرام است خودم را با حالی  
نزار کنار می کشم و زن داخل می شود و برادر بهرام  
دستش را مقابلش گرفته و بی آنکه نگاهم کند جدی و با  
صدایی بم می گوید:

-شما هم برو من خودم در رو می بندم!

نمی توانم مخالفت کنم وقتی کاملاً جدی حرفش را به زبان آورده! چند قدمی جلو می روم و برادر بهرام داخل می شود. حتی نمی دانم چه حرفی بر زبان برانم و از آن‌ها سوالات درهم شده‌ی ذهنم را بپرسم!

اگر از من سراغ بهرام را بگیرند چه باید بگویم؟  
اگر بر سرم هوار کشیده و من را قضاوت کنند چه باید کنم؟ چه دفاعی از خودم بکنم؟ مردمک چشمانم را بالا می کشم و به صورت مادر بهدام نگاه می کنم، نگاهش پر از حرف است اما حتی لب‌هایش را تکان نمی دهد و چقدر این حالتش من را یاد بهرامی می اندازد که وقتی مغروق در فکرهايش بود این طور نگاه می کرد!  
برادر بهرام کنار مادرش می ایستد، آن قدری جدی است که من خودِ نحیفم را بیش از پیش جمع می کنم و چقدر احساس غریبی می کنم!

-انتظاریم یوخیدی بهرام سنن توی الیه! میندنه قیز  
 بینمیشتم بیرسینه اما سن قسمتین اولدون... قسمتدن  
 آرتیخدا یمح اولماز... اولدن گوزی سنی توتمودی...  
 ( انتظار نداشتم بهرام با تو ازدواج کنه! هزارتا دختر برایش  
 پسند کرده بودم اما تو قسمتش شدی... از قسمت بیشتر  
 هم نمی شه خورد... از اولش هم چشمش تو رو گرفته  
 بود...)

مادر بهرام بالاخره دهاک باز کرده و حرفش را گفته بود و  
 من هر لحظه منتظر ناسزاهایش بودم! منی که بیوه زن  
 بودم... منی که یک شکم زاییده بودم و منی که با  
 عتیقه‌های بی نام و نشان بهرام پسرش را به دردسر انداخته  
 بودم...

شاید باید بیشتر از ناسزا منتظر برخورد تندتری از آنها  
 بودم!

منی که ترسیده و با چشمانی گرد شده نگاهشان  
 می کردم... چرا زمین دهان باز نمی کرد تا من را بلعد؟

چرا روزهای سخت و لحظات نفس گیر تمام نمی شدند؟  
منتظر حرف های بیشتر به لب های مادر بهرام دوخته بودم  
که برادر بهرام بی مقدمه و گرفته گفت:

-انتظار نداشته باش مادرم بهت بگه عروس و زنه بهرام و  
من بهت بگم زنداداش! تو واسه بهرام زیادی کمی!

#پست ۱۷۳

بزاق دهانم را به سختی قورت داده و چشمانم به آنی پر  
می شوند...

نمی دانم چطور آدرس اینجا را پیدا کرده بودند اما از  
جهتی خوشحال بودم از این که هم خونی از بهرام را دیدم و  
از جهتی هم ناراحت بودم که قرار نیست برخورد خوبی  
بینم و حرف های خوبی بشنوم!

سر به زیر می اندازم و کف دست های عرق کرده ام را به  
دامنم می کشم...

صدای مادر بهرام را می شنوم اما سر بالا نمی گیرم...



--دمیشتیلر سن اولوبسن، بهرام اوزی ایشلرون دالینا  
توشموشتی، خیالیم راحتیدی که اولوبسن و اوقلوم دای  
سنی باشینان چیخاردار اما...

(گفته بودن تو مردی، بهرام خودش دنبال کارات افتاده  
بود، خیالم راحت شده بود که مردی و پسریم دیگه تو رو از  
سرش انداخته اما...)

لب می گزم و چشم می بندم. بهرام بخاطر من قید  
خانواده اش را زده و من را به دندان گرفته بود... در شهری  
غریب خانه خریده بود و از من محافظت می کرد، حال  
چطور باید از آن روزها حرف می زدم و کنون هم از نبود  
بهرام می گفتم؟

چطور می گفتم بهرام بخاطر من چه مصیبت هایی که  
نکشیده و حال هم از او خبری ندارم وقتی ماد و برادرش  
دلشان حسابی از من پر است؟

--چوخ ایستمین دردیدی! هچ کیم بهرامین گوزونه  
گلمدی سنن سورا... ندیم وقتی اوریم اوت توتور؟ ندیم

وقتی او قلمون اورپی سن گدیب؟ ندیم وقتی الاه بوجور  
ایستیب؟

(درده زیاد دوست داشتنه! هیچ کس به چشم بهرام نیومد  
بجز تو... چی بگم وقتی جیگرم آتیش می گیره؟ چی بگم  
وقتی خدا این طور خواسته؟)

کاش مادر بهرام دیگر بیش از این حرفی نمی زد... من  
خودم به اندازه کافی شرمنده بهرام و خوبی هایش بود و  
حال با شنیدن این حرفها بیشتر گر می گرفتم...  
چه باید می کردم وقتی خدا بهرام را برایم زیاد دید؟  
چه می گفتم و چه دلیلی برای نبودش می تراشیدم؟  
چه توجیهی داشتم وقتی هیچ توجیهی قابل قبول نبود؟  
بهرام خودش با چشم باز من را انتخاب کرده بود و  
آن قدری عاقل و بالغ بود که شرایط من را بدانند... بهرامی  
که من را قبل از منصور می خواست و بهرامی که من را  
عاشق و والهی خودش کرده بود...

حال حاضر بودم در سکوت تمام تلخ زبانی‌های مادر و  
برادرش را تحمل کنم... بهرامی که برای همین حرف‌ها  
من را از روستا دور کرده بود...

#پست ۱۷۴

-دای منیم الیمنن بی ایش گلمیر وقتی او قلم اوزی سنی  
بینیب... بیلیمرم سند اوریین پاک دی و پیس آرواد  
دیرسن اما فقط ایستیرم بهرامدان یلیح اولاسان، اونون  
سوزوند صالحیند اولاسان... گویمیاسان زیندیگید داریخا...  
من او قلمومی اول الاها سورا سنه تاپشیریرام!

(دیگه از دست من کاری بر نمی‌آد وقتی پسر من خودش تو  
رو خواسته... می‌دونمم که تو هم دلت پاکه و زنه بدی  
نیستی اما فقط می‌خوام مراقب بهرام باشی، زیر سایه  
حرف و صلاح مصلحت اون باشی... نذاری تو زندگی دلش  
بگیره... من پسر من رو اول به خدا و بعدشم به تو می‌سپرم!)  
چشمانم را محکم بر هم می‌فشارم... خدا مراقب بهرام بود  
و من...

-مادرم پاهاش درد می‌کنه نمی‌تونه زیاد سرپا بمونه!  
نمی‌خوای که تا صبح اینجا سرپا بمونه؟

با صدای بهرام چشم باز می‌کنم و هول شده دستم را  
مقابلم گرفته با لکنتی که در حال گرفته‌ام می‌گویم:  
ب... ببخشید... چرا... بفرما... بید...

نگاه برادر بهرام مرا از ترس زیر و رو می‌کند! نه با اندازه‌ی  
بهرام اما جذبه و جدیتی که در حرف زدن دارد ناخودآگاه  
ترس را در دلم بیشتر می‌کند. را این که با حرف‌های  
مادرانه بهرام کمی آرام شده بودم اما حال باز هم دلم  
متلاطم شده است.

اگر از بهرام و نبودش سوال می‌پرسیدند چه می‌گفتم؟  
حتی نمی‌دانم برای چه تا به الان این سوال‌ها را  
نپرسیده‌اند!

مادر بهرام چادرش را زیر گلایش محکم‌تر می‌کند و سمت  
خانه قدم برمی‌دارد. با کمی فاصله پشت سرش حرکت

کرده و در این وانفسا با نامرتب بودن خانه هم فکر می‌کنم. در صورتی که فقط احتیاج به گردگیری داشت و جمع کردن لهاف و تشک داخل اتاق خواب اما با این وجودم دلشوره گرفته‌ام و نمی‌دانم مادر بهرام چه خواهد گفت؟

از پشت سر دست دراز کرده و در را باز می‌کنم و بفرمایید زمزمه می‌کنم، می‌خواهم خودم هم وارد خانه شوم که برادر بهرام می‌گوید:

-شما لطفا بمون من با شما یه صحبت دارم!

می‌چرخم و به او می‌گویم که برادرشوهرم است و سرش را پایین انداخته نگاه می‌کنم. مادرش اما تعجب نکرده و گویی که از این صحبت باخبر است. خودم را کنار کشیده و برادر بهرام ساک در دستش را داخل خانه و کنار در می‌گذارد. قامت صاف کرده و نگاهم می‌کند.

دستش را مقابلش گرفته و به جلوتر اشاره می کند جایی که از در خانه فاصله داشته باشیم.

بی حرف چند قدمی به جلو برمی دارم، جایی که شاید اشاره‌ی دست برادر بهرام بود. خودش هم جلو آمده و دقیقا مقابلم می ایستد، با دو سه قدم فاصله. نگاهش نمی کنم چون تاب و توانش را ندارن و حتی نمی توانم حدس بزنم برای چه از من خواسته تا صحبت کنیم وقتی دل نگرانی‌ام از حضور مادر بهرام در خانه‌ای است که به اندازه یک ماه روی وسایل را گردگیری نکرده و خانه را جارو نزده‌ام!

منی که همیشه خانه را مرتب نگاه می داشتم و حال دقیقا در اوج بی نظافتی خانه‌ام به خودش حضور مهمان را می دید!

-خواستم بگم که اگه من و مادرم اینجا باشیم به خواست بهرام بوده!

سر سنگین شده‌ام روی گردنم تکانی خورده و رو به بالا حرکت می‌کند.

آمدن مادرش و بردادرش به خواست بهرام بوده؟  
یعنی...

چشمانم می‌سوزند و قلبم خراش بر می‌دارد...

-بهرام... بهرام با شما حرف زده؟

ناباور سر به طرفین تکان می‌دهم.

-کی؟ حالش... خوبه؟ چی... گفته... پس خودش کجاست؟  
اص...

نمی‌گذارد ادامه‌ی سوال‌هایم را ادا کنم...

-هفته پیش زنگ زده بود، تو ایران نبود و نگفت هم که کجاست! فقط ازم چیزایی رو خواست که هنوزم نمی‌دونم برای چی باید اون کارهارو کرده باشه! اگه الان اینجام فقط به خواست بهرام بود! پیام بهت سر بزنم و بگم که بهرام گفت من حالم خوبه و مراقب خودت باشی تا

برگرده! به مادرم هم سر بسته یه توضیحاتی دادم و گفتم  
 که بهرام برای کارش مجبور شده مدتی بره ماموریت! در  
 ضمن هنوز هم آوازه‌ی قدیمت تو گوش و ذهنم هست  
 پس فکر نکن من سوای مردم روستا فکر می‌کنم! من  
 هنوزم معتقدم تو یه ساحره‌ای که فقط داداش سر به راهم  
 رو از راه به در کرد! تو برام زنه برادرم نیستی! تو با این  
 صورت لعنتیت برادر ساده‌ی من و خام کردی اما من خام  
 ذات خراب تو نمی‌شم! این حرفا رو همیشه تو سرت  
 نگه‌دار! حتی اگه مادرم دلش برای تو بسوزه، مطمئن  
 باش من یکی نه!

#پست ۱۷۶

قطره‌ای اشک روی صورتم می‌چکد و قطره‌ی دوم و سوم  
 بی‌ملاحظه‌تر می‌بارند...

چرا من را انقدر بد می‌دیدند؟ مگر از من چه خبط و  
 خطایی سر زده بود؟



اما الکن می شوم و گوشت لبم را از داخل میان دندان‌هایم  
می‌گیرم. بهرام آن قدری برایم عزیز بود که بخواهم روی  
رفتار زشت و زننده‌ی برادرش چشم پوشی کنم...  
همین که فهمیدم بهرام حالش خوب است برایم  
کافی‌ست...

حرف‌های دیگر برادرش چه اهمیتی داشتند وقتی نوع  
طرز فکر و رفتارش این‌طور بود؟  
چه می‌توانستم به این برادر بگویم وقتی موضع خودش را  
اعلام کرده و هر چه تقلا می‌کردم برای گفتن از خودم  
مانند آب در هاون کوبیدن بود؟  
در مقابل تمام حرف‌هایش با صدای آرام و لرزانی زمزمه  
کردم:

-همین که... بهرام بهتون... خبر داده... حالش توبه برام  
کافیه... شما هم خود مختاری هر جور دوست داری در  
موردم فکر کنی... منم خدایی دارم...

دست به صورتم کشیده و از مقابلش عبور می‌کنم.

هنوز کامل دور نشده‌ام که بار دیگر می‌گوییم:

- شما و مادرتون خوش آمدین به این خونه و قدمتون سر

چشم... مهمونای بهرام هر قدر برای خودش عزیزن برای

من هم عزیزن... می‌رم چایی آماده کنم بفرمایید شما هم.

بی تعلل دمپایی‌هایم در آورده و وارد خانه می‌شوم.

نمی‌توانم خودم را به بیخیالی زده و حرف‌های برادر بهرام

را به هیچ حساب کنم وقتی زخم عمیقی به روحم زد!

مادر بهرام داخل پذیرایی به پشتی تکیه زده بود و نگاهش

را به صفحه‌ی تلویزیون خاموش داده بود، نتوانستم بی

توضیح نسبت به نامرتب بودن خانه از مقابلش عبور کنم،

بنابراین ایستادم و با شرم گفتم:

- شرمندهم اگه خونه نامرتبه و روی وسایل خاک نشسته...

وقتی بهرام نیست منم دست و دلم به تمیز کردن خونه

نمی‌ره...

فقط به رویم لبخندی زد و هیچ نگفت... کنار چشمان و  
 گونه‌ها و لب‌هایش چروک افتاده بود و منی که هیچ‌گاه  
 فراموش نخواهم کرد زمانی مادر بهرام برای این که بهرام به  
 خواستگاری من نیاید چه دعوایی که با او نکرده بود و  
 اما سرنوشت باز هم من و بهرام را سر راه هم قرار داده  
 بود...

#پست ۱۷۷

داخل آشپزخانه می‌شوم، سماور را از آب گرم شیر  
 ظرفشویی پر می‌کنم و زیر شعله‌اش را تا حدی زیاد  
 می‌کنم که سرعت به جوش بیاید، قوری را شسته و  
 داخلش دو قاشق کوچک چای خشک می‌ریزم.  
 استکان‌ها را داخل سینی می‌چینم و یک قندان پر از قند  
 و در قندان دیگری توت خشک پر می‌کنم.  
 دستمالی برمی‌دارم و کمی نم‌دارش می‌کنم و با دو خودم  
 را به پذیرایی می‌رسانم. مادر بهرام مشغول باز کردن زیپ

ساک بود و من در همان هیاهو روی تلویزیون و میز  
کوچکش را دستمال کشیدم.

برادر بهرام که حتی نمی‌دانم اسمش هم چیست داخل  
حیاط قدم رو می‌رفت و سیگار دود می‌کرد.

نگاه گرفتم و روی طاقچه را هم تمیز و مرتب کردم.

دستمال را روی کابینت آشپزخانه گذاشته و بر خلاف میل  
باطنی‌ام مجبور به جمع کردن رخت‌خواب مشترک خودم

و بهرام شدم. دلم قرص شده بود از این که بهرام برایش

اتفاقی نیفتاده و از خودش خبری داده اما دل نگران از این

بودم که اگر در ایران نیست پس کجاست؟

اگر اصلاً تا به الان بلایی به سرش نیاورد چه؟

-بیا اینجا زنه بهرام!

با صدای مادر بهرام که با لهجه گفته بود از اتاق بیرون

زدم. حتی حاضر نشده بود اسمم را صدا بزند هر چند

همین که من را به زن بودن برای بهرام قبول داشت برایم

کافی بود، درست برخلاف پسر دیگرش که داخل حیاط بود و هیچ من را قبول نداشت!

ساک باز شده باقی مانده بود و مقابلش چندین مشما. و منی که گمان می کردم باید داخل ساک لباس هایشان می بود.

جلویش روی دو زانو نشستم و بی حواس گفتم:

-بله مامان خانم؟

جا خوردنش را دیدم و فوراً چشمانم را پایین گرفته و گوشه‌ی لبم را گزیدم. حتی نمی دانستم مادر بهرام را باید چه صدا کنم و نسبتی که با آن او را مخاطب قرار داده بودم کاملاً فی البداهه از دهانم خارج شده بود.

#پست ۱۷۸

آهی که از دهانش با صدا خارج شد را شنیدم. نمی دانم ناراحت شدا بود یا آهی که کشیده بود دلیل دیگری داشت اما بعد از چند دقیقه گفت:

-سنن سورا دوردنده گلینیم وار، اما هچ بیری سنون  
 کیمین بیول منی احترامینان چاقیرمادی. بی جور ددون  
 مامان خانیم که اوریم کچدی... الاهدان گیزلین دیر اوزی  
 بیلیر نه چتینین اوشاقلاریمی بوددیم، همیشه آرزیم واریدی  
 خوش گون اوشاقلاریمای قیست اولسون، اما بهرامی آیری  
 جور چوخ ایستیرم. ایندید وقتی سنی گورودوم،  
 زیندیگیزی گوردوم دای خیالیم راحتدی که بهرام سنون  
 یانوندا خوشدی، اما قول ور تز بهرامی دد الیسن، اوشاقدان  
 اوتوری اولدر... اوشاقدان خوشی گلیر خصوصا قیز  
 اوشاقینان...

(بجز تو چهارتا دیگه هم عروس دارم، اما هطیچ  
 کدومشون یکبار مثل تو من رو با احترام صدا نکردن،  
 یکطوری گفتی مامان خانم که دلم رفت... از خدا که  
 پنهون نیست خودش می دونه با چه سختی ای بچه هامو  
 بزرگ کردم، همیشه آرزو داشتم روز خوش قسمت  
 بچه هام بشه، اما بهرام رو طور دیگه ای زیاد دوستش دارم.

الان هم وقتی تو رو دیدم، زندگیتون رو دیدم خیالم راحت شد که بهرام کنار تو خوشه، اما قول بده بهرام رو خیلی زود بابا کنی، بخاطر بچه می میره... از بچه خیلی خوشش می آد خصوصا دختر بچه...)

ملتهب شدن صورتم را احساس می کنم و گونه هایم که بیشتر گر می گیرند. حال خیالم راحت می شود که از من چندان ناراحت و دلخور نیست...

-بولار بی شی دیر، آجا ی محلیدی که گتیردیم بهرامینان ایکوز باهم ییسوز، هر چند بهرامی گورمیش گداجیام اما خب سنی گوردیم، بهرام گلدی گلوز کنده، همشه سوز چوخیدی اما گویمارام بیر کس سوز دیه... دای سند منیم گلینیمسن، بهرامین آروادی و بهرامیدا کی الاه بیلیر نخدیر چوخ ایستیرم پس سنید اونان آرتاریخ ایستیرم. (اینا چیزی نیست، یه کمی خوردنیه که آوردم با بهرام با هم بخورید، هر بهرام رو ندیده می رم اما خب تو رو دیدم. بهرام اومد بیاید ده، همیشه حرف زیاده اما نمی دارم کسی

حرفی بزنه... دیگه توام عروس منی، زنه بهرام و بهرامی  
هم که خدا می دونه چقدر دوستش دارم پس تو رو هم  
کمتر از اون دوست ندارم.)

#پست ۱۷۹

بی طاقت خودم را روی دو زانو کشان کشان تا نزدیک  
پاهایش می کشم. تردید را کنار گذاشته و در آغوش  
می کشم زنی را که پسری مثل بهرام را به این دنیا آورده و  
بهرامی که راه و رسم مردانگی کردن را خوب بلد بود...  
از کارم تعجب می کند اما بعد هر دو دستش را روی کمرم  
گذاشته و بالا و پایین می کند.  
دلهم مدت ها بود آغوش کسی را می خواست از جنس خودم  
اما با این تفاوت که بوی مادر بدهد... منی که مادرم را  
خیلی زود از دست دادم و دیگر هیچ کسی را مثل او پیدا  
نکردم...



منی که دلم کوهی از عقده و ناراحتی بود...  
 او را بیشتر به خودم فشردم و در حالی که دانه‌های اشک  
 روی صورتم می‌غلتیدند نجوا کردم:  
 -من بهرام رو گول نزدم مامان خانم... من بهش گفتم  
 اشتباهه اما بهرام قبول نکرد... من و قبل از منصور  
 می‌خواست... خودتونم می‌دونید... من و عاشق خودش  
 کرد، عاشق مردونگی و غیرتش، عاشق مهربونیش... بخدا  
 من بهرام و بیشتر از خودم دوستش دارم... اومد تو زندگیم  
 بهم چون داد... شما مادرشی و من حاضرم روزی هزاربار  
 دست تون رو ببوسم بخاطر این که بهرام و به من  
 بخشیدین... بخاطر این که من و زنه بهرام دونستین...براش  
 یه عمر زحمت کشیدین و می‌دونم دوست داشتن  
 عروسیش رو بینین... اما من بی‌تقصیرم... بخدا  
 بی‌تقصیرم... سختی زیاد کشیدیم اما با هم آرومیم...  
 همیشه برامون دعا کنید مامان خانم... من به دعای خیر  
 اعتقاد دارم... من خیلی چیزارو نفهمیدم چون مادری

نداشتم که بهم بگه اما شما هر جا اشتباه کردم بهم بگو...  
مثل مادرم...

صدای نفس‌های سخت شده‌ی او هم نشان از گریه  
کردنش دارد، مدت‌ها بود دلم می‌خواست با کسی حرف  
بزنم، بگویم و بگیرم و خودم را سبک کنم و حال مادر  
بهرام خودش این موقعیت را برایم فراهم کرده بود و من  
چقدر ممنونش بودم که من را به آغوشش پذیرفت و  
حرف‌های دلم را شنید... چقدر به وجود یک مادر محتاج  
بودم... مادری که دست روی سرم بکشد و بگوید که  
سختی تمام شده...

اما گویی سختی و عذاب با من و زندگی‌ام عجین شده بود  
و قرار نبود از زندگی‌ام رخت بر بیند...

#پست ۱۸۰

آن شب بعد از خوردن چایی، رخت خواب مادر بهرام را در اتاقی که خودم قبل از یکی شدنم با بهرام در آن سر می کردم پهن کردم و رخت خواب دیگری هم برای خودم کنار آن پهن کردم و این به خواست هر دوی مان بود و گویی بسان مادر و دخترهای تنی حرف های زیادی برای گفتن با هم داشتیم. جای خواب برادر بهرام را هم که اسمش فرهاد بود داخل پذیرایی پهن کردم. سروسنگین رفتار می کرد و انتظاری هم از او نداشتم... شب را تا نیمه های آن حرف زدیم و گریه کردیم و خندیدیم... مادر بهرام که اسمش کلثوم بود برایم از خاطره های کودکی بهرام و شیطنت هایش و آقا منشانه رفتار کردنش حرف می زد و من غرق لذت می شدم و خدا می دانست که بعد از یک ماه چطور آرام و قرار گرفته بودم...

آن شب خیلی زود به انتها رسید و آفتاب خودش را جیغ کشان به ما نشان داد.

زودتر از مامان کلثوم بیدار شدم و سعی کردم بی سروصدا بساط صبحانه را آماده کنم. دست و رویی آب زدم و چایی را دم گذاشتم و نگاهی درون یخچال انداختم، نه پنیر به اندازه کافی داشتم و نه کره و مربایی.

با پول‌هایی که از قبل خودم جمع کرده بودم و بهرام برایم خرجی می‌گذاشت می‌توانستم کلی خرید کنم و پول‌های داخل آن پاکت‌های نامه بود که مطمئن شده بودم کار بهرام است و به کسی سپرده بود تا داخل حیاط بیندازند. کیف پولم را برداشتم و چادر مشکی‌ام را هم از رخت‌آویز پشت در برداشتم. هیچ حواس نداشتم تا نگاهی به رخت‌خواب خالی فرهاد بیندازم. فقط با فکر آماده کردن صبحانه‌ای با آبرو بودم. باید از مهمان‌های خانه‌ام به خوبی پذیرایی می‌کردم. از در حال که بیرون زدم و دمپایی‌هایم را پا زدم در حیاط صدا در آمد و من متعجب گوشه‌ای از چادرم را که به دندان گرفته بودم رها کردم و سمت در رفتم.

باز کردم و فرهاد را با دست‌هایی پر از خرید دیدم.

تمام وسایلی که برای صبحانه مورد احتیاج بود...

- شما چرا زحمت کشیدین خودم می‌رفتم.

فرهاد در را با نوک کفشش بیشتر باز کرد و همان حین گفت:

- وقتی یه مرد تو خونه هست چه معنی داره یه زن جوون

اول صبحی بره بیرون؟

#پست ۱۸۱

هیچ منطقی را دوست نداشتم. بهرام در مدت زمانی که با

هم در این خانه زندگی می‌کردیم یک‌بار هم چنین حرفی

را به من نگفته بود و من مثل بیشماری از زن‌ها، صبح‌ها

در نبود بهرام به خرید می‌رفتم و مایحتاج خانه را با این‌که

بهرام هم خودش تهیه می‌کرد اما خرید می‌کردم. لذت زن

خانه‌داری را داشتم در آن زمان‌ها که هنوز هم مزه‌اش زیر

زبانم بود اما برادرش گویی فقط از چهره شبیه به بهرام

بود و از آقا بودن هیچ به بهرام نرفته و از او چیزی یاد نگرفته بود!

نمی خواستم با جواب دادن به فرهاد اول صبح خلق خودم را تنگ کنم بنابراین بی حرف کنار کشیدم و با قدم‌هایی بلند داخل خانه رفتم، صدای بسته شدن در را شنیدم و کمی بعد هم حضور فرهاد در آشپزخانه و گذاشتن خریدهای در دستش کنار دیوار آشپزخانه. حتی تشکری هم از او نکردم وقتی با شنیدن صدایم هم ابرو درهم می کشید!

از آشپزخانه خارج شد و من خریدها را جابجا کرده و مقداری هم برای صبحانه کنار گذاشتم. کارم که در آشپزخانه به اتمام رسید سراغ مامان کلثوم رفتم که او را در حال جمع کردن رخت‌خواب‌ها دیدم، فوراً خودم را به او رسانده و لهاف را از دستانش به آرامی کشیدم.

-مامان کلثوم شما زحمت نکش، خودم الان جمع می‌کنم  
 نخواستم پیام بیدارتون کنم گفتم یموقع خسته راهین  
 بیشتر بخوابین، دیشبم که تا نزدیکای صبح بیدار بودیم.  
 لبخندی زده و لهاف را رها می‌کند، موهای بافته شده حنا  
 خورده‌اش را زیر شالش می‌زند و سری تکان می‌دهد و با  
 همان لهجی خوش و مهربانش می‌گوید:

-خدا تو رو حفظ کنه، زیاد خوابیدم خودت می‌دونی که تو  
 ده زنا زودتر از مردا بیدار می‌شن، الان هم من کلی  
 خوابیدم و آفتاب داره وسط آسمون می‌آد... الان وقت ناهار  
 بار گذاشته نه صبحانه خوردن... اینم از خاصیت شهر  
 اومدنه و شهر نشینی کردنه و گرنه کجا زنای روستا این  
 همه می‌خوابن؟

لبخند عمق بیشتری می‌گیرد. مامان کلثوم خودش را  
 برای زیاد خوابیدن سرزنش می‌کرد و من درکش می‌کردم  
 که از چه سختی‌هایی حرف می‌زند...

دقایقی بعد هر سه صبحانه می خوردیم و مامان کلثوم گفت که امشب به همراه فرهاد به روستا برمی گردد، خوشحال بودم از این که فرهاد می رود و من اخلاق و رفتار عنقش را نمی بینم اما ناراحت بودم از این که مامان کلثوم خواهد رفت.

مامان کلثومی که بر خلاف چهره‌ی سختش اما قلب مهربان و رئوفی داشت و تنها با گذشت یک شب من شیفته‌ی او و مهربانیه ذاتی اش شده بودم!

#پست ۱۸۲

ساعت‌ها زود می گذشتند آن قدری زود که شب فرا رسید و من دلتنگی ام برای مامان کلثوم در چشمانم خودی نشان داد.



برایشان در طول راه کمی غذا پختم و در برابر تمام اصرارم  
برای بیشتر ماندن مامان کلثوم اما ثمری نداشت و کار و  
زندگی‌اش را بهانه گرفت.

و از من قول گرفت تا به محض آمدن بهرام وسایل‌مان را  
جمع و جور کرده و برای چند روزی هم که شده با روستا  
برویم. در ظاهر از پیشنهادش خوشحال بودم اما در باطن  
راضی نبودم و می‌دانستم که رفتنم مصادف می‌شود با  
سیلی از سوالات و تعجب اهالی ده و از طرفی رو در رو  
شدن با خانواده‌ی منصور! و این چیزی نبود که بتوان  
آتشش را خاموش کرد!

و به حتم که آن‌ها من را مواخذه کرده و یا در پی آتش  
سوزاندن در زندگی‌ام می‌شدند. من باید قید رفتن با روستا  
را برای همیشه می‌زدم و این چیزی نبود که بتوانم رک و  
پوست کنده به مامان کلثوم بازگو کنم! باید بهرام را در  
جریان می‌گذاشتم، بهرامی که نمی‌دانم چه زمانی او را  
خواهم دید!

اما فرهاد ابدا از تنها ماندن من راضی نبود و این از  
 طعنه‌های موجود در کلامش مشخص بود!  
 فقط امیدوار بودم خداوند به همسر و بچه‌هایش صبری  
 بدهد برای تحمل چنین مردی!  
 شاید هم فقط برای من این‌طور رفتار می‌کرد و نحوه  
 برخوردش با خانواده‌اش طور دیگری بود!  
 مامان کلثوم و فرهاد راهی روستا شدند و من ماندم و  
 خانه‌ای که همدم تنهایی یکدیگر شدیم.  
 با تنهایی خو گرفته بودم، با پول‌هایی که بدستم می‌رسید  
 و من از آن‌ها استفاده‌ای نمی‌کردم.  
 و سوال‌های زیادی که در سر داشتم و از بهرام خیالی  
 خودم می‌پرسیدم و به جوابی نمی‌رسیدم...  
 آن قدری در خودم غرق شده بودم که تا دیوانه و مجنون  
 شدنم راهی نمانده بود...

باید به فکر خودم می‌بودم... باید خودم را تا آمدن بهرام سرپا نگه می‌داشتم و به خواسته‌اش عملی می‌کردم و از خودم مراقبت می‌کردم و گرنه در خانه و با وجود تنها وقت گذراندنم اوضاع روحی خوبی را نداشتم، روزی هنگامی که برای خرید نان بیرون رفته بودم از زبان همسایه بغل دستی‌مان که چندباری با او سلام و احوال‌پرسی داشتم شنیدم که به زن دیگری از همسایه درباره‌ی کار در خانه صحبت می‌کند آن هم سنگ‌دوزی لباس‌های مجلسی، مليله‌دوزی و...

#پست ۱۸۳

نتوانستم نسبت به این قضیه بی‌توجه باشم و به نوعی خودم را پابره‌نه میان صحبت‌شان انداختم و از همان جا هم در خانه کار کردن من شروع شد. نمی‌توانستم به پول‌هایی اکتفا کنم که مشخص نبود روزی باشند و یا نه!

باید روی پای خودم می ایستادم و گذران وقت می کردم و امور دخل و خرج خانه را بدست می گرفتم...

از عصر همان روز با معرفی من توسط زن همسایه به شخصی که لباس‌ها را برای کار روی آن‌ها به خیاطی می آورد من هم توانستم با کمی دقت شروع به کار کنم و از قضا حقوق خوبی هم دریافت کنم. روزهای اول برایم سخت بود و مدام انگشتانم را با سوزن زخمی می کردم و یا چند باری اشتباه روی لباس‌ها کار می کردم اما رفته رفته دستم عادت کرده و من توانستم لباس‌های بیشتری را زینت ببخشم. از این که توانسته بودم کار مفیدی انجام دهم و به نوعی خودم را سرگرم کنم خشنود بودم. کاری که روحیه‌ام را سر ذوق می آورد و من کمتر غصه‌ی نبودم بهرام را می خوردم...

در کار خودم به نوعی حرفه‌ای شده و سر زبان‌ها افتاده بودم و سفارش‌های زیادی را می گرفتم. اما در این بین بودند زنانی که دوست داشتند سر از زندگی خصوصی‌ام

درآورده و بدانند چرا من تنها زندگی می‌کنم و من هر بار  
می‌گفتم شوهرم برای کارش به ماموریت رفته و من  
ناچارم چندماهی را تنها سر کنم...

تنهایی‌ای که به احدی اجازه نمی‌دادم بیش از آن در  
زندگی‌ام سرک کشیده و فکر و خیال‌های خام و مضمئن  
کننده‌ای را درباره‌ام به زبان آورده و نقل دهان‌های‌شان  
کنند.

آن قدری سفت و سخت رفتار می‌کردم و بجایش مهربان  
خوش و بش می‌کردم که فهمیده بودند من ممکن نیست  
درصدی نسبت به حرف‌هایی منفی که ممکن است  
درباره‌ام پیش بیاید شبیه باشم!

خودم گلیمم را از آب بیرون می‌کشیدم و مطمئن بودم  
روزی بهرام غرق لذت خواهد شد و از طرفی روحش بابت  
من در عذاب نباشد... منی که اما برای فداکاری بهرام  
روحم در عذاب بود و خواب راحتی نداشتم!

"صبح که می شود قلبم را از نو  
برای کنار تو تپیدن کوک می کنم!  
این یعنی خودِ خودِ زندگی..."

چهار ماه سخت و سخت تر گذشت و من از آمدن بهرام  
ناامید نشده بودم اما چشمانم با هر بار به صدا در آمدن در  
به امید این که بهرام باشد درخشید...  
آن قدری تلالوی نگاه منتظرم درخشان بود که قلبم هم پر  
از عشق به زندگی می شد...

هر بار که چشمانم را می‌بستم چهره‌ی بهرام را تجسم می‌کردم و قربان صدقه‌اش می‌رفتم. خاطراتمان را بیاد می‌آوردم و آه از نهادم خارج می‌کردم. بهرام نبود و خبری هم از او بدستم نمی‌رسید و همین هم من را بی‌تاب و بی‌قرار کرده بود...

فرهاد دو باری سر زده و آن هم فقط تا دم در می‌آمد و وقتی از نبود بهرام در خانه خبردار می‌شد، راهش را می‌کشید و می‌رفت...

او هم از من خبری از بهرام می‌خواست و من خودم در بی‌خبری از او می‌سوختم...

تولد هفده سالگی‌ام از راه رسید و گذشت و من به این فکر کردم که چند سال دیگر قرار است این روز را تنها سر کنم و در غریبانه‌ترین حالت ممکن بزرگ شدن خودم را به خودم تبریک بگویم؟

و گاهی چنان دلتنگی عرصه زندگی را برایم تنگ می‌کرد  
 که به درگاه خدا شکوه و گلایه می‌بردم و بر بخت و اقبال  
 خودم لعن و نفرین می‌فرستادم...

در همین شوریدگی احوالم بود که در عصر یکی از روزهای  
 مهرماه صدای در خانه به صدا درآمد.

به گمان این که شاید یکی از زن‌های همسایه باشد،  
 روسری سر کرده و از خانه خارج شدم. صدای بچه‌هایی  
 که از مدرسه برمی‌گشتند در کوچه پیچیده بود...  
 کیهای گفتم اما جوابی برای دریافت نبود.

ابرو در هم گره کردم و در را باز کردم اما مردی را دیدم  
 که قیافه‌ای غلط‌انداز داشت. خوف کردم از این که نکند باز  
 هم روزهای شوم سر رسیده‌اند؟

وقتی نگاه ترسان و لرزانم را دید با صدای زمختی در حالی  
 که کاپشنی خلبانی به تن داشت و زنجیر در دستش  
 می‌چرخاند گفت:



-شیرین خانم شومایی؟

#پست ۱۸۵

زبان در دهانم چرخاندم و با بهت گفتم:

-بله... شما؟

زنجیر در دستش را جابجا کرد.

-من از طرف آق بهرامتون اومدم.

قلبم از ریتم کوبش و تپش خارج شده بود...

بهرام...

از طرف بهرام آمده بود؟

شوکه شده بودم و حرفی نمی توانستم به زبان برانم... یعنی

انتظارم به پایان رسیده بود؟

مرد حال دگرگون شده‌ام را که دید سری به طرفین تکان

داد و چهره‌اش رنگ تاسف به خود گرفت اما با حرفی که

زد احساس کردم روح از کالبدم رفت و هر آن نقش بر  
زمین خواهم شد...

-شرمنده ابجی اما برات خبر خوش ندارم!

خبر خوش نداشت؟

دستم بند در شد و تیزی چفت در پوست دستم را عمیق  
خراش داد طوری که خیلی زود گرمای خون خارج شده از  
دستم را احساس کردم، می سوخت اما در برابر سوزش  
احساسم چیزی نبود!

قلبم هری پایین ریخته بود و خانه و مرد دور سرم چرخ  
می خوردند...

خبر خوش نداشت و من مدام نبود بهرام را تصور می کردم  
و هر ثانیه حالم وخیم تر از ثانیه‌ای دیگر!

مگر می توانستم نبودش را باور کنم؟

نه امکان نداشت...

بهرام با من عهد بسته بود که تا همیشه کنارم است اما  
حال...

به تو دست می‌سایم  
و جهان را درمی‌یابم،  
به تو می‌اندیشم  
و زمان را لمس می‌کنم  
معلق و بی‌انتها  
عُریان.

می‌وزم، می‌بارم، می‌تابم.  
آسمانم

ستارگان و زمین،  
و گندمِ عطرآگینی که دانه می‌بندد

رقصان

در جانِ سبزِ خویش.

از تو عبور می‌کنم

چنان که تندی از شب.

می‌درخشم

و فرومی‌ریزم.

#احمد\_شاملو

#پست ۱۸۶

\*\*\*

تیدا

از دور به تماشای دختری ایستاده بودم که قصد وارد شدن  
داخل خانه موقتش را داشت. دختری

که شباهت عجیب و غریبش به خاله شیرین از همان زمان  
که دیده بودمش برایم سوال شده بود و من با فهمیدن  
حقیقت مَهر سکوت به لب‌هایم زده بودم آن هم به  
خواست مردی که خودش را قیم این دختر معرفی کرده  
بود.

مردی که بعدها فهمیدم نسبتش با این دختر و عمو بهرام  
چیست!

هر چند اصلا از این پنهان‌کاری خوشم نیامده و راضی  
نبودم اما دخالت در زندگی این دختر هم برایم جائز نبود!

من فقط در سمت رییس شرکتی بودم که بخشی از  
شرکت هم برای خود این دختر بود!

دختری آرام، کم حرف و دختری که سرش بکار خودش  
گرم بود!

هر چند خیلی از ماجراهای زیر پوستی این زندگی جوان مردانه و انسان دوستانه نبود اما وقتی پدرم گوشزد کرد که دخالتی در این کار نداشته باشم و از طرفی کار حالم را به نحوی مدیون قیم دختر خاله شیرین بودم، سکوت را برگزیدم و به کار مشغول شدم.

هر چند به خواسته خودشان دورادور هم در شرکت این دختر را زیر نظر داشتم. تمام این چندسالی که در شرکت مشغول بکار بود و من اما سعی در عادی رفتار کردن داشتم!

حال امروز مراعات را کنار گذاشته و سعی ام بر این بود تا به او نزدیک شوم و آن چیزی را که از من خواسته بودند انجام دهم هر چند این بین محسن هم بود. محسن و علاقه اش به این دختر! طوری که قصد داشت همین امشب مزه‌ی دهان او را بفهمد و من مانعش شده بودم و او رو ترش کرده بود.

شراره داخل خانه شده و در را می‌بندد، کمی این پا و آن پا می‌کنم و هر چه می‌کنم نمی‌توانم چشم از خانه‌ای بردارم که دخترک درونش هیچ از زیبایی خاله شیرین کم ندارد.

خاله شیرینی که حال با وجود سن و سالی که از او گذشته اما همچنان زیبایی‌اش حفظ شده!  
هنوز هم از او بابت بوسه‌ای که در کودکی‌ام به من زده بود شرمگین می‌شوم، با این که برایم به اندازه‌ی خواهرهای بزرگترم روجا و تی‌تی عزیز است!

#پست ۱۸۷

هر چه می‌کنم نمی‌توانم نگاه از خانه بردارم! شاید هم زندگی شراره برایم از همان اول مهم شده بود و حال که قرار است واقعیت‌های زندگی‌اش برملا شود بیشتر به حال و روز گذشته و حالش افسوس می‌خورم!

دختری که می‌توانست طعم زندگی در کنار خانواده را  
بچشد اما وجود ماجراهایی او را از تمام با هم بودن‌های  
خانوادگی دور کرده بود!

دست درون جیبم کرده و کلید را بیرون می‌کشم،  
می‌توانستم همچو همیشه سمت روستا رانده و کنار  
خانواده‌ام باشم اما حسی مرا مانع از این کار می‌کند!  
طوری که دلم می‌خواهد حال این روزها و شب‌ها مداوم  
کنار دختری باشم که کشف کردنش برایم جذاب‌تر است!  
کشف روح درونی دختری که تمام این سال‌ها خودساخته  
و قوی مانده!

دختری که بی‌خبر از همه‌جا پا درون شهری گذاشت که  
برایش شروع برگ جدید دیگری از زندگی‌اش است...  
شروعی که چیدن مقدمه‌های اولیه‌اش تماما با برنامه بوده!  
اسم‌های درون لیست برای آمدن به این شهر، هماهنگی با  
صمیمی‌ترین دختری که در زندگی شراره وجود داشت



یعنی پریناز و زحمت ترغیب شراره برای آمدن به این شهر.

هر چند ممکن است شراره با فهمیدن این قضایا از ما هم دل سرد و دل چرکین شود اما برای عادی جلوه دادن ماجرا ناچار بودیم و تمام این‌ها به خواست کسی بود که این مادر و دختر را طوری دوست دارد که باید به حالش غبطه خورد!

و این در حالی است که هیچ دوست ندارد نه شراره و نه خاله‌شیرین هر دو بیش از این منتظر بمانند! هر دویی که بی‌خبر هستند و قرار است تا آخر هفته همدیگر را بعد از چندین سال دوری دیدار کنند و می‌دانم که چقدر سخت خواهد بود!

چشم از خانه گرفته و سمت سوییت خودم حرکت می‌کنم، با رسیدنم کلید درون قفل انداخته و با دوبار چرخش آن را باز کرده و داخلش می‌شوم، در را می‌بندم و خودم را بی‌قید روی کاناپه‌ای که مقابل تلویزیون تعبیه

شده رها می‌کنم، چشم می‌بندم و در همان حین  
دکمه‌های پیراهنم را یک‌به‌یک باز می‌کنم، طوری بدنم از  
شرجی هوا دم گرفته که من را وادار به یک دوش آب سرد  
می‌کند.

اما بی‌خیال شده و فشار خستگی چندین ساعت رانندگی  
من را مجبور به خوابیدن می‌کند، آن قدری که ذهن  
مشوش و شلوغم کمی آرام بگیرد!

#پست ۱۸۸

\*\*\*

شراره

صبح در حالی از خواب بیدار شدم که باز هم طلب خواب  
داشتم اما حس کنجکاوی برای گردش در این محوطه آن  
هم اول صبح من را به وجد آورده بود. بقول پریناز باید

کمی در شهر می‌گشتم و آدم‌های بیشتر با فرهنگ و زبان مختلفی می‌دیدم تا بفهمم همه چیز یکسان و یک شکل نیست. زندگی طور دیگری هم جریان دارد و می‌تواند روزهای تنها بودن را طور دیگری فرم دهد. مانند حال که از آب و هوای این شهر خوشم آمده بود! هوایی که نیمه‌ابری‌ست و نسیم خنکی می‌وزد...

لباس‌های نخی و تابستانی تن می‌زنم و دو طرف شالم را از پشت گردنم رد می‌کنم. تا شروع شدن کار در شرکت و رفتن به محل کار جدید و آشنایی با آن محیط می‌توانستم کمی به خودم بعد از سال‌ها توش بگذرانم، نمی‌دانم آمدنم به اینجا باعث شده روحیه‌ام لطیف‌تر شود یا جریان چیز دیگری‌ست اما اینجا را دوست دارم با این که هنوز با این شهر کامل آشنا نشده‌ام!

موبایل و کیف پولم را داخل کیف دوشی‌ام می‌اندازم و با برداشتن کلید از خانه خارج می‌شوم. در را قفل می‌کنم و سمت پارکینگ می‌روم. بعد از رسیدنم ریموت ماشین را

زده و سوارش می‌شوم. ماشین حقانی هم دقیقا کنار  
ماشین من پارک شده و این یعنی او هم در این شهرک  
حضور دارد.

برخلاف افصحی که خبری از ماشینش نیست و به حتم به  
تهران برگشته است. ماشین را روشن می‌کنم و به حرکت  
در می‌آورم، بعد از رد شدن از نگهبانی با ماشین سرعت  
بیشتری می‌دهم.

جاده‌ای که دیشب ترسناک و پرپیچ‌وخم جلوه می‌کرد  
حال به مناظر بکری برایم مبدل شده!

آن قدری زیبا که برای تماشایش سرعت ماشین را کم  
می‌کنم. شیشه‌ها را پایین می‌دهم و صدای آواز خواندن  
پرنده‌ها را با لذت گوش می‌دهم. همه چیز برایم رویایی  
نمود پیدا می‌کند، تصاویری که در واقعیت می‌بینم روزی  
فقط از صفحه تلویزیون تماشای‌شان می‌کردم ولی حال از  
نزدیک نگاه کردن لطف دیگری را شامل حالم کرده حتی

نفس کشیدن در میان انبوه درختانی که روح را جلا  
می‌دهند.

#پست ۱۸۹

هنوز تا پایان جاده کلی راه مانده بود که ماشین به تکان  
خوردن می‌افتد و من سعی می‌کنم ماشین را کنار جاده  
بکشانم. هول شده‌ام و هراس دارم ماشین دیگری از راه  
رسیده و متوجه نشود و تصادفی رخ دهد! هر دو طرف  
جاده هم فاصله‌ی کمی برای توقف کردن دارد و دره است!  
با هر سختی‌ای که است ماشین را کنار می‌کشم و این در  
حالی‌ست که کامل نتوانسته‌ام ماشین را از جاده دور کنم.  
چراغ‌های چشمک‌زن ماشین را روشن کرده و پیاده  
می‌شوم.

گمان می‌کنم شاید پنجر شده‌ام و با این حال هر چهار  
چرخ ماشین را چک می‌کنم اما خبری از پنجر شدن  
نیست.

هر دو دستم را دو طرف کمرم زده و هوفی می‌کشم. این  
هم از شانس خوب من بود! به خیال خام خودم  
می‌خواستم لذت ببرم و این شد حال و روزم!

به ماشین برمی‌گردم و اهرم باز کردن در کاپوت را  
می‌کشم، از ماشین پیاده می‌شوم و در کاپوت را باز کرده و  
نگاهی به دم و دستگاه‌های داخلش می‌اندازم. چیزی که  
حال عادی‌ست سر در نیاوردن من از ماشین است! با  
حرص در کاپوت را می‌بندم و داخل ماشین برمی‌گردم.  
کیفم را براشته و گوشی‌ام را از آن بیرون می‌کشم!  
صفحه‌اش را که روشن می‌کنم با ندیدن آنتن تازه بیاد  
حرف افصحی می‌افتم که گفته بود آنتن و اینترنت در این  
محدوده ضعیف است!

تا به گریه افتادن فاصله‌ای ندارم که برایم سوال می‌شود  
 پس چرا دیشب حقانی با من تماس گرفته بود آنتن  
 گوشی هر دوی مان مشکلی نداشت؟

و دقیقه‌ای بعد خودم جواب خودم را می‌گویم! چون رو به  
 بالا حرکت کرده و ارتفاعات بود و حال زمان زیادی بود که  
 رو به پایین حرکت کرده بودم!

هر دو دستم را روز فرمان ماشین گذاشته و سرم را هم  
 روی آن‌ها. در چه کنم و چه نکنم مانده‌ام که به سرم زده  
 تا جایی رو به بالا پیاده راه بروم و از کسی کمک بخواهم،  
 هر چند شاید سخت اما باید تلاشم را می‌کردم.

با برداشتن کیفم از ماشین پیاده شدم، شیشه‌ها را بالا  
 داده و درها را با ریموت قفل کردم. بند کیفم را ضربدری  
 روی شانهم انداخته و در امتداد جاده شروع به راه رفتن  
 کردم. خوبی‌اش این بود که سربالایی نبود و سراسیمبی‌اش  
 هم آن قدری تند نبود.

هوا بیشتر پر شده و هر آن احتمال باریدن هم وجود دارد  
و منی که لباس خنک تن کرده‌ام!

با این حال سعی می‌کنم چندان سخت نگرفته و خراب  
شدن ماشین را هم به فال نیک بگیرم، هر چند پیاده‌روی  
در این هوا و لذت بردن از طبیعت را مدیون ماشین خرابم  
هستم!

#پست ۱۹۰

قدم‌هایم را گاه بلند و گاه کوتاه برمی‌دارم و از منظره‌ای  
که نظرم جذاب می‌آید با گوشی‌ام شروع با عکس گرفتن  
می‌کنم. در مدت زمانی که پیاده شروع به حرکت کردم  
دریغ از عبور آدم پیاده یا سوار نقلیه‌ای! انگاری هیچ‌کس  
مانند من هوس گشتن در این آب و هوا را نکرده!

مچ دستم را حائل بدنم کرده و نگاهی به ساعت مچی‌ام  
می‌اندازم ساعت چند دقیقه‌ای مانده تا هفت و نیم صبح



شود و من با چه دل و جراتی حال در انجام پیاده‌روی‌ام  
خودم هم از درکش عاجز مانده‌ام!

دستم را پایین آورده و به مسیرم ادامه می‌دهم و این در  
حالی‌ست که نمی‌دانم این جاده قرار است کی به انتها  
برسد!

دقایقی می‌گذرند و آسمان غرشی می‌کند! سر بالا می‌گیرم  
و نگاه به آسمانی می‌کنم که خبری از صاف بودن نیست!  
وسط تابستان و این هوا واقعا جای شکر نعمت داشت! هر  
چند این باران هم مختص این شهر و آب و هوایش بود.  
اما مسئله این بود که اگر باران می‌گرفت من تا رسیدن به  
اول جاده خیس از آب شده و به حتم که سرما می‌خوردم  
بنابراین خودم را نرم‌نرمک درون جنگل کشیده و سعی  
کردم با این شیوه از بیشتر خیس شدن خودم جلوگیری  
کنم.

نفس نفس می‌زدم و تشنه‌ام هم شده بود، کیفم را باز کردم و آدامسی که در کیف موجود بود را برداشته و داخل دهانم گذاشتم و جلد آن را داخل کیفم انداختم تا سر فرصت مناسب درون سطل زباله بیندازم.

اولین قطره‌ی باران روی صورت‌م افتاد و من با قدم‌های بلندتری به راهم ادامه دادم.

هر از گاهی هم نگاهی به گوشی‌ام می‌انداختم و دریغ از آنتنی!

باران شدت بیشتری گرفته و از شاخ و برگ درختان چکه می‌کند، بعلاوه شالم، مانتویم هم در مدت زمان کمی حجم زیادی از آن‌ها خیس شده و قطعا اگر در جاده می‌ماندم بیشتر از وضع کنونی‌ام خیس آب می‌شدم! زمین ناهموار جنگل که حال کمی هم گلی شده راه رفتن را برایم دشوار می‌کند و من ناچاراً کمی خودم را بالا کشیده و نزدیک به جاده راه می‌روم.

شدت بارش به حدیست که کنار جاده جویبار کوچکی  
براه افتاده.

نگاهی به دو طرف جاده می‌کنم و باز هم خبری نیست...  
برای لحظه‌ای از این که ماشین را رها کرده و پیاده براه  
افتادم نادم می‌شوم حداقلش می‌توانستم داخل ماشین  
بمانم و با این باران شدید خیس نشوم!

زیر لب غر می‌زنم و راه می‌روم و با صدای بوقی که از  
پشت سر می‌شنوم بسرعت می‌چرخم و نگاهم در نگاه  
حقانی تلاقی پیدا می‌کند!

و این سوال در ذهنم پر رنگ می‌شود!  
از بین کلی آدم او قرار بود ناجی من شود؟  
اصلا او این وقت صبح اینجا چه می‌کند؟

#پست ۱۹۱

ماشین را کنار جاده می‌کشد، پیاده شده و عرض جاده را  
با قدم‌هایی بلند طی کرده و سمتِ منه خیس شده می‌آید.

-اینجا چی کار می کنی؟

بیش از این که از سوالش متعجب شوم از لحن خودمانی اش می شوم! مهندس حقانی و این طور صحبت کردن؟

چهره درهم شده ام از بارش باران و قطراتی که روی صورتم لیز می خورند نمی گذارند خیلی واضح چهره حقانی را ببینم.

-ببخشید متوجه حرفتون نشدم، یعنی چی که این جا چی کار می کنم؟

دستی به صورتش می کشد، با وجود بارش شدید باران او هم خیلی زود پیراهنش خیس شده و آب از سر و صورتش چکه می کند.

-الان اینجا و با این بارون، تنها نمی گی برات اتفاقی می افته؟

درک حال کنونش برایم سوال برانگیز است، این که نوعی  
حس مسئولیت از حرف‌هایش چکه می‌کند و من را به فکر  
وا می‌دارد!

-فکر نمی‌کنم ایرادی داشته باشه جناب مهندس!  
موهای کوتاه جلوی سرش که به عقب هل داده بود باز هم  
تابی خورده و روی پیشانی خیشش می‌چسبند.  
-خطرناکه تنها اونم یه دختر جوون اینجا وقتی شناختی از  
محیط نداری و از اهالی بومی اینجا هم نیستی! اگه  
حیوون خطرناکی بهت حمله می‌کرد چی؟  
لرزی سراغم می‌آید نه از حرف‌های حقانی بلکه بارانی که  
تمام جانم را خیس کرده و چند دقیقه‌ایست بی‌حرکت هم  
مانده‌ام!

-من که نمی‌دونستم قراره ماشینم خراب بشه!  
دستش را سمت منی که کمی از او پایین‌تر از جاده قرار  
گرفته‌ام دراز می‌کند.

-خیلی خب فعلا الان جای این حرفا نیست بهتره زودتر  
بریم تا هر دومیون مریض نشدیم.

بی توجه به دست دراز شده‌اش خودم را بالا می کشم،  
جاده‌ای که فراز و نشیب داشت و کنار جاده هم با دو قدم  
سراشویی به سمت پایین جنگل داشت.  
از کنارش عبور می کنم و او هم بلافاصله کنارم می ایستد و  
هر دو با هم عرض جاده را طی می کنیم.

-ماشینم خراب شد آنتنی هم نبود که بخوام به کسی  
اطلاع بدم.

#پست ۱۹۲

به ماشین که رسیدیم نگاهی به وضعم انداختم. علاوه بر  
کتانی‌هایم، پاچه‌های شلوارم هم گلی شده بود و وضعیت  
اسفناکی داشتم. مانتوی خیس و نازکم به تنم چسبیده  
بود و کمی از لباسی که زیر مانتویم پوشیده بودم هم

مشخص بود، شالم کاملا به موهایم چسبیده و آب از ریش‌های آن چکه می‌کرد.

-پس چرا نمی‌شینی؟

اشاره‌ای به خودم کردم.

-فکر نمی‌کنم با این وضع بتونم تو ماشینتون بشینم کلا کثیف می‌شه داخل ماشین.

در سمت راننده را باز کرد.

-مهم نیست خودمم لباسام خیس شده.

شانه‌ای بالا انداختم و ماشین را دور زدم، سوار شدم و نفس آسوده‌ای کشیدم.

بخاری ماشینش را روشن کرده و تنظیمش می‌کند.

-برای کاری داشتم از شهرک بیرون می‌اومدم، ماشینت رو

تو پارکینگ ندیدم، از نگهبانی که پرسیدم گفتن نیم

ساعت، چهل دقیقه‌ای می‌شه زدی بیرون. تو راه ماشینت

رو که دیدم هر چی نگاه چرخوندم تو اون محدوده

ندیدمت، بعدش هم که جلوتر اومدم و دیدمت. اینجا خطر  
زیاده!

می گوید و نگاهم می کند.

-برای دومین بار ناجی من شدین ممنونم.

ناجی منی که از دقایقی پیش از جمع خطاب کردنم به  
مفرد خطاب کردن تغییر رویه داده بود.

و این شاید از نظر پریناز گل دقیقه‌ی نودی به حساب  
می آمد! همان قدر جذاب و همان قدر شیرین!

-برگردیم شهرک به اوضاع مون سر و سامون بدیم و هر  
کجا خواستی می برمت، فقط این که زنگ می زنم امداد  
خودرو بیاد برای تعمیر ماشین و همین هم خودش چند  
ساعت زمان می بره مگه این که با طنابی چیزی وصل کنم  
به ماشین خودم و ببریم شهر و تعمیرگاه که فکر می کنم  
این بهتر باشه و تا زمان تعمیر ماشین هم می تونم برای  
معرفی شهر کمکت کنم.



فکر خوبی بنظر می‌رسید اما از این که او همراهم باشد  
برایم سخت بود! اگر بطور اتفاقی یکی از همکارها ما را با  
هم می‌دید ممکن بود برداشت دیگری کردی و من هیچ  
دوست نداشتم انگشت‌نما شده و سر زبان‌ها بی‌افتم!

#پست ۱۹۳

به همین دلیل سعی کردم تعارفات معمول را جلو بیندازم.  
فکر خوبیه اما ترجیح می‌دم امروز منتظر امداد خودرو  
باشم و بعد درست شدن ماشینم به فکر گشتن تو شهر  
باشم، نمی‌خوام باعث سوءتفاهم واسه بقیه بشم.  
ماشین را به حرکت در می‌آورد.

فکر نمی‌کنم مشکلی باشه، و این که حرف مردم همیشه  
هست. قرار نیست با حرف بقیه کارامون رو اوکی کنیم که.  
زندگی هر کسی مسیر خودش رو می‌ره، به این و اون هم  
کاری نداره.

موافق حرف‌هایش بودم اما حاج‌عمو را چه می‌کردم؟  
در حالی که از دیروز دیگر خبری از کسی که برای تعقیب  
من استخدام کرده بود نیست!

همین هم تردیدم را بیشتر می‌کند و اما و اگر در کار  
می‌آورم.

-حرفاتون که درسته اما... خب... همه مثل من و شما فکر  
نمی‌کنن که، چیزی که خودشون رو می‌بینن قبول دارن.  
سری تکان می‌دهد.

-درسته ولی خب باز هم تنها نباشی بهتره، همراهت  
هستم.

او روی حرفش ثابت‌قدم است و منی که لنگ می‌زنم!  
چطور باید او را متوجه می‌کردم که حاج‌عمویم اگر بویی  
ببرد من را به ضرب برگردانده و حتی بی‌خیال کار کردنم  
هم می‌شود؟

حاج عمویی که گویی استقلالی برای زن قبول ندارد و حال این مراعات حالی اش برای من هنوز هم جای سوال دارد و مرا متعجب کرده.

آن قدری قیافه ام استیصال دارد که حقانی با صدایی آرام تر اما جدی تر از من سوال می پرسد.

-مشکل جای دیگه ست درسته؟

صدای بم و کلفتش ادا آزاردهنده نیست و بالعکس هم آرامش می دهد و هم نوعی امنیت خاطر!

سرم را که به طرف پنجره سمت خودم می چرخانم و سکوت می کنم، مهر تاییدی به حرف حقانی زده ام!

-پس مشکل جای دیگه ست!

لب می گزم و نفس در سینه ام حبس می کنم. خیلی خوب فهمیده بود و منی که می دانم گناه نکرده ام اما از رویش شرم دارم. با این که هیچ از زندگی ام نمی داند و به حتم

اگر بفهمد حق خواهد داد که از حاج‌عمو هراس داشته باشم!

حاج‌عمویی که حتی دوست نداشت من آرایش کنم!

#پست ۱۹۴

به قسمت هموار جاده که می‌رسیم دور زده و مسیر سربالایی تا رسیدن به شهرک را با سرعت بیشتری طی می‌کند.

وقتی جوابی از من دریافت نمی‌کند، دم و بازدم عمیقی انجام داده و می‌گوید:

-هر مشکلی باشه خودم جوابگو هستم!

می‌خواهم از او بپرسم دقیقا چرا من برایت مهم شده‌ام که حال می‌خواهی اگر هر مشکلی پیش آمد سینه ستبر کرده و از من دفاع کنی؟ اما حرفم تا نوک زبانم آمده و همان‌جا هم غلاف می‌شود.

هنوز هم پای معاشرتم با مردها می‌لنگد و هنوز هم  
 نمی‌توانم آن‌طور که دلم می‌خواهد صحبت کنم و تمامی  
 این‌ها می‌دانم که ریشه در کودکی‌ام دارد و نبودن  
 خانواده‌ای!

شاید تفسیر ساده‌ی اخلاق و رفتار من می‌شد هر دمبیل  
 بزرگ شده!

پرستاری که از طفولیت‌م همراهم بوده فقط تر و خشک  
 کردن من را برعهده داشت و بعد آن هم مدرسه و  
 بعدترش هم حرف‌های حاج‌عمو که هم‌چو مته سرم را  
 سوراخ کرده و وارد مغزم کرده بود. منی که از ترس او  
 کاری انجام نمی‌دادم و خودش را حتی گاه‌ها پیش من  
 آفتابی نکرده و دورادور خیلی از کارهای من را رله می‌کرد.  
 حال من با چنین تفاسیری بزرگ شدم و خودم هم خوب  
 می‌دانم هم اجتماع‌گریزم و هم برون‌گرا.

بیشتر اوقات در تنهایی‌های خودم غرقم و زندگی را  
 هیچ‌گاه از منظر خانواده و با هم بودن ندیده‌ام.

سر می چرخانم.

-من معذرت می خوام لطفا فکر دیگه‌ای نکنید.

نگاهم را برنداشته‌ام که لبخند محوی می زند.

مختصر سر چرخانده و گوشه چشمی نگاهم می کند.

-من فکر دیگه‌ای نکردم فقط حدسم رو به زبون آوردم و

خودت الان با این حرفت من رو به اطمینان حدسم

رسوندی!

با چشمانی ریز شده پرسیدم:

-احتمالا یدستی که نزدین؟

سعی در خوردن خنده‌اش دارد که گوشه‌ی چشمش از

طرف دید من، چین می افتد.

-شایدم این طور بوده! مهم همونیه که خودت برداشت

می کنی!

لقمه را چرخانده و چرخانده بود و آخر سر هم به گفته‌ی

خودش رسانده بود!

مهم برداشت خود ما از روابط ماست نه دیگران!  
 نمی توانم مانع کش آمدن لب هایم شوم!  
 -زیرکانه و هوشمندانه بود ترفندتون.

#پست ۱۹۵

یک دستش را از فرمان جدا کرده و به چپ و راست تکان  
 می دهد.

-بزرگواری، کاری بود که از دستم بر می اومد حالا افتخار  
 می دی همراهیت کنم؟

صورتتم ملتهب شد و این ربطی به بخاری ماشین نداشت!  
 -من که هر چی بگم بازم می رسیم به پله ی اول ولی خب  
 من باید از حالا ممنون شما باشم که شما قراره برای  
 کارمندهتون وقت آزاد خرج کنید.

ابروی پهنش را بالا انداخته و کمی از درجه ی بخاری کم  
 می کند.

-به من الان به چشم یه رییس نگاه نکن، یه تورلیدر ببین  
 که می‌خواد شهر خودش رو بهت معرفی کنه و یه پیشنهاد  
 دیگه بهتره راحت صحبت کنی من مشکلی ندارم.

تمام حرف‌هایش را خونسرد ادا می‌کرد. شیطنت کلامش  
 هم مشهود بود اما نه از آن دست مردهایی که همراه با  
 لحن شوخ‌شان، میمک صورت‌شان را هم تغییر دهند.  
 جدی بود و در همین راستا هم پیش می‌رفت اما نه طوری  
 که معذبت کند.

قطعا اگر فقط یکی از حرف‌های حقانی یا همان تیدا را به  
 پریناز می‌گفتم خودش را با اولین وقت خالی به اینجا  
 رسانده و از نزدیک به تماشا می‌نشست و بر بخت و اقبال  
 خودش که چرا نتوانسته بود بیاید لعن و نفرین می‌فرستاد!

گاهی وقت‌ها بیشتر از اینکه با کسی زندگی کنیم، با  
 خیالش زندگی کرده‌ایم، با خیالش قدم زده‌ایم، خواب و  
 بیداری‌هایمان را با خیالش گذرانده‌ایم، و با خیالش پیر



شده‌ایم. سخت‌ترین قسمت زندگی همین است، که سهمت از یک نفر، فقط خیال و جای خالی‌اش بوده باشد... و من تمام خواب و خیال و رویاهایم منتهی می‌شد به خانواده‌ی زاده‌ی تخیلم.

گاه‌ها با آن‌ها غذا می‌خوردم، مسافرت می‌رفتم، صحبت می‌کردم و سعی می‌کردم چهره‌های‌شان را سوای تمام مردمی که می‌دیدم تجسم کنم و یا با دیدن تصویر خودم در آینه به این نتیجه برسم که من بیشتر شبیه مادرم هستم یا پدرم؟

اگر خواهر و برادری داشتم چطور می‌شد و با آن‌ها چطور برخورد می‌کردم؟

اما هیچ‌گاه این که بخواهم به جنس مخالفی در تخیلاتم بها بدهم نتوانستم. دخترها و پسرهای زیادی را دیده بودم که آزادانه با هم برخورد کرده و صحبت می‌کنند اما خودم را هرگز و حال اما در این موقعیت قرار گرفته بودم.

و این به گمانم سخت‌ترین قسمت ماجرای زندگی‌ام بود.  
 آن هم خودمانی رفتار کردن با رییس شرکتی که چندین  
 سال است در شرکتش کار می‌کنم و به جز سلامی با او  
 حرف دیگری رد و بدل نکرده‌ام!

#پست ۱۹۶

انگستانم را به جنگ یکدیگر می‌فرستم آن هم از فضای  
 سنگینی که به گمانم در ماشین حاکم شده. و این  
 سنگینی باز هم از جانب من است و گرنه که حقانی  
 ریلکس و خونسرد است و این بین من منقلب شده‌ام.  
 دقایقی گذشتند تا توانستم لب باز کنم.  
 -سعی می‌کنم.

کم و بیش لباس‌های هر دوی‌مان خشک شده بود اما نه  
 آن قدری که دیگر آزار دهنده نباشد.

-این که حداقل تلاش می‌کنی خوبه و این که جواب رد ندادی خوب‌تر!

در نظرم حرف‌هایش دو پهلو می‌آمد و با هدفی که در ذهنش داشت و من بی‌خبر از آن، طوری سکانس‌های با هم بودن‌مان را می‌چید که طبق میل خودش بود اما به همان میزان هم من، نمی‌توانستم خودم را منکر شوم و این بودن را قبول نکنم. اطمینان خاطری که تیدا از حرف‌ها و کلماتش به من سرایت می‌داد دلم را قرص می‌کرد از این که شاید برای قبول درخواستش اشتباه نکرده‌ام. برای لحظه‌ای کلماتی که در سرم چیده بودم را مرور می‌کنم و به قسمتی می‌رسم که بجای گفتن حقانی، تیدا گفته بودم! خیلی راحت و حتی متوجه آن هم نشده بودم. شاید اگر حقانی این موضوع را می‌فهمید تعجب می‌کرد از سرعت منی که در ذهن خودم با او خودمانی شده‌ام! و این امر شاید باعث خشنودی او می‌شد، همانی که خودش خواسته بود.

بارش باران کمتر شده بود اما از حجم ابرها در آسمان نه،  
هنوز هم هوا ابری بود.

نگاهم را به بغل دستم جایی که به در ماشین متمایل شده  
بودم کشاندم، دکمه‌ی بالا و پایین کردن شیشه را با کمی  
نگاه چرخاندن پیدا کردم و فشردم. می‌خواستم از آب و  
هوای تازه‌ی شهر نفس بکشم و بیشتر بوی برگ درختان و  
چمن‌هایی را به شامه‌ام بکشم که از باران سیراب شده و  
عطرشان فضا را پر کرده بود. بوی تنه‌ی درختان و عطری  
که شاید ان‌قدر خالص تا بحال نبوییده بودم.  
-لباسات هنوز خیس و ممکنه سرما بخوری.  
سرما خوردن می‌ارزید به این که این عطر و بو را از دست  
ندهم.

-هوای خوبیه. تو تهران که این آب و هوا پیدا نمی‌شه.

#پست ۱۹۷

سرعت ماشین را کم کرد تا حداقل با شتاب رفتنش باعث ایجاد باد بیشتری نشود. دستم را بیرون بردم، قطرات باران روی پوست دستم حس زیبایی داشت و دقیقا دقیقی قبل با این که زیر بارش مستقیم باران بودم چنین حسی را تجربه نکردم. شاید باید قبول می‌کردم بعضی احساسات خودشان را طور دیگری بر ما غالب می‌کنند، طوری که ما به احاطه‌ی آن‌ها در بیاییم.

آدمی اگر هیچ چیز در این دنیا نداشته باشد، باز هم چیزی هست که باید بابت آن هر ثانیه شادی کند، و آن "وجود داشتن" است. وجود داشتن برای عشق ورزیدن، به تمام کسانی که ما را در زندگی‌شان پذیرفته‌اند، و دوستانمان دارند...

می‌توانستم این موضوع را راحت‌تر قبول کنم که تیدا در قالب یک دوست می‌تواند بهترین همراه باشد شاید هم بقول خودش یک تورلیدر که قصد کرده بود برای گشتن در این شهر همراه من باشد.

من حال شاید کمی بیشتر مزه‌ی خواسته شدن، همراه شدن و با هم بودن را درک می‌کردم. عواملی که خودم هم عامدانه می‌خواستم که باشند و این خواستن احتمالا از معجزه‌ی باران و طبیعت بوده.

چشم می‌بندم و انگستانم را در هوا پیچ و تاب می‌دهم. لبخندی که از لبانم پاک نمی‌شود و گرمایی در ماشین که مطبوع است و من را بیشتر در خلسه فرو می‌برد.

باد ملایمی که به صورتم برخورد می‌کند و حال بیشتر این موضوع را درک می‌کنم که چرا اکثر مردم تا تعطیلی‌ای می‌شود، سراغ شهرهای شمالی می‌آیند.

بوی درختان افرا، چنار و هزاران درخت دیگر، حتی بوته‌های خودروی کنار جاده و جنگل، هر مست نکرده‌ای را مست می‌کرد...

-اولین باره می‌آی درسته؟

اولین بارم بود اما امیدوارم آخرین بارم نباشد. من عاشق  
این عطر و بو و این آب و هوا شده بودم...

چشمانم را باز می‌کنم و دستم را داخل می‌آورم اما قید  
بالا کشیدن پنجره را می‌زنم.

-درسته اولین بارمه. هیچ‌وقت موقعیتش پیش نیومده بود  
که مسافرتی برم.

سکوت می‌کند و من جای او مبهوت می‌شوم. نمی‌دانم  
برایش سوالی پیش آمده که چرا تا بحال مسافرتی نرفته‌ام  
و نپرسیده یا نخواسته که با نپرسیدنش من در لاک خودم  
فرو بروم! رفتارهایی که من را در بهت فرو می‌برد. شاید او  
هم مثل من هنوز هم با این تنها بودن و راحت و خودمانی  
صحبت کردن کنار نیامده و شاید هم دلیلش چیز  
دیگری‌ست.

#پست ۱۹۸

اما قطعاً می‌تواند موضوع دیگری باشد چرا که خودش درخواست خودمانی رفتار کردن را داده بود.

نگاهم را از جاده گرفته و به نیم‌رخش متصل می‌کنم.

"اوممی" زمزمه کرده و بعد می‌پرسم:

-براتون... در واقع خوب... برات سوال نشد که چرا تا بحال

مسافرت نیومدم؟

سر روی شانه چرخانده و نگاهم می‌کند. میمک صورتش تغییری نکرده و همان تیدای چند دقیقه‌ی گذشته است.

-دلیلش می‌تونه هر چیزی باشه ولی من به زندگی حال

بیشتر اهمیت می‌دم تا زیر و رو کردنه گذشته. شاید با

شخم زدن گذشته چیزای خوبی عاید آدم نشه پس

خوشی الان و فدای گذشته نمی‌کنم.

مثل ابری سپید بود در آسمان آبی و ابری. نمی‌شد

لمسش کنی، او را به آغوش بگیری، یا ببوسی‌اش. تنها

می‌شد از دور نگاهش کنی، در سکوت غرق حرف‌های پر



مغزش شوی و اجازه بدهی عبور آرام او از روزهایت،  
جهانت را کمی زیبا کند...

تیدا دقیقا چنین تفاسیری داشت...

با بیشتر شناختنش، با بیشتر صحبت کردن با او تازه  
متوجه روح بزرگش می شدم و بیشتر به این باور  
می رسیدم که سمت مدیر بودن در ذات اوست. او بی که  
ذهن بزرگی دارد، تجربه زیادی دارد و حرفهایش بوی  
پختگی می دهند نه خام و از سر باد جوانی!

نگاهم را به جاده دادم. به شهرک نزدیک شده بودیم.

اما برایم سوال شده بود که حرفهایش را با منظور  
می گوید یا بی منظور؟

-احساس می کنم حرفات تو لفافه گفته می شه. یا منظور  
خاصی پشت حرفات هست... البته جسارت نشه اما حسم  
این طور می گه.

سرعت ماشین را بیشتر می کند تا جایی که قبل از جواب  
به من به نگهبانی می رسیم. نگاه سوالیه نگهبان ها را  
می بینم و مردمک های چشمانم را سمت دیگری سوق  
می دهم.

از نگهبانی که رد می شویم تیدا ماشین را بجای پارکینگ  
بردن سمت سویت من هدایت می کند.

- برداشت هر کسی از حرف ها متفاوت، نمی تونم بخاطر  
سوالی که تو ذهنت وول می خوره بازخواست کنم و بگم  
که...

مکث می کند، ماشین را با کمی فاصله از سویتم پارک  
کرده و به سمتم می چرخد.

- و بگم که چرا این حس سراغت اومده! شاید حس  
درست بگه و شاید هم نه.

#پست ۱۹۹

خنده‌ی آرامم نگاه او را بیشتر رویم ثبت می‌کند.  
 -هیچ فرقی نکرد فقط این که من گیج‌تر شدم اما جواب رو  
 دوست داشتم و به حسم بها می‌دم.

دست دراز کرده و در ماشین را باز می‌کنم.  
 -سعی می‌کنم کارهام رو زودتر انجام بدم تا سراغ ماشینم  
 بریم و البته تشکر کردن چندین باره‌م از زحمتی که روی  
 دوش افتاد چیز قابل‌داری نیست، امیدوارم بتونم جبران  
 کنم.

خودم را بیشتر سمت در باز شده‌ی ماشین متمایل  
 می‌کنم و یک پایم را بیرون می‌گذارم.  
 تیدا اما هم‌چنان یک دستش به فرمان است و دست  
 دیگرش روی ران پایش.

-خودم خواستم که باشم پس تشکر لازم نیست، واسه  
 بودن آدم‌ها تو هر برهه زندگیت وقتی خودشون خواستن  
 که بیان قرار نیست تو تشکر کنی! من و امثال من باید

متشکر باشیم که اجازه‌ی ورود دادی! در ضمن سعی ت  
 برای زود انجام دادن کارهات رو روی یک ربع یا نهایتا  
 بیست دقیقه تنظیم کن! تورلیدرت می‌خواد تو رو به صرف  
 یه صبحونه محلی دعوت کنه!

پایم میان زمین و آسمان معلق می‌ماند و نگاهم اما  
 افسیلومی از صورت تیدا تکان نمی‌خورد.

پریناز حق داشت به فکر تور کردن تیدا باشد! چرا  
 حرف‌های تیدا مستقیما به دلم می‌نشست وقتی که انگاری  
 من را بیشتر از خودم می‌شناسد؟  
 رحم را، کمبودهایم را و...

نه کار خاصی کرده بود و نه نشست و برخاست طولانی  
 مدتی با هم داشتیم اما طوری روح زخم خورده‌ام را از بر  
 بود که با حرف‌هایش آن‌ها را التیام می‌بخشید.

نمی‌توانم او را مردی زبان باز و یا خودشیرین بدانم وقتی  
 نوع رفتار و گفتارش سوای تمام این‌هاست. او هم نگاهش

به چشمانم گره خورده و شاید هم بدنبال تاثیر  
حرف‌هایش در من است.

ولی چه دنیایی است!

هیچ چیز نمی‌تواند دو نفر آدم را به این کاملی با هم یکی  
کند، به خصوص که مانند من و او، دار و ندارشان فقط  
کلمات باشد...

ما با اعجاز کلمات به درون هم راه پیدا می‌کردیم و این راه  
پیدا کردن انگاری مدت‌هاست که دوام داشته.  
صدایی صاف می‌کنم و با رویی گلگون بخشیدی گفته و  
نگاه از تیدا می‌گیرم، از ماشین کامل پیاده می‌شوم و در را  
می‌بندم.

می‌دانم که صدایم از شیشه پایین ماشین به گوشش  
می‌رسد برای همین از نگاه کردن به او حذر می‌کنم و  
خودم را با بند کیفم سرگرم می‌کنم.

-ممنونم بابت دعوت صبحونه، بیست دقیقه نشده  
همین جا منتظر می‌مونم.

-باشه.

می‌گویند و من فعلائی گفته و می‌چرخم. کلید را از کیفم  
درآورده و در سوپیت را باز می‌کنم. خودخوری می‌کنم تا  
موقر و خانمانه رفتار کرده و جلوی چشمانش از فرط  
هیجان نقش بر زمین نشوم. داخل خانه می‌شوم،  
نیم‌چرخ می‌زنم و به او می‌گویم که هم‌چنان نگاهش رویم  
است لبخندی زده و در نهایت در خانه را آرام‌آرام می‌بندم.

#پست ۲۰۰

خودم را به در تکیه داده و نفس حبس شده‌ام را پر سر و  
صدا بیرون می‌فرستم. دست روی پیشانی‌ام گذاشته و وایی  
می‌گویم. تمام لحظاتی که برای اولین بار تجربه می‌کردم و  
در همان حال شیرین هم بودند. با این که ممکن بود این  
خودمانی رفتار کردن رسوایی‌ای تلخ در حیطه کاری‌ام  
ایجاد کند اما این رسوایی تلخ و شیرین را دوست داشتم.

تیدا اولین مردی بود که من پر واضح حرف‌هایش و رفتارهایش مورد پسندم واقع شده بود و گرنه که اگر مردی هم‌چو حاج‌عمو در زندگی‌ام پیدا می‌شد ابا حاضر نبودم حتی کلامی با او به حرف زدن بنشینم. هر چند نمی‌توانم ریسک کرده و در رابطه با تیدا پایم را از حدم فراتر بگذارم که اگر به گوش حاج‌عمو برسد...

وقت برای چه کنم‌ها و چه نکنم‌ها نداشتم، باید سریع‌تر آماده می‌شدم و خودم را وقت‌شناس نشان می‌دادم، همانی که همیشه بودم.

سراغ چمدانم می‌روم، چمدانی که هنوز لباس‌های داخلش را در کمد نچیده بودم. و فقط صبح یک دست لباس از داخلش برداشته بودم. مانتوی نمودارم را در همان حین از تنم بیرون می‌کشم و شالم را هم همین‌طور. روی زمین و روی هم می‌اندازم هر لباسی که از تنم بیرون می‌کشم. موهایم هنوز هم خیس است و من وقت چندانی برای

خشک کردن شان ندارم اما این بین شدیداً دلم می خواهد  
زیر دوش آب گرم بروم!

نگاهی به ساعت مچی ام می کنم پنج دقیقه زمان گذشته  
بود، بی خیال دوش گرفتن شدم. لباس های دیگری از  
داخل چمدان بیرون کشیدم، چمدانی که کنار کاناپه  
رهایش کرده بودم و حال آشفته بازاری درست کرده بودم!  
لباس هایم را که تن زدم حس بهتری سراغم آمد،  
لباس های خیسم را جمع کرده و داخل اتاق خواب شدم و  
در حمام را باز کرده و آن ها را داخل روشویی گذاشتم،  
نمی توانستم تمام این ها را همین طور نامرتب تحویل  
خشک شویی دهم. باید خودم بعد از برگشت اقدام به  
شستن شان می کردم.

دستانم را آبی گرفته و مقابل آینه ی نصب شده به دیوار  
اتاق موهایم را باز کرده و مجدد شروع به بستن شان کردم.  
اما تمام ذهنم درگیر چگونه رفتار کردن با تیدا بود. کسی  
در کنارم نبود که بخواهم از او سوالی پرسیده و خودم را



دلداری دهم، فقط حرف‌ها و واکنش‌هایی که در مدرسه و  
یا دانشگاه از دختران دیده بودم یادآورم می‌شد که آن هم  
چندان کمکی نبودند!

نچی کرده و از اتاق بیرون زدم، روسری‌ای نخی سر کردم  
و چمدانم را همان‌طور برهم ریخته جمع کرده و به داخل  
اتاق خواب بردم. دیشب هر چه از ماشین به سوییت انتقال  
داده بودم همان‌جا همان‌طور مانده بود. بار دیگر نگاهی به  
ساعتم انداختم. گویا ثانیه‌ها هم برای مجدد دیدن من و  
تیدا عجله داشته و مسابقه گذاشته بودند...

#پست ۲۰۱

\*\*\*

چند ماه بعد

شیرین

مرا عهدی ست با شادی  
 که شادی آن من باشد  
 مرا قولی ست با جانان  
 که جانان جان من باشد  
 به خط خویشتن فرمان  
 به دستم داد آن سلطان  
 که تا تختست و تا بختست  
 او سلطان من باشد  
 #مولانا

روانداز را روی تنش می کشم و کنار تختش روی فرش  
 می نشینم. دست مردانه اش را در دستم گرفته و لمس  
 می کنم... دستی که نه قوت دارد و نه جان...

-بهرام چیزی نمی خوری برات بیارم؟  
 و مانند تمام این چند ماه نگاهش را به نگاهم گره می زند  
 بی آن که بتواند کلامی بر زبان بیاورد...  
 نگاه کم سو و بی فروغش... آخ که حالش آتش به جانم  
 می زند...

یک دستم را به صورتش می رسانم، صورتی که هفته ی  
 پیش اصلاحش کرده و حال ته ریش داشت... لمسش  
 می کنم و ابروهای پهن و مرتبش را باز هم مرتب می کنم...  
 او جوابش به من سکوت است و منی که با لبخند برایش  
 حرف می زنم، هم به جای او هم به جای خودم...  
 -برای ناهار غذایی که دوست داشتی و بار گذاشتم. قیমে  
 بادمجون با کلی گوشت و بادمجون... برات سالاد فصلی هم  
 درست کردم از همونایی که با یه پیاله سیر نمی شی.

دستم را زیر چانه‌اش نگه می‌دارم. خودم را بیشتر سمتش  
 متمایل می‌کنم. نگاهش می‌درخشد و من سرم را جلو  
 می‌کشم.

-وقتی چند هفته پیش اون آقاهه اومد جلوی و در و بهم  
 گفت خبر خوشی ازت نداره، یبار که سهله هزاربار مردهم و  
 زنده شدم بهرام... گفتم بدبخت شدم تموم شد اما الان که  
 پیشمی خیالم راحت‌ه. خیلی بهم سخت گذشت چند ماه  
 اما به بودن الانت می‌ارزه.

می‌خندم و با سرانگشتانم صورتش را نوازش می‌کنم. با  
 این که صدایش را نمی‌شنوم، با این که واکنشی از جانبش  
 برای لمس کردن‌هایم دریافت نمی‌کنم اما بودنش برایم  
 کافی‌ست و تا دنیا دنیاست حاضرم سختی مراقبت از اویی  
 را که از گردن به پایین فلج شده و توان صحبت کردن هم  
 ندارد به جان بخرم... بهرامی که نمی‌دانم چطور از دست  
 اصلان فرار کرده و حتی نمی‌دانم چه بر سر اصلان آمده  
 اما بهرام تصادف سختی کرده بود طوری که خدا نمی‌دانم

به جوانی او رحم کرده بود یا به بی کسی من که بهرام را حفظ کرده بود هر چند بهرام، بهرام سابق نبود. نمی توانست حرف بزند، نمی توانست خواسته اش را بازگو کند و حتی نمی توانست دست و پایش را تکان دهد و همین ام آزارش می داد. زمانی که از بیمارستان به خانه منتقلش کردم سخت بود تر و خشک کردن بهرامی که مرد بود و بدنش لمس... به کمرم برای هر بار بلند کردنش فشار می آمد اما راضی بودم به بودنش. بهرام در همان روزهای اول وقتی عذاب کشیدن من را می دید، کلافه شده و با آوایی ناواضح فریاد می زد... اشک می ریخت و سرش را به چپ و راست تکان می داد. اما تحمل می کردم. من بهرام را قلبا و عمیقا دوست داشتم و دارم. هر چند تحمل این وضعیت و رای تصوراتم بود. او هم به نسبت روزهای اول آرام شده بود و دیگر فریاد نمی زد هر چند شبها صدای گریه اش قلب و روحم را خراش می داد...

با نگاهش فریاد می‌زند که حرف‌ها دارد و اما ناتوان مانده و عذاب می‌کشد.

بهرام برخلاف غذا خوردنش و رسیدگی‌های من روزبه‌روز آب می‌شد و از درون خودخوری می‌کرد. می‌توانستم غرور زخم خورده‌اش را وقتی حتی متوجه دستشویی کردنش هم نمی‌شد بفهمم وقتی شروع به تمیز کردنش می‌کردم و بهرام تمام مدت چشم می‌بست و بی‌صدا اشک می‌ریخت و من با شوخی و خنده سعی داشتم او را از آن حال عبث و یاس دور کنم...

-می‌گم بهرام مامان کلثوم و داداش فرهاد و زن و بچه‌ش قراره بیان تهران.

چشم می‌بندد و حرص می‌خورد، می‌دانم که دوست ندارد او را با این حال و روز ببینند...

-رو ترش نکن بهرام، این اتفاق می‌تونست واسه منم بیفته!

سریع چشم باز می کند و ابروهایش را درهم قفد می کند.  
 نمی دانستم روزی دلم برای صدای بهرام تنگ می شود...  
 نمی دانستم روزی حسرت صدای بهرام را می کشم... دلم  
 برای شیرین گفتن هایش تنگ شده و تحمل می کنم...  
 سخت است فقط با نگاه کردن خواستهات را به زبان  
 بیاوری... سخت است و بهرامم درد می کشید... و من بیشتر  
 از...

می خندم و بینی ام را به نوک بینی اش می زنم.  
 -آقا بهرامم عصبانی شد الان؟ غمت نباشه من جونم از  
 سنگه هیچ اتفاقی واسم نمی افته!  
 طنز تلخی که گفته بودم و بهرامی که نگاهش رنگ غم  
 گرفت...

سر بالا گرفتم و نمی دانم چندهزارمین بوسه ام را روی  
 لب هایش کاشتم.

-باید تا قبل از رسیدن مهمونامون تا می‌تونم هی ببوسمت  
وگرنه جلوی اونا که نمی‌تونم و دلم تنگ می‌شه. دست به  
موهای کمی نم‌دارش می‌کشم. چند دقیقه‌ای می‌شد که از  
حمام آورده بودمش و بدنش را شسته و ضدعفونی کرده  
بودم. بدنی که باید شسته و ضدعفونی می‌شد تا زخم بستر  
نگیرد...

#پست ۲۰۲

-ولی بهرام شانس باهام یار بوده که همون آقاهه تو رو  
می‌شناخت و آدرس خونه‌مون رو پیدا کرد وگرنه از کجا  
می‌خواستم دنبال تو باشم؟ اگه اتفاقی تو رو تو اون شهر  
لب مرز و تو بیمارستان ندیده بود... وای که فکرشم سخته.  
ولی خب همه چی تموم شد و الان من و تو کنار همیم...  
تختی برای بهرام خریده و داخل اتاق‌مان گذاشته بودم. تا  
می‌توانستم انواع و اقسام گلدان‌ها را خریده و گوشه و کنار  
اتاق را پر کرده بودم تا بهرام از دیدن اتاق خسته نشود.



تلویزیون دیگری هم به همراه میزش خریده و داخل اتاق گذاشته بودم تا بهرام خسته نشود و روحیه‌اش را حفظ کند. وسایل اتاق را مدام تغییر می‌دادم و با ویلچر بهرام را در خانه می‌گرداندم و گاهی کمی هم بیرون می‌بردم. من هفده ساله آن قدری روزگار سخت را دیده و چشیده بودم که احساس می‌کردم روحیه‌ام دیگر طراوت و شادابی یک زن هفده ساله را ندارد... می‌ساختم با زندگی‌ای که به امید شروع تازه واردش شده بودم اما دست تقدیر برایم جور دیگری زندگی را قلم زد اما راضی بودم و شاید می‌توانست بدتر از این‌ها هم رخ دهد...

بودن بهرام خودش برایم یک محرک زندگی بود... صدای نفس کشیدنش، صدای تپش قلبش، گرمای دستش همه و همه برایم بس بود. بهرام کم برای من بیوه زحمت نکشیده بود، تا می‌توانست خرج کرده بود و تا می‌توانست به پایم عشق، غیرت و مردانگی ریخته بود...

بهرام برایم همه چیز بود، مردی که وجودش پاک بود و شاید بخت و اقبال کم شانس بهرام بود که به من گره خورد و از همان هم روز خوشی ندید... شاید اگر من و دردمسرها هم نبودیم بهرام حال با این روز گرفتار نمی شد. من خودم را مدیون بهرام می دانستم، اویی که برای نجات من با اصلان چندین ماه همراه شده بود... حتی دیگر سرنوشت آن عتیقه ها هم برایم مهم نبود. مهم حال کنونم بود که در کنار بهرام با تمام سختی هایش خوش می گذراندم...

حال من هم مرد خانه شده بودم و هم زن خانه. هر چند هر هفته باز هم مثل سابق پول های خیلی زیادی داخل پاکت از لای در درون حیاط می انداختند... بهرام فقط نگاهم می کند...

-امشب به گمونم مامان کلثوم اینا برسند. فقط قول بده بد قلقى نکنی.

چشمانش را به نشانه قول دادن باز و بسته می کند.

-من می‌رم به غذا یه سری بزخم می‌ترسم ته بگیره بعد  
اون وقت آقا بهرام بفکر گرفتن یه زن جدید بیفته.

هم چشمانش و هم لبانش از شیطنت کلامم می‌خندد. با  
این که خودم هم خنده‌ام گرفته اما فرو می‌خورم و با  
چشمانی ریز شده می‌گویم:

-نگاه چه خوشش هم اومده اما از این خیالا نکنا!

سرش را با افسوس به چپ و راست تکان می‌دهد. دهان  
باز می‌کند و لب‌هایش را تکانی می‌داد، آوایی آرام از  
دهانش خارج می‌کند اما فقط صداست... عصبی چشم  
می‌بندد و نفس عمیق می‌کشد، می‌دانم که قصد داشت  
جواب شیطنتم را بدهد اما...

دست روی گونه‌اش می‌کشم.

-من بلند شم برم تا دعوا مون نشده! راستی می‌دونی چقدر  
این روزا با من دعوا می‌کنی؟ بد اخلاق شدیا.  
چشمانش را باز می‌کند و لبخندی می‌زند.

بلند می شوم.

-چند دقیقه نشده برگشتم.

می چرخم و از اتاق بیرون می زنم. خودم را به آشپزخانه رسانده و به دیوار تکیه می زنم... چشمانی را که بزور برای نباریدن باز نگه داشته بودم، حال می بارند... سر می خورم و هق هقم را در گلو خفه می کنم... سخت بود بهرام را این طور ببینم و دم نزنم... مانند تمام این چندماه در خلوت خودم غریبانه می گریستم.

سخت بود بهرام را ببوسم و جوابی نگیرم. سخت بود حرف بزنم و دلبری کنم و واکنشی از جانبش نگیرم... سخت بود و من با این سختی روزهایم را می گذراندم...

به مامان کلثوم از وضعیت بهرام خبری نداده بودم چون امید داشتم بهرام خوب می شود اما وقتی پزشک معالج بهرام آب پاکی روی دستم ریخته و گفته بود بهرام از لحاظ پزشکی خوب شدنی نیست مگر معجزه‌ای رخ دهد، دیگر تعلل و صبر کردن را جایز ندانستم... مامان کلثوم هم

به اندازه‌ی من دل‌نگران بهرام بود... چشم انتظار بهرام بود  
و حال مطمئنم با دیدن بهرام شوکه خواهد شد... منی که  
به آن‌ها نگفته بودم سر بهرام چه بلایی آمده.

#پست ۲۰۳

بهرام از گلویش صدایی خارج می‌کند و می‌دانم که از آن  
چند دقیقه‌ای که گفته بودم بیشتر گذشته و بهرام  
منتظرم است. بهرامی که اگر سرگرم کار می‌شدم و حواسم  
به گذشت زمان نمی‌بود مانند حال صدایم می‌کرد. از جایم  
بلند شدم و صورتم را آبی زدم. زیر غذاها را خاموش کردم  
و صورتم را با آستین پیراهنم خشک کردم. به اتاق  
برگشتم و بهرام فوراً نگاهم کرد. مطمئن بودم فهمیده  
است که اشک ریخته‌ام اما خنده روی لب نشاندم و روی  
تخت نشستیم. با نگاهش می‌دانستم که چه می‌خواهد...

چشم‌هایش، همه‌ی آن چیزی را که صدایش نمی‌توانست،  
به من گفت. ما هزاران کلمه با هم درد دل کردیم، بی‌آنکه  
واژه‌ای گفته باشیم ...

کنارش به پهلو روی تخت دراز کشیدم، دستم را دورش  
حلقه کردم و سرم را کنار سرش گذاشتم...

- الان برات از چی بگم؟ از چند ماه پیشی که با هم رفتیم  
آزمایش و بعدشم عقد کردیم؟ از شادی دلمون؟ از  
خنده‌هامون؟ از گوشت کبابی‌هایی که تو فرحزاد خوردیم؟  
از اون روزایی که با هم رفتیم خرید؟ از روزایی که بهم  
احتیاج داشتیم اما محرم نبودیم؟ از کنار هم نشستنامون...  
خندیدنامون... ترسیدنامون... یه شب با هم خوابیدنمون و  
کلی عشق کردنمون... برات از چی بگم آرومه جونم؟  
باز هم صدای ناواضحی که برای من اما واضح است. سر  
بلند می‌کنم. چشمانش پر شده... بهرامم این چندماه  
زیادی دلش نازک شده...

لبم را روی لبش می گذارم. سخت می بوسد خیلی سخت و فقط خدا می داند چه دردی را تحمل می کند مرد من...  
خودم لبهایش را به بازی می گیرم و دستم را نوازش وار روی سینه اش می کشم...

آرام که می شود لبهایم را جدا می کنم. نگاهش را یک دم از نگاهم جدا نمی کند...

نمی خواهم ار خدا گلایه کنم، نمی خواهم برای وضع موجود شکوه کنم... همین که بهرام را برایم زنده نگه داشته کافی ست... هر چند بهرام عذاب می کشد، هر چند خودم زیر بار تمام سختی های نگه داری از بهرام خمیده شده ام اما گلایه ای ندارم...

-امروز یه طور دیگه ای شدی بهرام...

با نگاهش فریاد می زند که دلش بیش از این یک بوسه را می خواهد اما چه کنم کا درد کشیدن بهرام درد کشیدن من است...

-برم غذا بیارم سرد بشه از دهن می افته...  
 قصد بلند شدن دارم که صدایش را رها می کند و من را از  
 این کار منع می کند...

دستم را بیشترش دور تنش حلقه می کنم و بار دیگر  
 لب‌هایم را روی لب‌هایش می گذارم و بی خیال غذا  
 می شوم...

غذای من و بهرام حال مهر زدن روی لب‌هایمان بود...  
 سیری ناپذیری از همدیگر و غرق شدن در دنیای هم...  
 حتی اگر بهرامم از گردن به پایین فلج شده و الکن شده  
 بود...

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد  
 زهی سعادت و دولت که یار ما باشد  
 اگر هزار غم است از جهانیان بر دل  
 همین بس است که او غمگسار ما باشد



به کنج غاری عزلت گزینم از همه خلق  
گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد  
از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان  
وزین جهت شرف روزگار ما باشد  
جفای پرده درانم تفاوتی نکند  
اگر عنایت او پرده دار ما باشد  
مراد خاطر ما مشکل است و مشکل نیست  
اگر مراد خداوندگار ما باشد  
به اختیار قضای زمان ببايد ساخت  
که دایم آن نبود کاخ‌تیار ما باشد  
وگر به دست نگارین دوست کشته شویم  
میان عالمیان افتخار ما باشد  
به هیچ کار نیایم گرم تو نپسندی  
وگر قبول کنی کار کار ما باشد

نگارخانه چینی که وصف می‌گویند  
 نه ممکن است که مثل نگار ما باشد  
 چنین غزال که وصفش همی‌رود سعدی  
 گمان مبر که به تنها شکار ما باشد...  
 سعدی

#پست ۲۰۴

\*\*\*

همراه با غذا دادن به بهرام، غذای خودم را هم خورده بودم  
 و تمام کارهای خانه را انجام داده و هر لحظه منتظر  
 رسیدن مامان کلثوم و برادر و زن برادر بهرام بودم.  
 می‌دانستم ساعات و یا روزهای پر از اندوهی را سپری  
 خواهیم کرد آن هم به واسطه شرایط جسمی بهرام. دیدن  
 حال و روز بهرام قطعا برای خانواده‌ش سخت بود خصوصا  
 مامان کلثومی که جان‌ش بند بهرام، عزیز کرده‌اش است.

خودم را برای ماراتن‌های بعدی باید آماده می‌کردم. برای پذیرایی از مهمانانم، رسیدگی به خانه و از همه مهم‌تر بهرام.

هوا تاریک شده و بهرام هم دقایقی پیش با خوردن آرام‌بخش‌هایش به خواب رفته بود. چایی را دم کرده و آماده روی سماور گذاشته بودم و میوه‌ها را هم شسته شده داخل ظرف چیده بودم. تمام دلهره‌ام برای بهرام بود و خراب شدن حال روحی‌اش با دیدن خانواده‌اش. بهرام مدت کوتاهی بود با وضعیتش کنار آمده و کمتر سر و صدا می‌کرد اما مطمئناً تا ساعاتی دیگر باز هم کنترل روحیه بهرام سخت می‌شد، بهرامی که بخاطر من به این حال و روز دچار شده بود و عذاب وجدان این اتفاق تا ابد بیخ گلویم را خواهد چسبید!

استکان‌ها را داخل سینی می‌چینم. قندان‌های پر شده از قند را هم کنار سینی. زنگ در صدا در می‌آید و من نگاه خیالی‌ام تا جایی پشت در حیاط کشیده شده و

همگی‌شان را در یک قاب تصور می‌کنم. بزاغ دهانم را  
 قورت داده و پاهای بی‌قوتم را تکان می‌دهم. از پذیرایی  
 می‌گذرم و پرده‌ی حریر در حال را کنار می‌زنم، در را باز  
 کرده و داخل حیاط می‌شوم. سوز هوای زمستان  
 استخوان‌هایم را به لرزه در می‌آورد...

دمپایی‌هایم را پا کرده و با گفتن "اومدم!" سمت در حیاط  
 می‌روم. نفس‌های گرمم در هوای سرد بخار شده بیرون  
 می‌زند. قبل از این که در را باز کنم، روسری مرتب شده‌ام  
 را باز هم مرتب می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم. در را باز  
 می‌کنم. مامان کلثوم و فرهاد را کنار هم می‌بینم و سه  
 مرد دیگر را هم‌پشت سر آن‌ها.

-سلام به روی ماهت.

-سلام.

جواب سلام مامان کلثوم و فرهاد را هنگامی می‌دهم که  
 نگاه از مردهای پشت‌سرشان گرفته‌ام.

-سلام... خوش اومدین.

کناری رفته و آنها داخل شده و در حیاط را می‌بندند.  
چیزی که بین مردها مشترک است قد بلندشان و  
چهره‌شان است. برادرهای بهرام بودند...

نگاه پر تعجب سه برادر دیگر بهرام هم به رویم است و این  
مرا معذب می‌کند. گمان می‌کردم فقط فرهاد به همراه  
خانواده‌اش و مامان کلثوم می‌آید اما حال...

مامان کلثوم نگاهی به خانه می‌اندازد و سپس مجدد  
نگاهش را به من می‌دهد.

-پس بهرام کجاست؟

و قسمت سخت ماجرا برای من!

دستم را برای تعارف کردن بالا می‌گیرم.

-بفرمایید تو خونه مامان کلثوم، بهرام هم خونه‌ست.

ابرو درهم می‌کشد.

-نمی‌دونست ما قراره بیایم؟ پس چرا نیومد تو حیاط؟

لب گزیده و فوراً می‌گوییم:

-ناراحت نشین تو رو خدا مامان کلثوم، نتونست... یعنی  
خب شما بفرمایید داخل خودتون متوجه می‌شین.

مامان کلثوم سراسیمه کفش‌هایش را از پا کنده و وارد  
خانه شد. برادرهای دیگر بهرام هم با این که با دیدن من  
معذب شده بودند دنبال مامان کلثوم روانه شدند اما فرهاد  
خودش را جلو کشید و با قیافه‌ای برزخی گفت:

-چه بلایی سر بهرام اومده؟

انگستانم را درهم گره زده و سر به زیر انداختم. سکوتم  
حاصل سوالش بود.

وقتی از من جوابی دریافت نکرد او هم کفش‌هایش را با  
عتاب و نامرتب از پایش درآورد تا داخل خانه شود اما  
هنوز داخل نشده بود که صدای شیون و فغان مامان کلثوم  
بلند شد!

کف هر دو دست فرهاد روی درگاه در خشک ماند و سرش  
 اما به ضرب سمت من چرخید. نگاهش طوفانی بود و گویا  
 می‌خواست بهرام را ندیده جان من را بستاند!  
 تعلل را جایز ندانست و وارد خانه شد و من هم با فاصله  
 پشت سرش. خانه تفاوت چندانی با مخسر کبری نداشت!  
 صدای مامان کلثوم به کنار، برادرهای بهرام هم  
 هق‌هق‌شان براه شده بود...

و کاش کسی برای من شانه می‌شد و من به او تکیه داده و  
 کمی هم من آرام و سبک می‌شدم اما حال می‌بایستی یک  
 جماعت را آرام می‌کردم و بهرام را هم...

قدم‌های ناموزونم را تا مقابل در اتاق خواب کشاندم. مامان  
 کلثوم چادر مشکی گلدارش از سرش روی فرش افتاده و  
 خودش را بر بالین بهرام انداخته بود و گریه می‌کرد.  
 برادرهای بهرام یکی مغموم به دیوار تکیه داده و هر دو  
 دستش را پشتش به دیوار گرفته و سر به زیر انداخته بود.  
 دو برادر دیگرش هم ایستاده کنار مامان کلثوم بودند و

مانعی برای من تا بتوانم بهرام را ببینم و بهرام هم که  
 پایین تخت ایستاده و ناباور به بهرام خیره شده بود. چه  
 باید می‌کردم نمی‌دانم! لب‌هایم اصلاً تمایل به تکان  
 خوردن نداشتند و حرفی نبود تا به زبان بیاورم!

#پست ۲۰۵

قصد رفتن به آشپزخانه دارم که فرهاد با صدای گرفته و  
 خشن‌داری می‌غرد:

-چه بلایی سرش آوردی؟ ها؟

با چشمانی گشاد و حالی مبهم نگاهش می‌کنم.

سر می‌چرخاند و چشمان به خون نشسته‌اش را بند  
 چشمانم می‌کند.

-اگه بهرام الان به این حال و روز افتاده فقط واسه خاطره  
 توئه! توئی که وجودت نحسه! توئی که بدشگونی! واسه



بهرام خوش یمن نبودی که به این وضع افتاد! اون از منصور بدبخت و اینم از برادرم! تو فقط یه...

-خجالت بکش فرهاد!

مامان کلثوم میان حرف فرهاد آمده و او را با تشر به سکوت دعوت کرده بود!

مامان کلثوم سر بلند کرده و به فرهاد پر غضب خیره شده بود و من دلم همچو سیر و سرکه می جوشید...

مامان کلثوم من را مخاطب قرار داد و با صدایی که از گریه تو دماغی و گرفته شده بود گفت:

-شیرین مهمون اومده واست ناسلامتی! یه سینی چای بردار بیار... برادرشوهرات عادت دارن چایی زیاد بخورن. به خودم آمده و چشمی گفتم. داخل آشپزخانه رفتم اما صدای پیچ‌پچ‌شان را می‌شنیدم. چند استکان دیگر داخل سینی گذاشتم و شروع به ریختن چایی کردم. بیش از

همه دلم پیش بهرام و عذاب کشیدنش از وضعیت موجود مانده بود.

سینی را دست گرفته و داخل اتاق برگشتم. مامان کلثوم و برادرهای بهرام بغیر از فرهاد همه روی زمین نشسته و در افکار و عوالم خودشان سیر می کردند. یک به یک چای ها را تعارف کردم و فرهاد اما چایی برنداشت. نزدیک به در اتاق نشستم و سینی را هم کنار پایم قرار دادم. سر بالا گرفتم و به بهرامی نگاه کردم که نگاهش روی من زوم شده بود. مطمئن بودم از حرف های فرهاد حرص خورده، برای اینکه خودم را ناراحت نشان ندهم لبخندی به لب نشاندم و بهرام پلک هایش را باز و بسته کرد. در این چندماه گویی رابطه مان فراتر از تلیاتی کردن شده بود.

—چه بلایی سر پسرم اومده؟

حواسم را معطوف مامان کلثوم کردم.

با نگاهش منتظر توضیح من بود. بعد از کمی مکث شروع به گفتن کردم، اما نه از اصلان و گیر افتادن من و بهرام.

فقط تصادف بهرام را گفتم هر چند فرهاد با چشمان ریز شده‌اش دنبال حقیقت ماجرا می‌گشت و تا حدودی هم از ماجراها باخبر بود. دقیقا تا جایی که بهرام چندماه پیش به او گفته بود.

مامان کلثوم دیگر اشک نمی‌ریخت و برادرهای بهرام هر کدام مشغول صحبت با یکدیگر بودند. سینی را برداشته و مشغول جمع کردن استکان‌ها شدم. بهرام با صدایش من را متوجه خودش کرد. سینی بدست کنار تختش رفته و خودم را رویش خم کرده و نگاه به چشمانش انداختم و به آرامی نجوا کردم:

-جانم بهرام؟

چشمانش را تابى داد و آرام صداهایی از دهانش خارج کرد. ابرو درهم کشیدم و بهرام بار دیگر چشمانش را چرخاند. نگاهی به اطراف انداخته و به سختی متوجه منظورش شدم.

-همه بریم بیرون از اتاق؟ آره بهرام؟

نفس راحتی کشید و چشمانش را به نشانه تایید باز و بسته کرد. فرهاد اما پایین تخت ایستاده بود. بهرام نگاهش را به او گره زد و باز هم آوایی از دهانش خارج کرد و به او اشاره کرد.

متوجه منظورش شدم و باشه‌ای به بهرام گفتم. سرم را سمت فرهاد چرخانده و قامت‌م را صاف کردم و صدایم را کمی بلند کردم تا مابقی هم بشنوند.

-بهرام می‌خواد همه از اتاق بریم بیرون فقط داداش فرهاد بمونه.

فرهاد زیر لبی گفت اما خوب شنیدم.

-من داداش تو نیستم!

سینی را محکم‌تر میان دستانم فشردم. کاش می‌فهمیدم خصومت فرهاد با من برای چیست؟ فقط حرف‌هایی که حقیقت نداشتند؟ حرف‌هایی که مسئول‌شان من نبودم؟

بی حرف از اتاق بیرون زدم اما کاملا از درگاه در دور نشده  
بودم که چرخیدم و رو به فرهاد که نظاره گرم شده بود  
گفتم:

-بهرام با ایما و اشاره حرفش رو می‌رسونه. باید خیلی دقت  
کنید تا متوجه منظورش بشید. خواهشا نذارید حرص  
بخوره چون براش خوب نیست!

گفتم و راهی آشپزخانه شدم. استکان‌ها را با حرص کف  
کرده و آب‌کشی کردم. صدای بسته شدن در اتاق را  
شنیدم اما تمام روح و جانم را در اتاق و پیش دو برادر جا  
گذاشتم. برایم مهم شده بود این که بدانم بهرام با فرهاد  
چه کاری داشته؟

#پست ۲۰۶

از طرفی هم صدای صحبت کردن‌های مامان کلثوم با سه  
برادر دیگر بهرام می‌آمد و من تمرکزی روی کارهایم

نداشتم. کارم که به اتمام می‌رسد دستانم خیسم را روی  
 دامنم کشیده و سراغ ظرف میوه می‌روم. آن را برداشته و  
 به پذیرایی می‌روم. با نگاهی به پذیرایی در می‌یابم که  
 پیش‌دستی‌ها را فراموش کرده‌ام. نچی آرام گفته و میوه را  
 مقابل مامان کلثوم گذاشته و مجدد به آشپزخانه  
 برمی‌گردم و پیش‌دستی‌ها و کاردها را برمی‌دارم اما همان  
 حین صدای آواهایی که بهرام براه انداخته را می‌شنوم، دلم  
 بی‌تاب می‌شود از این‌که به اتاق بروم و حرفش را معنا کنم  
 اما می‌دانم که عصبانی خواهد شد و من هیچ نمی‌خواستم  
 حرص خوردن بهرام را ببینم. فرهاد باید خودش کمی کنار  
 بهرام می‌ماند و می‌فهمید که با تمام سختی‌های فراوان  
 من چطور از بهرام نگهداری می‌کنم و تمام این کارها هم  
 از روی عشق و علاقه‌ام به بهرام است و بس!  
 پیش‌دستی‌ها را می‌چینم و کاردها را هم روی‌شان قرار  
 می‌دهم.

ظرف میوه را دست گرفته و تعارف می‌کنم.

قصه گذاشتن ظرف میوه روی فرش را دارم که صدای نه  
گفتن بلند فرهاد را می شنوم!

آن قدر بلند که رعشه به جانم افتاده و ظرف میوه در  
دستانم کج شده و میوه هایش روی فرش قل می خورند و  
هر کدام طرفی می روند.

هنوز قامت صاف نکرده ام که صدای بی قراری های بهرام  
هم بلند می شود. دیگر تعلل نمی کنم، صاف ایستاده و با  
قدم هایی بلند سمت اتاق می روم. هنوز دستم به دستگیره  
نرسیده که در باز شده و قامت فرهاد با قیافه ای برزخی  
نمایان می شود.

از چشمانش شراره های حرص و آتش زبانه می کشد طوری  
که مطمئن بودم اگر در این خانه تنها می بودیم فرهاد به  
حتم دست به کشتن من می زد! طوری با حرص من را  
کناری می زند که سکندری خورده و بازویم بشدت به دیوار  
برخورد کرده و من از درد چشم می بندم. نمی توانم بفهمم

چه میان‌شان گذشته که بهرام هنوز هم بی‌قرار است و  
فرهاد این‌طور آتش به جانش افتاده؟

صدای فرهاد گفتن برادرهایش و مامان کلثوم بلند می‌شود  
و فرهاد با شدت در حال را بر هم می‌کوبد. داخل اتاق  
می‌شوم و سراغ بهرام می‌روم با این که درد بازویم به  
چشمانم اشک آورده.

نگاهم به چشمان اشکی بهرام می‌افتد و دنیا روی سرم  
آوار می‌شود...

-بهرام؟

دست لرزانم را روی چشمان خیسش می‌کشم.

-چی شد دردت به جونم؟ ها بهرام؟

سرش را می‌چرخاند و برخلاف صورتم نگه می‌دارد.

دست زیر چانه‌اش می‌گیرم تا صورتش را برگردانم اما  
ممانعت می‌کند و من دلم گُر می‌گیرد. برای چه از من رو  
می‌گرفت؟



-بهرام نمی‌خوای به من نگاه کنی؟ چت شد تو؟  
 تمام زورم را بکار می‌گیرم اما بهرام گردنش را سفت و  
 سخت از چرخیدن باز می‌دارد.  
 قطره‌ی اشکی با لجاجت از چشمم چکیده و روی صورت  
 بهرام می‌افتد... نمی‌خواهم بهرام از چشمانم رو بگیرد و  
 این مرگ من بود!  
 اگر روزی بهرام من را پس می‌زد...  
 -به مرگ شیرین اگه نگی چت شده به خدای احد و واحد  
 خودم و می‌کشم بهرام...  
 دندان روی دندان می‌ساید و چشمانش را با حرص بهم  
 می‌فشارد...  
 بالاخره سر بر می‌گرداند و نگاهم می‌کند. چشمانش  
 شرمنده است و شرمندگی را بیداد می‌کند. حال اما فقط  
 بدنبال فهمیدن ماجرا هستم و بس... فقط بدنبال فهمیدن  
 دلیل شوریدگی حال بهرام هستم.

صدایم نجواگونه می‌شود.

-فقط بهم بگو چی شد بهرام؟ ها؟ از من ناراحتی؟ کاری کردم؟

سرش را به معنای نفی به دو طرف تکان می‌دهد. نمی‌دانم با نگاهش چه منظوری را می‌خواهد برساند اما حال نمی‌توانم بفهمم و همین هم کلافه‌ام می‌کند!

انگاری رازی درون چشم‌هایش موج می‌زند که من از درکش عاجزم...

-چی می‌خوای بگی بهرام؟ از چی می‌خوای بگی؟

هق‌هق می‌کند و تن مردانه‌اش تکان می‌خورد و من حالم بدتر از قبل می‌شود.

دیدن اشک‌های بهرام آن قدری برایم سخت است که هیچ تحملش را ندارم!

-گریه نکن بهرام... آخه چرا همچین می‌کنی؟ فرهاد بهت چی گفت؟ ها؟ اصلا تو چی می‌خواستی بهش بگی؟

لبانش را داخل دهانش کشیده و به اشک ریختن ادامه  
می‌دهد. کاش می‌توانستم بفهمم بهرام برای چه عذاب  
می‌کشد؟

چه چیزی این وسط است که فقط بهرام و فرهار از آن  
باخبرند؟

چرا بهرام با چشمانش قصد گفتن حرف‌هایی را دارد و چرا  
من نمی‌توانم بخوانم؟

مامان کلثوم کنارم آمده و دست روی کمرم می‌گذارد و  
بهرام را نگاه می‌کند.

-آی بالا کاش اولیدیم و سنی بوجور گور میدیم... ندیم  
الها... ندیم که اورییم اوت توتور...

(آی بچم کاش می‌مردم و تو رو تو این حال و روز  
نمی‌دیدم... چی بگم به خدا... چی بگم که جیگرم داره  
آتیش می‌گیره...)

گوشت لبم را از داخل اسیر دندان‌هایم می‌کنم و بهرام  
چند دقیقه‌ای را بی‌صدا اشک می‌ریزد.

#پست ۲۰۷

کشوی میز کوچک کنار تخت را بیرون می‌کشم و از داخل  
داروهای بهرام آرام‌بخشی بیرون می‌کشم. آرام‌بخشی که  
دکتر برای هر زمان بی‌تاب شدن بهرام تجویز کرده بود.  
قرص را از خشابش بیرون کشیده و داخل دهانش  
می‌گذارم. لیوانی هم از آب درون پارچ روی میز پر کرده و  
دست دیگرم را زیر گردنش گذاشته و کمی سرش را رو به  
بالا می‌گیرم تا راحت‌تر قرص را به همراه آب قورت بدهد.  
سرش را آرام روی بالش قرار می‌دهم.

-نمی‌دونم درد بهرام چیه که نمی‌تونم بفهممش ماما  
کلثوم. یه چیزی هست که ازش بی‌خبرم و بهرام هر قدر  
می‌خواد بهم بگه اما نه اون می‌تونه و نه من می‌فهمم!

نمی‌دونم این رازه تو چشماش چیه... چیه که حتی داداش  
 فرهاد می‌دونه و من نه! نمی‌دونم بهرام از فرهاد چی  
 خواسته... چی خواسته که فرهاد عصبی شد و دلتور زد  
 بیرون؟ شما مادری کن و ازش بپرس... بپرس بلکه منم  
 بفهمم و بتونم کمکی کنم و بهرام این همه عذاب نکشه.  
 مامان کلثوم دست روی صورت بهرام می‌کشد.  
 -می‌پرسم شیرین جان. می‌پرسم...

بهرام که آرام می‌شود من هم به پذیرایی برمی‌گردم تا  
 پیش‌دستی‌های کثیف شده را جمع کنم اما نه میوه‌ای  
 روی زمین می‌بینم و نه پیش‌دستی‌ای. یکی از برادرهای  
 بهرام که به نسبت بقیه‌شان کم‌سن‌تر جلوه می‌کند با  
 حالی بهم ریخته می‌گوید:

-من جمع کردم زن داداش شما به اندازه کافی زحمت  
 می‌کشی. گذاشتم تو آشپزخونه فقط بگو رخت‌خوابا  
 کجاست که خودم پهن کنم دیروقته و ما هم فردا صبح  
 باید برگردیم ده.

در میان تمام این هیاهوها یک زن داداش گفتن برادر بهرام  
آن قدری به دلم خوش می‌نشیند که لبخند خجلی می‌زنم.  
همین که من را زن برادرش می‌دانست برایم کلی ارزش  
داشت.

تشکری می‌کنم و جای رخت‌خواب‌ها را می‌گویم.

صدای زنگ در بلند می‌شود و برادر دیگر بهرام می‌گوید:

-من باز می‌کنم احتمالاً فرهادِ.

برای باز کردن در می‌رود و من هم به کمک برادر بهرام  
رفته تا رخت‌خواب‌ها را به پذیرایی بیاورم. داخل اتاق دیگر  
شده و او را در حال باز کردن روی رخت‌خواب‌ها دیدم.

-ببخشید برای شما هم زحمت شد.

لبخند پر عطوفتی رویم می‌زند.

-نه زن داداش چه زحمتی، من اسمم مسعود از همه برادرا

کوچیک‌ترم و دو سال پیش ازدواج کردم. خواستم بگم از

حرفای داداش فرهاد ناراحت نشین اون از اول اخلاقش

تند بوده دیگه همه عادت کردیم و برعکس اون داداش  
 بهرام از همه مون آقتر و مهربون تر. اینکه من بجای شما از  
 فرهاد معذرت می خوام. اگر هر کمکی خواستین بگین  
 داداش بهرام به گردن من خیلی حق داره.

تشک و لهافی روی زمین می گذارم.

نه ناراحت نیستم خب داداش فرهاد من و به چشم زن  
 داداشش قبول نداره نمی شه که زورش کرد. دست شما  
 هم درد نکنه خودم هستم.

باشه ای می گوید و با زور مردانه اش دو تشک و لهاف  
 برمی دارد و در چشم بر هم زدنی رخت خوابها را هم پهن  
 می کند.

#پست ۲۰۸

فرهاد صم و بکم گوشه ای از پذیرایی نشسته بود. یک پایش  
 را از زانو خم کرده و آرنج دستش را روی آن قرار داده بود

و صورتش را هم با کف دستش پوشانده بود. اینکه چه بین بهرام و فرهاد گذشته بود چیزی بود که همه می‌خواستیم از آن سر در بیاوریم اما بهرام که توان گفتن نداشت و فرهادی که گویی قسم خورده بود حرفی نگوید!

قصد خاموش کردن لامپ‌ها را داشتم تا کنار مامان کلثوم در اتاقی که بهرام حضور داشت بخوابیم که فرهاد با لحنی سخت گفت:

-کدوم دکتر و بیمارستان بهرام رو می‌بری؟

متعجب از سوالش اسم بیمارستان و پزشک معالج بهرام را می‌گویم. دستش را از روی صورتش برمی‌دارد.

-می‌خوام برم بپرسم تا کی قراره بهرام این‌طور بمونه؟  
یعنی یه دواایی یه دکتر دیگه‌ای، کوفت و زهرمار دیگه‌ای نیست بهرام از این وضعیت در بیاد؟

تکیه با دیوار می‌زنم و سر پایین می‌گیرم.



-ضربه‌ی بد و شدیدی به نخاع بهرام وارد شده، یمدت که به گردنشم آتل بسته بودن، دکترش گفت قطع نخاع بهرام شاید خوب بشه اما انتظار یه روز و یه ماه و یه سال رو نباید بکشم، ممکنه سالیان سال طول بکشه حتی حرف زدنش... اگه الان بهرام زنده‌ست فقط معجزه بوده...  
ضربه‌های شدیدی به سرش و گردنش خورده بود... تو این چندماه فقط دوییدم تا ببینم چی کار می‌شه واسه بهرام کرد اما هیچی...

فرهاد تند و تیز گفت:

-وظیفه‌ت بوده، خودت با اون نحس بودنت این بلاهارو سرش آوردی حالا هم باید جورشو بکشی! جور که نه! باید بهرام و تا خوب شدنش بذاری روی سرت! کم خونه خرابش نکردی!

سکوت می‌کند و من زیر نگاه سنگین خانواده بهرام دلم می‌خواهد زمین دهان باز کرده و من را ببلعد! نمی‌دانم چه هیزم تری به فرهاد فروخته بودم؟

مابقی سکوت می کنند شاید که نه، به حتم می دانند  
 اخلاق و رفتار فرهاد چگونه است که سکوت می کنند و او  
 را بابت توهین هایش توبیخ نمی کنند. قبل از رفتنم به اتاق  
 می گوید:

-من می افتم دنبال دوا درمون بهرام حتی اگه نیاز باشه  
 اونور آب بره!

من هم به فکرش بودم اما هزینه ماندن و درمان بهرام در  
 خارج از کشور سر به فلک می کشید و کسی نبود که من  
 بخواهم از او مبلغی قرض بگیرم.

-جلوتر از شما خودمم تو فکر بودم اما هزی...  
 نگذاشت مابقی حرفم را ادا کنم.

-پولش جوهره بهرام چند ماه قبل پول سپرده پیش یکی از  
 رفیقاش که تو کارخونه و شرکت کار می کنه، می رم ازش  
 می گیرم و مابقی کاراش و انجام می دم تو چند روز، خودتم  
 شناسنامه و چه می دونم مدرکای دیگهت رو آماده کن تا

بتونیم پاسپورت و اینا بگیریم، این چند ماه هم اگه زبون  
 و می کردی و به ما می گفتی شاید الان بهرام حال و  
 روزش بهتر شده بود اما با خیره سری هات فقط حال بهرام  
 و بدتر کردی!

من حال بهرام را بدتر کرده بودم؟ منی که تمام لحظاتم را  
 برای بهتر کردن بهرام به او گره زده بودم؟ دیگر نتوانستم  
 مقابل چشمان پر شده ام را بگیرم. چشمانم باریدند و با  
 هق هق به اتاق برگشتم. مامان کلثوم در پذیرایی و کنار  
 پسرهایش نشسته بود. انتظاری از او نداشتم تا در مقابل  
 پسرش از من دفاع کند خودش حالش خراب تر از اینها  
 بود اما چه کنم که دلم از حرف های سنگین فرهاد گرفت...  
 بهرام خواب بود و من به آرامی سرم را کنار سرش روی  
 بالشت گذاشتم...

اگر بهرام حال و روزش خوب بود مگر می گذاشت کسی به  
 شیرینش این طور بی احترامی کرده و تندی کند؟

کاش می‌شد عقده حرف‌های فرهاد را بیرون ریخته و بر سرش هوار می‌کردم اما درده برادر بهرام بودن دست و پایم را بسته بود و حالم را گرفته...  
 دستگیره در اتاق که بصدا درآمد من هم از بهرام فاصله گرفته و دست‌هایم را فوراً روی صورتم کشیدم. مامان کلثوم داخل شد و با دیدن من نفس عمیقی کشید و در را به آرامی بست. کنار من روی تشکش نشست.  
 با همان لهجی زیبایش شروع به گفتن کرد اما با دلی گرفته و صورتی ناراحت.  
 - نمی‌دونم این بچه تیکه‌ش از کی افتاده که انقدر دیوونست.

#پست ۲۰۹

دست روی دست می‌گذارد و خودش را به آهستگی تکان می‌دهد.

-نمی‌دونم چرا زبونش انقدر زهرماره، از همون اولم از کسی اگه خوشش نمی‌اومد دیگه نمی‌شد به راه مستقیم هدایتش کنی و بگی بابا به دین به پیغمبر این آدم خوبه. می‌گفت نه که نه! وقتی من می‌گم بده یعنی بده. با خانواده‌ی زن بیچاره‌ش هم همین‌طوری رفتار کرده که هیچ‌کدوم پا خونه‌شون نمی‌ذارن. برادرزنانش رو یجور، پدر و مادر زنش رو یجور و خواهرزنانشم یجور. حرف تو کله‌ش نمی‌ره که نمی‌ره. فقط می‌گه خودم و حرف حرفه خودم! خدا آخر و عاقبتش رو بخیر کنه...

مامان کلثوم می‌گفت و من به زن طفلی‌اش فکر می‌کردم که از دست فرهاد چه‌ها که نمی‌کشد!

-توام تو این مدت خدا می‌دونه چه سختی‌هایی که نکشیدی، خدا عمرت بده می‌دونم که بهرام و دوست داری.

کار من از دوست داشتن بهرام گذشته بود... من دیوانه‌وار عاشقش بودم...

-می دونم سخته اما چه می دونم همین فرهاد گفت برین  
جای دیگه کشور غریب شاید حال بهرامم خوب بشه... به  
خدا توکل... اما نمی دونم اونجا چطور می خوام دست تنها  
بمونی، زبونشونم مثل ما نیست که... هزارتا مشکل هست...  
چی بگم آخه...

حق با مامان کلثوم بود فقط مشکل رفتن نبود، اما  
می بایستی همه جانبه همه چیز را می سنجیدیم. رفتن که  
کاری نداشت شاید هم خود فرهاد کسی را زیر نظر داشت  
که این مساله را عنوان کرده بود.

آن شب گذشت و مامان کلثوم با دنیایی دلتنگی همراه  
برادرهای بهرام به جز فرهاد بعد از صبحانه راهی روستا  
شدند. فرهاد هم همان طور که گفته بود بدنبال راهی برای  
رفتن و درمان بهرام در خارج از کشور بود. با این که خودم  
به حرف دکتر معتقد بودم اما مخالفت می توانست فرهاد را  
جری تر کند و من این را نمی خواستم. هر چند در پی  
فهمیدن حرف های بین بهرام و فرهاد بودم. حرف هایی که

مهم بودند و بهرام هم بخوبی می دانست و حیف که از گفتن آن‌ها ناتوان مانده بود...

روزها می گذشتند و فرهاد تمام وقت در پی جفت و جور کردن کارها بود. بهرام پاسپورت داشت و مشکلی نبود فقط یک روز با فرهاد همراه شدم و توانستم بعد از کلی دوندگی من هم پاسپورتم را بگیرم.

کارها رو به اتمام بود و فرهاد پرونده پزشکی بهرام را هم گرفته و آماده کرده بود و پزشک معالج بهرام به من این اطمینان را داد که در کشور مربوطه دوست و همکارانی را دارد و از این بابت من نگران نباشم و آن‌ها کمک خواهند کرد...

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و کارها عجیب با سرعت و روی روال طی می شدند. هیچ کجا به مشکلی برخوردیم و امیدوارم بوم روند بهبودی بهرام هم با سرعت انجام شود.

فرهاد خودش بلیط هواپیما گرفت، حتی وضعیت بهرام را هم اطلاع داده بود و آن‌ها هم گفته بودند که مشکلی نیست و حواس‌شان خواهد بود.

بلیطی که یک‌طرفه بود اما دلم این گواه را می‌داد که به زودی قرار نیست برگردیم. دکتر معالج بهرام باز هم به ما تاکید کرده بود که روند طی شدن حال بهرام به درازا خواهد کشید و رفتن‌مان شاید چندان سودی نداشته باشد اما پافشاری فرهاد کار خودش را کرده بود.

فرهاد پول‌هایی که بهرام به دوستش سپرده بود را هم گرفت. پول‌هایی که مبلغ هنگفتی بودند و من حتی متوجه نشده بودم چطور بهرام این مبلغ را جمع‌آوری کرده است؟!

فرهاد به صرافی رفته و تمام پول‌ها را هم به دلار تبدیل کرد، اما این بین بهرام و فرهاد گویی با نگاه‌شان با هم دوئل داشتند! نمی‌دانم بهرام از فرهاد چه خواسته بود که فرهاد اجتناب می‌کرد و بهرام حرص می‌خورد...



درخواست مهمی که فرهاد اصلا به آن توجهی نکرده و امتناع می‌کرد...

روز رفتن رسیده بود و به گمانم یک‌ماه طول کشید تا ما بتوانیم کارها را انجام دهیم و در این مدت فرهاد تمام وقت در پی انجام کارها بود و حتی به روستا هم سر نزده بود. بابت این کارش و پیگیر بودنش برای بهرام متشکرش بودم اما در همین مدت هم از زخم زبان زدن فروگذاری نکرده بود و تا می‌توانست حرصش را بر سرم خالی می‌کرد و من آرامش گم شده‌ام را در بهرام پیدا کرده و قوت می‌گرفتم.

شب قبل و روزهای قبل وسایل‌های مان را در چمدان می‌چیدم و مدام چک می‌کردم تا مبادا چیزی را فراموش کنم. در فرودگاه آن یکی کشور هم که دوستان دکتر قرار بود به استقبال مان آمده و تا جاگیرشدن مان در آنجا کمک احوال مان باشند.

خودم بهرام را لباس پوشانده و روی ویلچر قرارش دادم.  
لباس‌های خودم را هم پوشیده و آماده رفتن بودم. فرهاد  
مقابل در با راننده تاکسی صحبت می‌کرد و چمدان‌ها را  
در ماشین می‌گذاشتند.

کیفم را روی دوشم انداخته و از پشت ویلچر را گرفتم.  
نگاهم به خانه فقط از سر دلتنگی بود و بس...

برای اتاقی که فقط یک‌بار معاشقه‌ی کامل من و بهرام را  
به خود دید... از اتاقی که تنهایی‌های من را به خودش دید  
و ناخوش احوالی بهرام را...

#پست ۲۱۰

گلدان‌ها... تخت‌خواب... تلویزیون و تمام وسایل خانه که  
دلم برای‌شان تنگ می‌شد... خانه‌ای که با بهرام آبادش  
کرده بودیم...

هنوز هم صدای بهرام و قربان صدقه رفتن‌هایش، حرف  
زدنش و خندیدنش در گوشم است...

حتی همین چندماهی هم که سخت گذشت و من دیگر  
صدای شیرین گفتن‌های بهرام را نداشتم...

روزهای سختی که بیشتر از روزهای شیرین بودند...

نگاهم و جب به جب خانه را در می‌نوردد و بهرام هم  
هم‌چو من...

از خانه بیرون می‌زنیم و در حیاط کفش‌هایم را می‌پوشم.  
مقابل پاهای بهرام خم شده و کفش‌های او را هم پایش  
می‌کنم حتی اگر احتیاجی نباشد...

سر که بلند می‌کنم و نگاه بهرام را می‌بینم هزاران حرف  
نگفته را از آن‌ها می‌خوانم...

-چی می‌خوای بگی که من نمی‌تونم بفهمم بهرام؟ چی  
می‌خوای بگی دورت بگردم؟

هر چه می‌کند زبان باز کند نمی‌تواند...

از افسوس سری تکان می‌دهد و چشمانش را بهم  
می‌فشارد. کاش می‌توانستم کاری کنم. کاش...

بلند می‌شوم، دست بهرام را می‌بوسم و در خانه را می‌بندم. خانهای که من بعد فرهاد باید از آن مراقبت می‌کرد تا ما برگردیم. حال یا خودش و خانواده‌اش به اینجا می‌آمدند برای مدتی و یا خانه خالی می‌ماند. ویلچر بهرام را هل داده و سمت در حیاط می‌رویم. فرهاد متوجه‌مان شدا و کمک می‌کند تا ویلچر را از حیاط بیرون بکشم.

در ماشین را باز می‌کند و بهرام را به سختی داخل ماشین می‌گذارد. حال شاید متوجه سختی‌ای که من هر بار بهرام را به بیمارستان و مطب پزشک می‌بردم، شود. شاید بفهمد که من تمام زور زنانه‌ام را برای بهرام بکار گرفته‌ام و خیلی بیشتر از خودش عذاب کشیده‌ام و می‌کشم.

ویلچر بهرام را هم تا شده صندوق عقب می‌گذارد و من کنار بهرام می‌نشینم و خودش هم با قفل کردن در روی صندلی جلو جا گیر شدا و راننده حرکت می‌کند. دست

بهرام را در دست می‌گیرم و پوستش را نوازش می‌کنم.  
می‌دانم که او هم به اندازه‌ی من از رفتن دلگیر است...  
به فرودگاه که می‌رسیم پیاده شده و من ویلچر بهرام را  
هل می‌دهم و فرهاد هم چمدان‌هایمان را دست می‌گیرد.  
داخل فرودگاه هیاهو زیاد است و همین اول راهی هم گیج  
شده‌ام و هم بغض بیخ گلویم چسبیده.  
کی فکرش را کرده بودم این همه دربه‌در شوم؟ بی خانواده  
شوم و هزاران مصیبت را از سر بگذرانم؟  
وقتی حتی برای لحظه‌ای کوتاه به گذشته فکر می‌کنم  
می‌بینم پوست سخت‌تر از من شاید کسی نبوده.  
در سن کودکی خانواده‌ام را زیر آوار زلزله از دست بدهم.  
به روستایی غریب رفته و ازدواج کنم. بیوه شوم و دخترم  
را گم کنم. با بهرام آشنا شوم و هزاران اتفاق و مصیبت  
دیگر...

## #پست ۲۱۱

-این شماره پیشت باشه رسیدین بهم خبر بدین، شماره  
قهوه‌خونه همایونه تو روستا.

می‌بینم که بهرام فوراً سرش را بالاتر گرفته و به فرهاد نگاه  
می‌کند و آوایی سر می‌دهد. باز هم قصد گفتن حرفی  
داشت. با چشمانش به من اشاره می‌کرد اما این اشاره با  
عصبانیت و حرص بود و فرهادی که سعی می‌کرد  
نادیده‌اش بگیرد و چرا... نمی‌دانم!

ورقه‌ی کوچک حاوی شماره را گرفته و داخل کیف  
دستی‌ام می‌اندازم.

-من می‌رم چمدوناً رو تحویل بدم شما هم برین دیگه  
پروازتون چند دقیقه دیگه‌س، فقط این که اگه پول  
خواستی بگو هنوزم از پول بهرام مونده دستم.

باز هم بهرام حرص می‌خورد. نگاهم به چشمان وق زده و  
پیشانی به عرق نشسته‌ی بهرام می‌افتد. می‌دانستم اگر

کاری نکنم بهرام با حرص خوردن حال خودش را بدتر می‌کند! ویلچر را هل دادم و با خداحافظی‌ای کوتاه از فرهاد فاصله گرفتیم.

لحظاتی بعد هر دو در هواپیما کنار هم نشسته و منتظر اوج گرفتن هواپیما بودیم...

بهرام چشم‌هایش را بسته و سرش را به صندلی تکیه داده بود. ناچار شده بودم همان ابتدای نشستن مان به او قرص آرامبخشی بدهم تا بلکه کمتر حرص خورده و خودش را اذیت کند. منی که سر آخر هم نفهمیدم بین این دو برادر چه گذشت و این نفهمیدن من را به اندازه‌ی سالیانی از حقیقت زندگی‌ام دور کرد...

هواپیما شروع به حرکت کرد و دقایقی بعد هم اوج گرفت... دست بهرام را گرفتم و نگاهم را از پنجره‌ی کوچک هواپیما به شهری دوختم که حال زیر پاهای مان بود... همه‌ی زندگی‌مان را گذاشتیم و رفتیم به امید

بهبودی حال بهرام و نمی دانم چه مدت زمان طول  
می کشید اما فقط امیدوار بودم...

\*\*\*

شراره

حاضر و آماده از خانه بیرون می زنم و تیدا را با لباس های  
دیگری در ماشین و مقابل خانه می بینم. او هم سر موعد  
آمده بود.

در خانه را قفل کرده و کلید را هم داخل کیفم می اندازم.  
سمت ماشین رفته و در را باز می کنم.

-زیاد که معطل نشدین؟

روی صندلی نشسته و در ماشین را می بندم.

-نه به دقیقه هم نکشید.



خداروشکری گفتم و بعد از بستن کمر بند ایمنی ماشین،  
تیدا هم ماشین را به حرکت درآورد.

-فقط اینکه شما کار نداشته باشی و من مزاحمتون شده  
باشم؟

گوشه چشم نگاه کردنش همراه با چشم غره‌ای هم بود  
طوری که در خودم جمع شدم.

-شاید تو علاقه داشته باشی ولی من اصلاً تمایلی ندارم یه  
حرف رو چند بار تکرار کنم.

جدی گفته بود نه از روی حرص، لحن دوستانه هم در  
گفتارش موج می‌زد. شاید راحت برخورد کردن برای او  
مشکل نبود اما من جای کار زیاد داشتم!

-بازم ممنون در کل بغیر از اون خودمونی رفتار کردن من  
نمی‌تونم شما رو رییس شرکت نبینم! همین خودش کلی  
حرف توشه!

به ماشین سرعت می‌دهد و بعد از رد شدن از نگهبانی  
پخش ماشین را هم روشن کرده و صدایش را کم می‌کند.

-پس من باید خیلی راحت رفتار کنم تا بلکه من رو به  
چشم رییس نبینی. رییس بودن فقط یه منسب تو شرکته  
نه بیرون شرکت. رییس و کارمندی بمونه واسه زمان کار  
نه الان!

با این که حرف‌های مان رگ و ریشه‌ی تکراری داشتند اما  
باز هم برایم سخت بود آن هم وقتی با هر بار نگاه به تیدا  
چهره‌ی جدی‌اش در شرکت برایم یادآور می‌شد. شاید  
تقصیر خودش بود که با قاطع رفتار کردنش این تصویر را  
در ذهن ثبت کرده بود اما خب وقتی خودش این‌طور  
می‌خواست من نمی‌توانستم مدام او را رییس شرکت تصور  
کنم و تا جایی هم حق با او بود.

جاده را با سرعت طی می‌کند تا جایی که به ماشین من  
می‌رسیم.

با کمی فاصله ماشین خودش را هم جلوی ماشین من  
پارک می‌کند.

خوبی‌اش این بود که دیگر از بارش باران خبری نبود و این  
کارمان را راحت‌تر می‌کرد.

-من طناب تو ماشین دارم می‌بندم جلوی ماشینت و  
راحت بکسلش کنم فقط این که نشستی پشت فرمونت  
حواست باشه فرمون و بازی ندی منم آروم می‌روم تا تو  
پیچ و خم جاده مشکلی پیش نیاد.

-مرسی و باشه حتما حواسم هست.

در ماشین را باز می‌کند.

-هر جا احساس کردی مشکلی هست فقط یه زنگ بزن.

من هم در ماشین را باز می‌کنم.

می‌خندم و می‌گویم:

-اگر آنتن باشه حتما.

ابرو بالا می‌اندازد و گویی این مسئله آنتن را فراموش کرده بود.

-مشکلی نیست بوق که هست. بوق بزن.

لبخند عمق بیشتری می‌گیرد. باشه‌ای گفته و هر دو از ماشین پیاده می‌شویم.

تیدا از پشت ماشین طناب کلفتی بیرون کشیده و شروع به بستن دو سر آن به هر دو ماشین می‌کند.

طوری وارد این کار را انجام می‌داد و روی کارش تسلط داشت که انگار انجام این کارها ابداعش سخت نیست. در حالی که خیلی از پسرها را دیده بودم که حتی کنار خیابان نمی‌توانستند لاستیک پنجر شده خودشان را تعویض کنند و یا عده‌ی کمی پسرهای دانشگاه که سختی ندیدن در زندگی از چهره و نوع برخوردشان مشخص بود اما تیدا نشان داده بود روی پای خودش می‌ایستد و با این سن هم توانسته بود خیلی از موفقیت‌ها را بدست بیاورد.

شاید همین هم من را به سمتش جلب می‌کرد و صد البته خیلی دیگر از خصوصیت‌های اخلاقی‌اش تیدایی که به طور عجیبی نسبت به او اعتماد داشتم.

#پست ۲۱۲

شاید اگر حاج‌عمو مرا کمی بیشتر درک می‌کرد، کمی بیشتر نسبت به دختر بودنم بها می‌داد و مادر ندیده و نشناخته‌ام را در حالی که اصلاً نمی‌دانم چه خبط و خطایی کرده بود که حاج‌عمو همیشه نسبت به او بدبین بوده، کمتر چماق کرده و روی سرم می‌کوبید من هم می‌توانستم با وجود خیلی از عقده‌های درونی‌ام نسبت به اطرافم خوش بینانه‌تر رفتار کنم. کمتر در خودم و تنهایی‌ام غرق باشم و بیشتر در جامعه فعالیت کنم اما حاج‌عمو همیشه من را از بیرون رفتن می‌ترساند و ترسی که حتی هنوز هم ریشه‌ای عمیق درونم تنیده.

-خب اینم از این فقط چیزایی که گفتم یادت نره.

سری تکان می‌دهم، ریموت ماشین را زده و پشت فرمان می‌نشینم. تیدا خودش در را آرام می‌بندد. با انداختن سویچ در جایش، برق ماشین روشن شده و من شیشه را پایین می‌دهم.

تیدا کف هر دو دستش را لبه‌ی پنجره گذاشته و نگاهش اما به چشمانم است.

-استارت ماشین و نزن. فقط حواست به فرمون باشه.

-حتما. مرسی.

سری تکان می‌دهد و قامت صاف می‌کند. سمت ماشینش رفته و سوار می‌شود و کمی بعد به آرامی ماشینش را به حرکت درآورده و داخل جاده می‌رود، ماشین من هم بواسطه ماشین تیدا و طناب رابط به حرکت می‌افتد. داخل جاده تمام حواسم به پیچ و خم جاده بود تا مبادا با یک اشتباه کوچک ماشین منحرف شود.

بعد از ساعتی طی کردن مسیر بالاخره به جاده اصلی  
 رسیده و وارد شهر می شویم. تیدا با پیدا کردن یک  
 تعمیرگاه ماشینش را متوقف کرده و من هم دستی ماشین  
 را می کشم. هر دو از ماشین پیاده شده و داخل تعمیرگاه  
 می شویم. مرد تعمیرکار دلیل خرابی ماشین را می پرسد و  
 من شروع به توضیح دادن می کنم.

-خیلی خب بریم یه نگاه به ماشین بندازم ببینم چی شده.  
 با لهجه‌ی شمالی گفته بود اما نه آن قدری ناواضح  
 که متوجه منظورش نشوم. تیدا خودش داخل ماشینم  
 نشسته و شاسی را کشیده و مرد تعمیرکار هم کاپوت را  
 بالا می دهد. دستانم را به آغوش می کشم و مرد تعمیرکار  
 می گوید:

-تسمه پاره کرده که! صفحه کلاچشم ایراد داره.

تیدا کنار مرد تعمیرکار ایستاد.

-دقیقا چقدر کار داره؟

مرد تعمیرکار دستمال روغنی در دستش را بدست  
دیگرش داد و در کاپوت را بست.

-فعلا یه ماشین دستمه اونو ردیف کنم بعد واسه شما رو،  
بتونم ردیفش کنم تا شب یا کار پیش نیاد فردا. عجله‌ای  
که ندارین؟

تا زبان باز کنم و بگویم چرا اتفاقا عجله دارم و اگر ماشینم  
زیر پایم نباشد به خیلی از کارهایم نمی‌رسم تیدا گفت:  
-نه مشکلی نیست فقط بی زحمت اساسی درستش کن.  
مرد سری تکان داد.

-ماشین و یکم دیگه ببرین جلو کنار تعمیرگاه، سویچ هم  
یادتون نره، نصف دستمزد رو الان پرداخت کنید مابقیشم  
موقع تحویل دادن.

دست جنباندم و کیف پولم را بیرون کشیدم اما باز هم  
تیدا زرنگ‌تر از من بود.  
-باشه مشکلی نیست.



مرد تعمیرکار رفت و تیدا رو به من گفت:  
 - بشین پشت فرمون، کیف پولتم بذار تو کیفیت!  
 بی حرف باشه‌ای آرام زمزمه کردم. جدی گفته بود طوری  
 که نتوانستم حرفی بیش از آن زبان بیاورم.  
 باید در کنار تمامی خصوصیات اخلاقی‌اش، غیرتی بودنش  
 را هم اضافه می‌کردم!

دقایقی بعد من سوییچ را تحویل تعمیرکار دادم و وسایل  
 مهمی داخل ماشین نداشتم که برشان دارم، تیدا مبلغی  
 که تعمیرکار خواسته بود را کارت کشید و هر دو سوار  
 ماشینش شده و برای خوردن صبحانه به رستورانی که  
 مدنظر تیدا بود رفتیم.

-لطفا شماره کارتتون رو به من بدین تا هزینه رو پرداخت  
 کنم، ممنونم از لطفتون.  
 نگاهم کرد.

-بعدا حساب کتاب می‌کنیم نه من فرار می‌کنم و نه تو.

کلافه از این تعارف‌ها گفتم:

-نه آخه این طوری که نمی‌شه، تا همین جا هم کلی  
زحمت دادم بهت...

شاید چند ثانیه زمان برد اما بخودم آمدم و دیدم خیلی  
راحت با تیدا حرف زده بودم... خیلی راحت و چشم  
حاج‌عمو دور...

لبخندی کنج لبش جا خوش کرد. احتیاج به گفتن حرفی  
نبود خیلی خوب متوجه قضیه شدم.

شرمگین سر چرخاندم و خودم را با دیدن اطراف سرگرم  
کردم هر چند دلم پیش لبخند کنج لب تیدا مانده بود...  
به رستوران رسیدیم. ماشین پارک شد و داخل رستورانی  
رفتیم که در فضای جنگلی‌ای بنا شده بود.

چیدمانش طوری بود که مشتری‌ها بهترین بهره را از  
فضای خنک و جنگلی رستوران ببرند. ورودی رستوران با  
گیاهان رونده که دور چندین میله پیچیده شده و سقفی

گرد درست کرده بودند و میز و صندلی‌هایی که از  
کنده‌های درختان بود.

آب‌نمای زیبا و تقریبا بزرگی را هم وسط رستوران قرار  
داده و کف رستوران هم از سنگ‌ریزه‌های رنگی پر شده  
بود. موسیقی‌ای سنتی و شمالی که شاد و دلنواز بود...  
همه چیز برایم خوشایند و حس تازه‌ای که به وجودم  
سرازیر شده بود.

دور میز دو نفره‌ای نشستیم. دو صندلی که روبه‌روی هم  
قرار داشتند و با آمدن گارسون تیدا سفارش صبحانه را  
داد.

#پست ۲۱۳

تا آماده شدن صبحانه تیدا سر صحبت را باز کرد.

-فضای اینجا رو دوست دارم. کلی آرامش داره.

نگاه من اما هم‌چنان به اطراف بود. همه چیز برایم تازه‌گی

داشت اما این بین نگاه‌های گاه و بی‌گاه تیدا به رویم

خجلم می کرد و طوری فکرم را معطوف خودش می کرد  
 که در واگویه های ذهنی ام هم برای تعریف نگاهش و  
 رفتارش کم می آوردم.  
 بالاخره نگاهش کردم.

-درسته خیلی آرامش داره. مخصوصا صدای آب و این  
 جنگل طبیعی.

پا روی پا می اندازد. دستانش را به آغوش می کشد که در  
 این حالت بازوهای پرش بیشتر به نمایش چشمانم در  
 می آید. پیراهنی به رنگ سورمه ای و اندامی و شلواری  
 مشکی.

موهایی پر و مشکی، پیشانی ای که بلند نبود، چشم ها و  
 ابروهایی مشکی، بینی ای عقابی شکل و لبهایی نه چندان  
 بزرگ.

-باید بزرگ شده ای اینجا باشی تا بفهمی عشق جنگل  
 یعنی چی.

لبخند پر حسرتی زدم.

-و صد حیف که من نیستم، چون آگه بودم قطعا از زندگی  
تو دل جنگل دست نمی کشیدم برم تو شهر و خیلی دیگه  
از مشکلاتش.

لبانش را به همراه ابروهایش تکان می دهد.

-اما زندگی تو روستا و دل جنگل هم مشکلات خودش رو  
داره، این نیست که فقط بخوای لذت ببری، زحمت زیاد  
داره.

مانند خودش دستانم را به آغوش می کشم.

-ولی بازم ارزش داره.

جدی و پر نفوذ نگاهم می کند.

-شاید برای اینکه هیچوقت طعم زندگی تو روستا رو  
نچشیدی شاید اگر یمدت بمونی نظرت عوض بشه اونم با  
سختی زندگی.

-تا جایی که می‌دونم شما هم بزرگ شده اینجایی ولی  
 نمی‌دونم روستا یا شهر، سختی زیاد بوده که دل کندی و  
 اومدی شهر یا...

دستانش را روی میز می‌گذارد و کمی به جلو متمایل  
 می‌شود. ابروهایش کمی بهم نزدیک می‌شوند.

-آره بزرگ شده روستام و بهش هم افتخار می‌کنم، هم  
 آسونی بوده هم سختی، بقول پدرم تا سختی نباشه مزه  
 آسونی هم نمی‌آد زیر زبونت، عشق به طراحی من و کشوند  
 به شهر و مابقی زندگی ولی حتی زرق و برق شهر هم  
 نتونست من و از هرماه سر زدن به روستایی که توش بزرگ  
 شده مانع بشه!

بزاقت دهانم را قورت می‌دهم. تعریف تیدا از روستای محل  
 زندگی‌اش من را حسابی کنجکاو کرده بود.

-با این همه تعریف خیلی دوست دارم روستاتون رو ببینم.  
 چشمانش می‌درخشد.

-اتفاقا قصد دارم ببرمت ولی خب گذاشته بودم برای آخر هفته ولی اگه دوست داشته باشی می‌تونیم همین امروز عصر بعد خوردن ناهار و گشت زدن تو بازارچه بریم. متعجب لب باز می‌کنم.

-همین امروز؟

عقب می‌کشد.

-همین امروز.

گارسون سینی حاوی صبحانه را روی میز می‌گذارد و می‌رود.

تیدا طوری حال برایم مرموز شده که ذهنم را با تمام سوالات بی‌جوابش دچار فرازونشیب می‌کند.

-فکر نمی‌کنم شدنی باشه، فردا روز اول کاری و اگه عصر بریم کی برمی‌گردیم؟

نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم پشت تمام حرف‌هایش برنامه‌ای دارد. برنامه‌هایی که نمی‌توانم از آنها سر در

بیاورم اما خود تیدا خیلز خوب طبق برنامه‌هایش پیش  
رفته و من را هم همراه می‌کند.

-توضیحات شروع کار رو که دیشب دادم. اما می‌شه تو این  
قسمت ماجرامون از رییس بودنم سوءاستفاده کنم و تو هم  
کارمندم و موظف به گوش کردن حرف رییس بشی!  
نمی‌توانم نخندم. کمی با صدا اما آرام‌تر می‌خندم. چرا  
نمی‌توانستم مقاومت کنم؟

-واقعا دارم بهت مشکوک می‌شم. چرا باید برای کارمندهت  
از این کارا کنی؟ مگه من کی‌ام جزء یه کارمنده ساده و  
دختر غریبه‌ای که از امروز صبح تصمیم گرفتیم یکم  
راحت برخوردار کنیم، شما من و به گردش تو شهر ببری و  
یک‌دفعه هم تصمیم بگیری روستایی که توش بزرگ  
شدی رو به من نشون بدی. اگه قراره اتفاقی بیفته ترجیه  
می‌دهم همین اول رک و پوست کنده بشنوم و از اون  
باخبر بشم! من هنوزم به حرف دیشبت مشکوک موندم! به  
شروع همون ماجراها!



برایم چایی ریخته و مقابلم می گذارد. اما حتی ذره‌ای  
میمک صورتش تغییر نمی کند.

-من آدم رکی‌ام با کسی تعارف ندارم. بخوام کاری کنم  
بهت می گم، در مورد همون ماجراها...

مکث می کند برای خودش هم چایی می ریزد و بعد  
گذاشتن قوری داخل سینی می گوید:

-اون ماجراها خیلی وقته شروع شده! اینکه می خوای  
مشکوک بمونی یا نه تصمیمش با خودته من نمی تونم  
ذهنت رو دست بگیرم پس هر احتمالی رو برای خودت  
کنار بذار!

لبی تر می کنم.

-و اون ماجراها چی می تونه باشه؟

قلپی چای می خورد. فنجان را در دستش نگه می دارد و  
نفس عمیقی می کشد.

-نمی‌شه بازی زندگی رو انکار کرد، گاهی اوقات انقدر زبر  
و خشن پیش می‌ره که خسته‌ت می‌کنه، گاهی اوقات هم  
انقدر حال بهم زن میشه که از خودت هم بدت می‌آد. حالا  
اگه خودت هم بخوای می‌تونی با عشق پیش ببریش. در  
کل بستگی به خودت داره.

با چشمانی ریز شده زمزمه می‌کنم:

-و اگه این زندگی اون طوری نبوده که خودت بخوای و یه  
جوری به این زندگی کردن تحمیل شدی چی؟  
انگشت دور لبه‌ی فنجان می‌کشد.

-هر چیزی حتی همین تحمیل به این زندگی هم بی  
دلیل نبوده. باید بری دنبال علتش! و اینکه سعی کنی  
منطقی و عاقلانه باهاش رفتار کنی! با هر چیزی که تو  
زندگی بهت تحمیل شده!

#پست ۲۱۴

تیدا حرف‌هایش پر طمطراق بود و من زمان می‌خواستم تا  
 جملاتش را در ذهنم حلاجی کنم. گویی حرف‌های  
 دیگری را در نهان و پستوی جملاتش مخفی کرده و  
 طوری دیگر قصد فهماندن به من را داشت. طوری که من  
 خودم نرم نرمک به حقیقت ماجرای پیش ببرم و از طرفی  
 مطمئن بودم وقت گذاشتنش برای من بی‌دلیل نیست و  
 این دلیل آن قدری محکمه‌پسند است که من را بعداً  
 توجیه کند. شاید باید برای یک‌بار هم که شده دل به دریا  
 زده و خودم را در مهلکه‌ای قرار می‌دادم و هم سو با این  
 دریای پر از موج می‌شدم. شاید باید بی‌خیال اخطارها و  
 هشدارهای حاج‌عمو می‌شدم و دلم را به دریای خطر  
 می‌زدم. شاید هم خطری از جانب تیدا من را تهدید  
 نمی‌کرد اما باید سر از ماجراهایی که در حال رخ دادن بود  
 در می‌آوردم.

-کاش می‌تونستم حرفات رو مثل یه میوه پوست می‌کندم  
 و به هسته‌ش می‌رسیدم. خیلی دلم می‌خواد بدونم معنی

حرفات چی می تونه باشه و یا اینکه این همه حرفای پر مغز و پر طمطراق برای چیه؟ چی این وسط هست که من باید دنبال علتش برم؟

عمیق و ژرف نگاهم می کند و طوری که گویی هیچ حرفی بین مان رد و بدل نشده باشد می گوید:

-چاییت یخ کرد! صبحانه هم الان از دهن می افته.

و خودش مشغول لقمه گرفتن شد.

با دلی بی تاب و ذهنی مشغول چایی ام را آرام آرام خوردم و

سعی بر این داشتم تا ربط حرف های تیدا را به خودم

بفهمم و نمی دانم این سعی کردن تا کجا قرار بود کمکم

باشد. تیدایی که مطمئنا حرف بیراهی نمی گفت و وقتش

را بیهوده برایم صرف نمی کرد و حال این وسط من بودم

که باید نقش یک رابط را ایفا می کردم. هر چند سخت اما

باید می توانستم.

تا بخودم بیایم چایی‌ام را غرق در فکر، تلخ خوردم و  
 فنجان خالی‌ام را روی میز گذاشتم.  
 تیدا بی حرف لقمه‌ای را مقابلم گرفت.  
 -ممنونم.

گرفته و داخل دهانم گذاشتم.

صبحانه را همراه تیدا به اتمام رسانده و بعد از تسویه  
 کردنش بیرون رفتیم، سوار ماشین شده و به قصد گشتن  
 شهر و رفتن به بازارچه همراه هم شدیم. تیدا با صبر و  
 حوصله از موقعیت جغرافیایی شهر می‌گفت و مناطق  
 گردشگری شهر. هر چه بیشتر می‌گفت، بیشتر مشتاق  
 رفتن به قسمت‌های توریستی شهر شدم.

ساعاتی را در شهر چرخیدیم و به بازارچه رفتیم.  
 بازارچه‌ای که همه چیز در آن موجود بود و بیش از همه  
 هم بوی ماهی شامه را پر می‌کرد.

از وسایل سنتی گرفته بود تا خورد و خوراک.

تیدا شروع به خرید ماهی و سبزی‌های محلی و هر آنچه که نیاز بود کرد. کمی زمان برد تا فهمیدم قصد بردن آن‌ها به خانه پدری‌اش را دارد و این طور خرید کردن تیدا نشان از این داشت که می‌خواهد من را شام مهمان خانه شان کند. نمی‌خواستم حرفی به زبان بیاورم و تعارف کنم چون بی‌فایده بود و قطعاً تیدا با روش بخصوص خودش من را مجاب به ماندن می‌کرد و این بین هم خودم هم تمایل شدیدی داشتم تا هم روستای کودکی‌اش را ببینم و هم یک جمع خانوادگی صمیمی را شاهد باشم. چیزی که همیشه حسرت آن را کشیده بودم غافل از اینکه قرار بود خودم هم شاهد آدم‌هایی باشم که مهم‌ترین افراد زندگی‌ام بودند و این یعنی همان ماجراهایی که تیدا از آن به من گفته بود...

شروع ماجراهایی که زندگی‌ام را زیر و رو کردند و من دیدگاهم نسبت به خیلی از آدم‌های اطرافم عوض شد! منی که مدتی طولانی راس نقشه‌ی چندین نفر شده بودم

تا بتوانم با بزرگ‌ترین حقیقت زندگی‌ام روبه‌رو شوم!  
 حقیقتی که قرار بود تا آخر هفته از آن بو ببرم اما دلیل و  
 منطق تیدا آن را جلو انداخته و من امشب دیگر آن  
 شراره‌ی سابق نشدم...

#پست ۲۱۵

\*\*\*

شیرین

نگاهی به خودم درون آینه می‌اندازم. به خودم که چهل  
 ساله شده‌ام و کمی و فقط به اندازه‌ی دو سه خط دور  
 چشمانم چروک افتاده و پوست صورتم افتاده‌تر... بیست و  
 چهار سال گذشت و گویی همین دیروز بود که برای  
 بهبودی در روند حال بهرام رهسپار خارج شدیم و حال ما  
 به ایران برگشتیم. برای رسیدن و دیدن به جگر گوشه‌ای  
 که او را از من دور کردند و من بیست و چهار سال تمام

در حسرت ندیدنش سوختم و دم نزدم... خودم را به این باور دروغین رسانده بودم که دخترم، دختری که از من و منصور بود، دزدیده شده و من دیگر هیچ‌گاه او را نخواهم دید اما حال با کنار رفتن ابرهای سیاه و بیرون آمدن خورشید حقیقت‌هایی برملا شد که دیگر نتوانستم صبر کنم... نتوانستم در هوایی غریب نفس بکشم و برای دیدن دردانه‌ام تقلا نکنم... من را از مهر مادری دور کرده بودند... از مادری کردن و عشق ورزیدن... از شیر دادن به دخترم... شیری که فقط لباس‌هایم را خیس کرد نه دهان کوچک دخترم را... منی که فقط دو سه باری توانسته بودم به دخترم شیر دهم و حس مک زدن با آن لثه‌های صورتی رنگ و کم جانش را احساس کنم... منی که حتی فرصت نکرده بودم برای دخترم اسمی انتخاب کنم و برای او لالایی بخوانم... دختری که حال بیست و چهار ساله شده بود و حسرت مادر داشتن را در وجودش با خود به همراه داشت. نمی‌توانم باور کنم دخترم هم به اندازه‌ی خودم و یا



بیشتر از من حسرت در وجودش نهادینه شده... دختری  
 که از بطنم بود و من هیچ‌گاه نتوانستم او را فراموش کنم  
 و روز و شبی نبود که تصور چهره‌اش را در ذهنم تجسم  
 نکنم...

قطره‌ای اشک روی گونه‌ام می‌چکد. لبخند تلخی می‌زنم و  
 لب‌هایم می‌لرزند... چشم می‌بندم و حضور بهرام را  
 پشت سرم احساس می‌کنم. دستی که جلو آمده و اشک  
 صورتم را پاک می‌کند... آخ بهرام...

-از موقعی که برگشتیم و از موقعی که زبونم وا شد و  
 حقیقت رو بهت گفتم یک ریز داری اشک می‌ریزی  
 شیرین... با هر قطره اشکت دلم سوخت و آتیش گرفت!  
 نمی‌دونم حکمت این همه سال سکوت‌م برای چی بود اما  
 مطمئنم بی‌خواست و حکمت خدا هم نبوده.

دست دیگرم بهرام روی شانه‌ام می‌نشیند...

-تو توان گفتنش رو نداشتی، چرا فرهاد که می‌دونست با  
 من این کار رو کرد؟ چرا خواست از دخترم دور باشم اونم

این همه سال؟ تو که ازش خواسته بودی همون شبی که  
 واسه دیدنت اومده بودن تهران، تو که هر بار تو اون زمانی  
 که داشتیم کارامونو می کردیم برای درمان بیاریمت خارج  
 بهش فهموندی بگه، چرا نگفت؟ چرا به حرفت گوش نکرد  
 بهرام؟ یعنی انقدر چشمات رو کینه کور کرده بود؟ یعنی  
 انقدر از من نفرت داشت؟ مگه من چی کارش کرده بودم؟  
 اگه زبونم لال تو خوب نمی شدی و هیچ وقت زبون باز  
 نمی کردی یعنی فرهاد نمی خواست بازم حرفی بزنه؟  
 از پشت بغلم کرده و بوسه روی سرم می زند. گرمای  
 وجودش، به وجود سردم گرمی می بخشد... هر بار به این  
 فکر می کنم که اگر بهرام سه، چهار ماه پیش حالش خوب  
 نمی شد، اگر سرپا نشده و زبانش کار نمی افتاد آن هم بعد  
 از بیست و سه سال باز هم فرهاد به حال من رحمی  
 نمی کرد؟

تا کی می خواست دل سنگ باشد و حرف نزند؟

مگر خودش مهر فرزند به دلش نداشت؟ چرا وقتی بهرام از او درخواست کرده بود تا حقیقت را به من بگوید امتناع کرده و این کار را نکرده بود؟

سوالات بیشماری که در دلم رخنه کرده و من فقط بدنبال جوابش بودم. وقتی بهرام چندماه پیش زبان باز کرد اولین چیزی که به زبان آورد کلمه‌ی دختر بود و بعد از آن به مرور که توانست قوای جسمانی‌اش را بدست آورده و زبانش هم شروع به گفتن کرده بود، آرام آرام همه چیز را برایم توضیح داد. آن هم دقیقا زمانی که هر دوی مان از بهبودی‌اش ناامید شده بودیم! خداوند معجزه‌اش را به ما نشان داده و فهمانده بود که حتی اگر عمری هم بگذرد باز هم کار خودش را پیش خواهد برد. بهرام دچار معلولیت موقتی شده بود اما حتی معلولیتش هم باعث نشده بود تا ما در کنار هم از یکدیگر لذت نبریم اما دقیقا با گفتن حقیقت حتی حاضر نبودم یک لحظه هم در آن کشور بمانم... در حالی که می‌بایستی صبر کرده و آزمایشات

دیگر بهرام را هم انجام می دادیم. تحمل چندین ماه آن هم بعد از فهمیدن حقیقت برایم دشوار بود آن قدری که دیگر نه خواب داشتم و نه خوراک... کارهای برگشت را با سرعت بیشتری انجام می دادم و در آن بین هم بهرام را به فیزیوتراپی و انجام آزمایشاتش می بردم. زمان گذشت اما آن قدری سخت که احساس می کردم زیر خروارها آوار مانده و برای یک نفس کشیدن تقلا می کردم!

اما بعد فهمیدن ماجرا وقتی به فرهاد زنگ زده و از او دلیل کارش را پرسیده بودم با قساوت تمام گفته بود که دخترم جایی در زندگی بهرام نداشته و ندارد... چرا که دختر من بوده و فرهاد هم بواسطه نفرتش از من این کار را کرده بود... نفرتی که هنوز هم دلیلی منطقی برای آن پیدا نمی کنم...

#پست ۲۱۶

-شیرین، اون برادر خرافات پرست من هنوز هم تو خرافات خودش غرقه! از آدمی که هیچ چیزی رو به جز خودش قبول نداره چه انتظاری داری؟ تقصیر من بود که به فرهاد سپردم، اگه به برادرای دیگه می سپردم شاید هیچ وقت این اتفاقا پیش نمی اومد اما وقتی تو اون موقعیتی که گیر اصلان تو کشور عربی برای معامله اون عتیقه ها افتاده بودم و وقتی زنگ زدم قهوه خونه همایون و شانسا فرهاد اونجا بود راه دیگه ای برام باقی نمونده بود! مجبور شدم به فرهاد بگم اما هیچ وقت فکرش رو نمی کردم فرهاد این رفتار رو کنه!

باز هم اشکم می چکد و صورتم را در میان دستانم پنهان می کنم. با اینکه بهرام برای حفظ جان دخترم دروغی بزرگ گفته و دخترم را به پرستاری که در همان بیمارستان مشغول بکار بود سپرده بود، با اینکه به دروغ گفته بود بدنبال دخترم زیاد پرس و جو کرده، با اینکه به دروغ گفته بود به پرستاری که دخترم را به او سپرده در

تصادفی جان خودش را از دست داده بود ناراحت و  
 عصبانی شده بودم اما وقتی فهمیدم اگر دخترم در کنارم  
 بود و اصلان از او بعنوان وسیله‌ی عذاب دادن من استفاده  
 می‌کرد به حتم من می‌مردم... بهرام این‌ها را می‌دانست و  
 دست به این اقدام زده بود اما فرهاد نامردی را در حقم  
 تمام کرده بود... بهرام را بخشیدم اما به سختی و با کلنجار  
 رفتن و در آخر هم با درستی تصمیمش کنار آمده بودم اما  
 با نامردی فرهاد نمی‌توانم کنار بیایم...

فرهادی که حتی حاضر نشد جواب سوال‌های بی‌امان  
 بهرام پشت تلفن را بدهد و روی غرور خودش پافشاری  
 می‌کرد. فرهادی که خودش را به دخترم حاج‌عمو معرفی  
 کرده بود...

وای از کینه و نفرت... وای از خرافاتی که روح انسانی را از  
 بین برده و صفت شیطانی را جایگزین می‌کنند. وای از  
 فرهادی که من را یک عمر سوزاند...

-آخه چرا بهرام؟ کاش به خودم می‌گفتی... کاش به خودم می‌گفتی و می‌افتادم دنبال دخترم... چطور خودم رو آرام کنم وقتی با دخترم تو یه شهر بودم اما ازش دنیایی فاصله داشتیم؟ حالا بعد این همه سال چطور براش مادری کنم؟ چطور دلش رو بدست بیارم؟ خسته شدم از بس تو این چند ماه گفتم کاش و ای کاش این طور می‌شد و این طور نمی‌شد... از درده ناراحت شدنت تو خودم ریختم و از نبود دخترم دم نزدم، اما این حقم نبود... این حقم نبود چون دخترم از منصور بود، چون خودم تو روستا به هزارویکی حرف و حدیث نسبت دادن این طوری من و از دخترم دور کنید... گناه من چی بود که این دنیا برام شد جهنم؟ بهرام نچی کرده و من را می‌چرخاند. هنوز هم کمی دستانش مختصر لرزی دارد که دکتر معالجش گفته بود بعد از این مدت طولانی بی حرکت بودن طبیعی ست و به مرور درست خواهد شد... یک دستش را پشت سرم

گذاشته و من را به سینه‌اش می‌چسباند و با دست دیگرش  
کمرم رد نوازش می‌کند...

آن قدری با عطش من را به آغوش گرفته که تمام این  
مدت را گویی حال می‌خواهد یک‌جا تلافی کند... بهرامی  
که حال قوای جسمی‌اش رو آمده.

-شیرین خودتم خوب می‌دونی همیشه خوشی و آروم  
بودن تو رو می‌خواستم... یادت باشه بهت گفته بودم هر  
چی کمتر بدونی به نفعته اونم بخاطر اون اصلان بی پدر  
مادر بود... خودت به چشم دیدی چه بلاهایی سرمون آورد  
مطمئن باش اگه دخترت پیشت بود یا حتی نشونی از  
دخترت گیر می‌آورد کارمون ساخته بود! اونو وسیله آزار و  
اذیت می‌کرد! یه درصد به این فکر کن که دخترت الان  
بجای اینکه تو این کشور باشه اصلان اون رو به شیخای  
عرب می‌فروخت و می‌فرستاد تو دارودسته‌ی قاچاق انسان  
و زن! اون وقت چی می‌شد ها؟ اون خوب بود یا این؟ من  
اون همه دندون رو جیگر گذاشتم تا حرفی از جای



عتیقه‌ها نزنم منی که خودم اون سال‌ها بعد رفتن مون از شمال فهمیدم کجاست اونم توسط رفیقایی که تو دارودسته اصلان داشتیم و اونا بهم گفتن کجاست اگه بهم نمی‌گفتن و منم با اصلان سر جونه تو معامله نمی‌کردم معلوم نبود چی می‌شد. وقتی به اصلان گفتم و اصلان اونارو پیدا کرد و فروخت تونستم با کمک چندتا از رفیقام پولارو بدزدیم و من بخاطر کمک‌شون یه مقدار از اون پولارو بهشون بدم و مابقیش رو برسونم دست دوستم که تو تهران بود تا نگه‌شون داره و هر هفته هم یه مقدار به دست تو برسونه تا زندگی بچرخونی. اصلان هم وقتی فهمید ركب خورده از آدمای خودش، افتاد دنبالمون که من تو شهر مرزی توسط نوچه‌های دیگه‌ش تصادف کردم و خود اصلان هم که هم عتیقه‌ها از دستش رفته بود و هم پول گیر طرف معامله افتاد و دیگه نمی‌دونم چه بلایی سرش اومد... همه‌ی این پولا سهم خودته و دخترت. اگه

یک درصد دخترت پیشت می‌موند فکر می‌کنی می‌تونست  
زندگی کنه؟

حتی تصورش هم مو به تنم سیخ می‌کرد! قطعاً  
وحشتناک‌ترین اتفاق موجود بود...

#ادامه پست ۲۱۶

بهرام نفس عمیقی می‌کشد که سینه‌اش بالا و پایین شده  
و بوسه‌ای روی سرم می‌زند...

-به این فکر کن که بالاخره بعد چند سال این دوری داره  
تموم میشه و دخترت که دختر منم هست رو می‌بینیم...  
تو این خونه... خونه‌ای که به عشق تو آبادش کردم... اولین  
خونه‌مون...

سرم را کمی از سینه‌اش فاصله می‌دهم و نگاه درون اتاق  
می‌گردانم... اتاقی که برای من بود و اتاق کناری‌اش برای

بهرام... خانہی شمال مان... شہری کہ از آب و ہوايش لذت  
می بردم...

دخترم چند ساعت دیگر می آمد و من تپش قلبم آرام  
نمی گرفت...

-نمی دونم وقتی دیدمش چی کار کنم؟ نگاهش کنم؟  
بغلش کنم؟ چی صداش کنم؟ اصلا اگه من و دید چی کار  
می کنه؟ بگه بعد این همه مدت اومدین سراغم چی بگم؟  
اصلا اگه من و قبول نکرد چی؟ اص...

بهرام میان حرفم پریده و هیس آرامی نجوا می کند.  
موهایم را نوازش می کند... در این چندماهی که حالش  
بهتر شده بود دکتر او را از انجام هرگونه حرکات سخت و  
نزدیکی منع کرده بود اما بعد از گذشت دوره های سخت  
هم او بی تاب شده بود و هم من... مایی که هر دو چند  
سال این سختی را تاب آورده بودیم... حال برای نزدیک  
شدن بهم مانند گذشته و شب اولی که بعد از محرم  
شدن مان شرمگین بودیم، بی قرار و بی تاب و شرمگین شده

بودیم. هیچ‌گاه فکرش را نمی‌کردم روزی برای نزدیک  
شدن به

#پست ۲۱۷

بهرام آن هم برای بار دوم و آن هم بعد از سال‌ها عذاب و  
سختی خجل شوم... می‌دانستم بهرام بی‌تاب‌تر از هر زمان  
دیگری‌ست... بهرامی که حال سن پنجاه را رد کرده و  
موهای مشکی‌اش رنگ نقره‌ای به خود گرفته...  
کمی از ریش‌هایش و مقداری از جلوی موها و  
شقیقه‌هایش...

چهره‌اش افتاده‌تر و سرد و گرم روزگار چشیده...

اما همانند قبل باز هم برایم جذاب است و دلنشین...

فقط بسیار به زمان شیرین... زمان حلاله مشکلاته. یکم  
دیگه صبوری کن، یکم دیگه تحمل کن همه چی درست  
می‌شه. تیدا پسر زبر و زرنگیه، باهوشه و مطمئنا می‌تونه از  
پس کاری که بهش سپردیم بر بیاد. خود تیدا بیشتر از ما

عجله داره برای این دیدار، خودت که شاهد بودی بهش  
گفتیم تا آخر هفته کم کم شراره رو آماده کنه اما حالا این  
قرار شده امروز...

شراره... شراره... اسم دخترم و کسی که خودم نخواستم  
عکسش را ببینم و تا به امروز صبر کردم تا خود واقعی اش  
را ببینم و لمسش کنم...

دختری که هنوز هم صورت نوزادی اش مقابل چشمانم  
است و حس لتهای نرمش روی سینه‌هایم... دست  
کوچکش... صورت توپولش، آخ که گویی آن نه ماه و یکی  
دو روز آخر فقط در رویاهایم بودند و بس...

کمی خودم را از بهرام جدا می‌کنم اما دستان بهرام  
هم‌چنان حصار دور تنم است...

-امیدوارم بهرام... امیدوارم...

بهرام دست زیر چانه‌ام زده و وادارم می‌کند سرم را بالا  
بگیرم.

نگاهش دلم را می لرزاند...

-شیرین باورت میشه از زندگی مون بیست و چهار سال گذشته؟ انگار همین دیروز بود که عقدت کردم... نمی تونم باور کنم این همه سال پای من موندی و روزا و شبایی که می تونستی عشق کنی اما نکردی. بگو واست چی کار کنم که جواب این همه خوبیت باشه؟ چی کار کنم که جواب این همه خانومیت باشه؟ برات چی کار کنم واسه تحمل روزای سخت؟ واسه آروم کردنم برای مرگ مادرم... ندیدنش و خیلی روزای دیگه. خودتم خوب می دونی وقتی نمی تونستم باهات حرف بزنم یا لمست کنم چه عذابی می کشیدم اما حالا با هر بار لمست فقط می گم خدایا شکرت واسه تموم شدن اون روزای زهرماری و سخت... دیگه فکر این که رو پای خودم بایستم برام شده بود یه حسرت... هر بار که من و تر و خشک می کردی، هر بار که وضعیت گند خودم یادم می آد به این فکر می افتم که برات چی کار کنم که بتونم جواب خوبی هایی که در حقم

کردی رو بدم. بیست و سه، چهار سال کم نیست... یه  
 عمره... شاید هر کی جای تو بود خیلی وقت پیش ول  
 می‌کرد و می‌رفت... تو تمومه دلخوشیه من از این  
 زندگی‌ای شیرین! همه‌ی دلخوشیم... تو حسرت یه  
 بوسیدن ساده‌ت هزار بار مردم و زنده شدم اما الان درست  
 به اندازه همون یک شب باهم بودن مون عطشت رو دارم.  
 شاید خیلی بیشتر از اون موقع... این چندماه تا کامل سرپا  
 شم واسه خودم مثل جهنم بود این که فقط خودم بتونم  
 دست بلند کنم و صورتت رو بگیرم و ببوسمت... کارای  
 ساده‌ای که حسرت به دلم کاشتن...  
 انگشت شستش را روی لبم می‌کشد و نگاهش، نگاه  
 تبارش بین چشم‌ها و لب‌هایم در نوسان است...  
 -لبات همیشه خدا طوری بود که انگار بهشون رنگ قرمز  
 زدی... انقدر سرخ و آتیشی که وسوسه به جونم می‌ندازن...  
 حتی الان هم چیزی ازشون کم نشده.

دست دیگرش پوست گردنم را لمس کنان تا کنار لاله‌ی  
گوشم پیش می‌روند...

-هنوزم می‌گم اون همه تحمل و صبر فقط مثل یه خواب  
طولانی بود... من و تو می‌تونستیم کلی عشق کنیم هر  
شب... می‌تونستیم بچه‌دار بشیم، می‌تونستیم جوونی کنیم  
و کلی تفریح کنیم اما پایی برام نبود که کنارت راه بیام...  
خودش را جلو می‌کشد و سرش را کنار گوشم نگه  
می‌دارد. دستش بی‌قرار زیر لباسم می‌رود...

-دل‌م می‌خواد الان جوونی کنم شیرین. درست به اندازه  
همون قبل... درست همون قدر بی‌تاب و پر عطش...  
اونقدری به وجودت حریصم که بعید می‌دونم با یکی دو  
ساعت کارم تموم بشه...

چشم می‌بندم و لب می‌گزم... بهرام درست مثل همان  
بهرام یک شب رابطه‌مان شده بود... آن شب هم  
حرف‌هایش وجودم را می‌سوزاند...



هر چند بخوبی می‌دانم حال برای گذشتن ساعت و کمتر دلشوره و دل‌نگرانی من قصد بازی گرفتن روحم را دارد... سرش را کنار می‌کشد و من لب‌های نمناکش را روی لب‌هایم احساس می‌کنم. طوری به بازی می‌گیرد که حتی بعید می‌دانم آن یک شب هم همینطور بوده باشد... مگر می‌شد بعد از بیست و سه، چهار سال هر دو بی‌تاب نشویم؟ مگر می‌شد...

دستم روی سینه‌اش چنگ شده و لباسش را می‌گیرم... پیشانی روی پیشانی‌ام می‌گذارد، نوک بینی‌اش را روی بینی‌ام گذاشته و به فاصله دو سانت از لب‌هایم فاصله گرفته و زمزمه می‌کند:

-با این که دارم تو عشقه خواستنت می‌سوزم اما حالا نوبته منه که تحمل کنم... این همه سال تو... حالا هم چند وقتی من... فقط این و بدون دختری، دختر منم هست... مادرش تویی، پدرش من حتی اگه از منصور بوده باشه!

"از من نخواه که فراموش کنم،  
دوست داشتنت را.  
ماهی‌ای که فکر آب را،  
از سرش بیرون کند  
هرجا که باشد،  
مرگ به سراغش خواهد آمد..."

#پست ۲۱۸

\*\*\*

دیل ساج خانم و آقا روجا هم مانند من به انتظار نشسته  
بودند و روجا و تی تی همانند خواهرانی دلسوز در پی  
تدارک شام بودند. بعد از سال‌ها باز هم به این روستا  
برگشته بودیم و روستایی که با نسبت سال‌ها قبل تغییر

چشمگیری کرده بود. گردشگران زیادی را به خود می‌دید  
 اما از زیبایی‌اش ادا چیزی کاسته نشده بود... خانه‌مان اما  
 با تلاش‌های روجا و تی‌تی حسابی تمیز شده و برای آمدن  
 من و بهرام همه چیز را مهیا کرده بودند. از وسایل درون  
 یخچال، تا تمیز کردن خانه و حیاطی که سال‌ها دست  
 نخورده باقی مانده بود.

خودم خواسته بودم که به این شهر بیایم. شهری که هوای  
 پاکش آرام بخش روحم بود با اینکه روزی و روزگاری در  
 این خانه از شر اصلا و نوحه‌هایش در امان نبودم... با  
 اینکه با دیدن آشپزخانه آن روز کذایی برایم تکرار شد اما  
 این شهر برای بهرام و تازه شدن روحیه‌اش هم خوب بود...  
 من و بهرامی که بعد از نشستن هواپیما در فرودگاه تهران  
 معطل نکرده و ماشینی برای آمدن به شمال کرایه کردیم  
 تا طبق برنامه چیده شده‌مان با تیدا و خانواده‌اش و فرهاد  
 همه چیز مرتب شده پیش برود ولی آن روزها به کنار و

تحمل این چند ساعت که برایم بسان چند قرن می‌گذرد  
به کنار...

نگاهم به آسمان می‌افتد. غروب شده و خبری از آمدن  
دخترم نیست. هنوز هم باور دیدنش برایم گنگ و سخت  
می‌آید...

بهرام شوریده حالی‌ام را خوب فهمیده...

-شیرین؟

سر می‌چرخانم و به بهرامی که به دیوار ایوان خانه‌ی آقا  
اوجا تکیه داده چشم می‌دوزم.

-جانم؟

لبخندی می‌زند.

-چی بگم که آرومت کنه؟

دقیق‌تر نگاهش می‌کنم.

-همین که هستی آرومم می‌کنه.

دست روی پایش می‌کشد.

-تو یه معجزه‌ای شیرین... خوده معجزه‌ای واسه خودتم  
معجزه باش...

-بهرام جان برار بیا پایین خا.

با صدای آقا اوجا حواس هر دوی‌مان به اویی معطوف  
می‌شود که در حیاط و مقابل ایوان خودش را با آب دادن  
به درخت‌ها سرگرم کرده بود.

بهرام لبخندی زد و از جایش با طمانینه بلند شد.

-من می‌رم پایین کاری بود صدام کن.

چشمانم را باز و بسته کردم و بهرام از پله‌های ایوان پایین  
رفت. آقا اوجا و دیل ساج خانم سن و سالی از آنها  
گذشته و هر دو پیر شده بودند اما هوای تمیز اینجا آنها  
را سرحال نگه داشته بود.

-ای جانم شیرین جان... خدا به دلت قرار بده... چقدر خوش بیتی به اینجا... هنوز هم باور ندارم... چی بگم از این سرنوشت.

دیل ساج خانم حال کمی فارسی صحبت کردن را یاد گرفته و من هم براحتی می توانستم با او صحبت کنم. کنارم نشست و یک پایش را از زانو خم کرده و هر دو دستش را دور آن گره زد. دامن پرچینش تا روی فرش ایوان آویزان شد...

-چی بگم دیل ساج خانم. یه روزی اومدم خونه تون همین جا و فهمیدین که یه زنه زائوام... بهتون گفتم شاید روزی از حقیقت زندگیم بهتون بگم اما از اون روز این همه سال گذشت و خودتون فهمیدین... شما هم یه مادری و می دونی ندیدن بچه ت چقدر سخته و عذاب آور... اونم منی که این بلاها سرم اومد... حالا دخترم داره می آد و من حتی نمی دونم چطوری با جگر گوشه م رفتار کنم... انگار که تازه دارم مادر می شم... یه مادر که نمی دونه

چطور به بچه‌ش شیر بده یا جاش رو عوض کنه و یا با هر گریه‌ش بفهمه دردش چیه. من الان یه مادرم، مادر یه دختر بیست و چهار ساله که هیچی ازش نمی‌دونه...  
 دیل ساج خانم خودش را تکانی داده و خیره به فضای مقابلش که کوه‌های جنگلی‌ست و آسمان رنگی شده و خورشید در حال غروب زمزمه می‌کند:  
 -یه مادر خودش راهش رو خوب پیدا می‌کنه... نگران نباش...

من هم به روبه‌رو خیره می‌شوم. صدای صحبت کردن‌های بچه‌های روجا و تی‌تی می‌آید. بچه‌هایی که حال بزرگ شده‌اند و حتی دختر روجا و تی‌تی‌ای که ازدواج کرده‌اند...  
 پسرهای‌شان اما هم‌چو دایی‌شان تیدا مجرد هستند و بسیار هم سروسنگین و با احترام برخورد می‌کنند.  
 پسرهایی که اقامن‌شانه رفتار کرده و خوش برخوردی‌شان چشم خیره می‌کند.

روجا و تی تی اما هم چنان در آشپزخانه هستند و از زمانی که من و بهرام آمده ایم با دل و جان پذیرایی می کنند و من را شرمگین از برخورد خوبشان منی که در این مدت حتی دست به پخت و پز نزدم و هر بار برای نهار و شام خانه ی آقا اوجا بودیم و فقط برای خواب و استراحت به خانه خودمان می رفتیم... منی که حال از نظر آنها یک زن از فرنگ برگشته هستم...

نتوانسته بودم با وجود عجله ام برای برگشت کادوی مناسبی برای شان بگیرم اما به خرید یک دست لباس برای هر کدام شان بسنده کرده بودم و چقدر با تشکرهای شان من را شرمگین کرده بودند...

زندگی در خارج از کشور تا یک سال اول آن قدری سخت بود که در خلوت هایم گریه می کردم... سخت بود حرف زدن با آدم هایی که زبان شان را بلد نبودی و یا هنگام خرید رفتن و هزاران کار دیگر...



اما با کمک دوستان دکتر معالج بهرام توانستم بر تمام سختی‌ها فائق آمده و یک خانه‌ی نقلی و کوچک در یکی از محله‌های وسط شهر خریداری کنیم و بعد از مدتی هم شهروند آن کشور محسوب شویم.

#پست ۲۱۹

تمام سختی‌هایی که حال وقتی به آن‌ها فکر می‌کنم می‌بینم که ارزشش را داشت. ارزش خوب شدن بهرام و برگشتنش به زندگی عادی و شاید خداوند جواب سختی‌هایی را که کشیدم با برگرداندن دخترم به من جواب داده بود... هدیه‌ای که با هیچ چیز قابل قیاس نیست!

شیرینیه یک عمر عذاب کشیدن که هیچ هدیه‌ی دیگری به این اندازه نمی‌توانست من را خشنود کند... خوب شدن حال بهرام، پیدا شدن دخترم و روزهایی که قطعا کنار هم می‌توانستیم به زیبایی من بعد رنگ ببخشیم و یک خانواده شویم...

دامادهای ایل ساج خانم هم آمده و جمع خانوادگی شان با آمدن شوهرهای نوه‌های دختری‌اش هم تکمیل می‌شود. خانه‌ای که تمام چراغ‌هایش روشن است و فقط مانده بود چراغ دل من هم با آمدن و دیدن دخترم روشن شود... نفس‌هایم زمانی به شمارش افتاد که تیدا زنگ زده و گفته بود تا ده دقیقه دیگر می‌رسند...

حالم هم‌چو مرغی در قفس شده بود. نمی‌توانستم آرام گوشه‌ای نشسته و لبخند به لب داشته باشم. روی ایوان قدم رو می‌رفتم و قلبم در دهانم می‌کوبید. و بهرام شاهد تمام بی‌قراری‌هایم بود و در سکوت به تماشایم ایستاده بود. در این زمان هیچ کس نمی‌توانست مرهمی برای دل بی‌قرارم باشد حتی لیوان آب قندی که تی تی به خوردم داده بود و من باز هم بی‌تاب بودم...

با صدای بوق ماشینی از حرکت ایستادم و نگاهم و تمام وجودم گوش شد!

جاده را دیدم و ماشینی که می‌آمد و من با نگاهم بدنبال  
گمشده‌ام بودم...

زمانی که ماشین پشت در خانه توقف کرد من هم تعلق  
نکردم... پرواز کنان از پله‌های ایوان پایین رفتم بدون اینکه  
دمپایی و یا کفشی پا کنم... نمی‌توانستم باور کنم بالاخره  
انتظار به پایان رسیده و من بعد از سالیان مدیدی دخترم  
را می‌دیدم... دختری که با هزاران مصیبت نه ماه تمام  
درون بطنم از او نگهداری کرده بودم... دختری که یک دل  
سیر به او از شیرهی وجودم شیر نداده بودم...  
صدای شیرین گفتن بهرام از پشت‌سرم و مابقی اهل خانه  
می‌آمد...

اما مگر می‌شد بایستم؟ دو پله مانده بود که پایم سر  
خورده و روی زمین افتادم، با این که درد بدی در ساق  
پایم پیچیده بود اما توان نرفتن نداشتم... باید می‌رفتم...  
بهرام اما عصبانی اسمم را صدا کرده و بدنبالم می‌آمد.  
چطور می‌توانستم یک جا بمانم و دخترم را نبینم؟

به سختی سرپا شدم و لنگ لنگان خودم را سمت در  
 حیاط کشاندم اما تا برسم در حیاط باز شد و من میانه‌ی  
 راه باقی ماندم و دست بهرامی که بسرعت دور کمرم حلقه  
 شد... نفسم یکی در میان از دهانم بیرون می‌آمد و قفسه‌ی  
 سینه‌ام سخت درد می‌کرد...

در کامل باز شد و من قامت دختری لاغر اندام را دیدم و  
 پشت سرش تیدا...

چشمانم را هاله‌ی اشک فرا گرفته و نمی‌گذاشتند تصویر  
 دخترم را ببینم... او هم متعجب به ما نگاه می‌کرد...  
 پاهایم اما بشدت می‌لرزیدند و توان ایستادن نداشتم.  
 بالاخره دخترم را دیدم... دختری که نمی‌دانم تیدا در  
 گوشش چه گفت که قدمی جلوتر آمد و من هم قدمی  
 جلوتر رفتم. کاش خدا توان بیشتری به پاهایم می‌بخشید...  
 کاش می‌توانستم چند قدم باقی مانده را برای به آغوش  
 کشیدن دخترم راحت‌تر برمی‌داشتم...

با وجود چراغ‌های روشن حیات راحت‌تر می‌دیدمش  
 دختری که گویی تصویر خودم را در آینه می‌دیدم... چطور  
 این‌همه شباهت ممکن بود؟

او هم با تعجب و بهت نگاهم می‌کرد و زبانش مانند من  
 بند آمده بود... دختر من بود... کوچک شده‌ی خودم...  
 زیر لب زمزمه کردم:

-دخترم...

ابرو درهم کشید و نگاهی سمت تیدا انداخت. تیدایی که  
 بعد از سال‌ها او را هم دیدم و باور نداشتم همان تیدای دا  
 ساله باشد... جوان زیبا و رعنائی شدا بود... جوانی که از  
 نگاه دخترم سر با زیر انداخته و دست میان موهایش برده  
 بود...

فقط چند قدم مانده بود برسم... به دختری که هنوز هم  
 لگدهایش به شکمم را احساس می‌کنم... به دختری که  
 موقع شیر دادن انگشتم را سفت چسبیده بود...

جلوتر رفتم و بالاخره هق هقم که در گلو خفه شده بود از  
میان لب‌هایم بیرون ریخت...

بی‌محابا اشک می‌ریختم و نگاه دختر کم‌رویم ثابت مانده  
بود... مقابلش که رسیدم برای لحظه‌ای گمان کردم نکند  
خواب می‌بینم؟ نکند این فقط یک خواب شیرین از دیدن  
رویایی دخترم است؟

دست دراز کرده و روی صورت سردش گذاشتم... بالاخره  
بعد از بیست و چهار سال باز هم صورتش را لمس کردم...  
-دخترم... دختر قشنگم...

دیگر تاب ایستادن ندارم... دیگر توان سرپا ماندن ندارم...  
روی دو زانو می‌افتم و دست به قفسه‌ی سینه‌ی پر دردم  
می‌گیرم... قلبم دیگر پر تپش نمی‌کوبد و حال گویی آرام  
گرفته...

-شیرین؟

-خاله شیرین!؟

صداها را گنگ و ناواضح می‌شنوم و دخترم که هم‌چو  
خودم روی زمین افتاده و یک‌دم نگاهش را از من  
نمی‌گیرد...

#پست ۲۲۰

در همین هیاهو نگاهم به قامت مردانه‌ای کشیده می‌شود...  
او هم آمد... حال شاید با دیدن وضعیتم کمی دلش به  
رحم می‌آمد و شاید هم لذت می‌برد... قبل از این که  
چشمانم بسته شوند صدای ظریف دخترکم را شنیدم که  
گفت:

-حاج‌عمو؟

فرهاد را حاج‌عمو صدا می‌کرد؟ فرهادی که مطمئن بودم با  
این دل سنگ و بی‌مروتش خدایی نمی‌شناسد.  
دخترم او را حاج‌عمو صدا می‌کرد...  
حاج‌عمویی که از من بیزار بود...

حاجعمویی که حتی بابت کارش از من عذرخواهی نکرد!

دیگر حالی برای باز نگه داشتن چشمانم نداشتم...

چشمانم رفته‌رفته بسته شدند و صدای شیرین گفتن بهرام هم نتوانست مرا از آرامشی که بعد از دیدن دخترم نصیبم شده بود دور کند...

در آغوش و بهرام فرو رفتم و شبی را بیاد آوردم که شب سختی بود، شبی سرد و پاییزی، شبی که زایمان داشتم و از خونریزی زیاد بیهوش شده بودم بهرام به دادم رسیده بود بهرام مرا به آغوش کشیده و به بیمارستان برده بود در حالی که نگران دخترم بودم و او را پیش خودم می‌خواستم حال دخترم پیشم بود، پیش منی که مادرش بودم اما برایش بیش از یک شب مادری نکرده بودم و بعد از آن هم دیگر هیچوقت... حال چطور تمام حسرت‌های آن روزها را جبران می‌کردم؟

چطور به ذوق دندان درآوردنش می‌نشستم؟ یا به ذوق چهار دست و پا رفتنش، مامان گفتنش، راه رفتنش، شب



برایش قصه گفتن و لالایی خواندن... در کنارش خوابیدن  
و به چیزهای مسخره خندیدن... چطور برایش مادری  
می‌کردم و از سختی و شیرینی زندگی سخن می‌گفتم؟  
از به تکلیف رسیدنش و دوره‌های ماهانه؟ از نترسیدن  
برای این روزها... حسرت‌های بیشمارم را چطور جبران  
می‌کردم؟

چه کسی را مقصر می‌گرفتم؟ پیش چه کسی از سرنوشت  
گلایه و شکوه می‌کردم؟  
پیش چه کسی...

\*\*\*

چند ساعت بعد

شراره

نگاه به زنی دوخته بودم که شباهت عجیبش به من، من را  
می‌ترساند. زنی که اهالی این خانه می‌گفتند مادرم است و

مادر حال چه واژه‌ی غریب و دور از ذهنی برای من است.  
 شاید اگر شباهت‌مان بهم نبود من هیچ‌گاه چنین چیزی را  
 باور نمی‌کردم...

شاید اگر حاج‌عمو با سر گفته آن‌ها را تایید نمی‌کرد من  
 حال از این خانه گریخته بودم!

شاید اگر تیدا با نگاهش صحنه روی حرف آن‌ها  
 نمی‌گذاشت حال من اینجا نبودم!

غرق در صورت زن خوابیده‌ام که صدای حاج‌عمو مرا به  
 خودم می‌آورد.

-اینم مادرت! زنی که زیادی شبیه‌شی! اما خوبه که  
 نداشتم اخلاقت مثل اون بشه!

حاج‌عمو با حرص حرف می‌زد اما مردی که بهرام نام  
 داشت و دستمال روی پیشانی زنی به نسبت مادرم را  
 جابجا می‌کرد با حرصی آشکارا و چشم غره‌ای به حاج‌عمو  
 گفت:

-احترام خودت رو نگه دار فرهاد! یه روزی نه زبونش رو  
 داشتم نه قدرتش رو تا بهت حالی کنم با زنه من باید  
 چطور رفتار کنی! اما حالا هم زبونش رو دارم و هم  
 قدرتش رو! اون قدری زور بازو دارم که بخوابونم تو دهن  
 و بابت تمومه نامردیت طی این سال‌ها باهات تسویه کنم!  
 حاج و واج نگاهم به دو مردی بود که شباهت زیادشان بهم  
 من را به زحمت نینداخته بود تا بپرسم چه نسبتی بهم  
 دارند. دو برادری که حال جر و بحث می‌کردند و من در  
 ذهنم به ماجرای زندگی‌ام فکر می‌کردم. به سرنوشت  
 عجیب و سخت زنی به اسم شیرین که مادرم بود و پدری  
 که مرده بود...

حاج عمویی که برادر شوهر شیرین بود و حاج عمویی که  
 من سال‌ها زیر پرچم مستبد گونه‌اش زندگی کرده و بزرگ  
 شدم... پول‌هایی که تماما برایم خرج کرده بود پول‌های  
 بهرام و یا همان شیرین بود و مربوط به همان عتیقه‌هایی  
 که متعلق به شیرین بود اما چندین سال پیش فروش رفته

و بهرام و شیرین امورات زندگی شان را می گذراندند... حتی شرکتی که من در آن کار می کنم یک طرف شریکش مربوط به دوست بهرام و همان پدر محسن افصحی بود و سود دیگرش مربوط به بهرام و تیدایی که به خواست بهرام و فرهاد داخل شرکت آمده بود اما با دست رنج و زحمات خودش توانسته بود سهامی از شرکت خریده و خودش هم در شرکت سودی داشته باشد و بعنوان رییس شرکت کار کند...

و منی که گمان می کردم کسی را ندارم اما داشتم. منی که گمان می کردم زندگی ام مشخص است اما نبود و هزاران ماجرا زیر رویه‌ی سخت زندگی ام وجود داشت. حق با تیدا بود با آمدنم به این شهر ماجراها شروع شده بود و حال می فهمم آن مرموز و در لفافه حرف زدن تیدا برای چه بوده.

همه چیز را فهمیده بودم اما احساس غربت می کردم میان آدم‌هایی که با من مهربان برخورد می کردند...

نمی توانستم نسبت به آنها حسی داشته باشم.  
 نمی توانستم درکشان کنم و حتی تمام حسم به همین  
 زن احساس دلسوزی است و بس... با این که مادرم است.  
 مادری که مدام تصویرش را در ذهنم مجسم می کردم...  
 مادری که حال از دیدن من فشارش افتاده بود و رنگ به  
 رو نداشت. قصه‌ای از رسوایی آدم‌هایی که هر کدام نقشی  
 در زندگی شیرین داشتند...

رسوایی تلخ و شیرین...

رسوایی که بعد از تلخی‌ها نوبت به شیرینی‌اش بود...

#پست ۲۲۱

برایم سخت است مامان صدایش کنم و با او دردودل کنم.  
 برایم سخت است مانند یک دختر و مادری رفتار کنیم که  
 گویی سالیان سال است همچین رابطه‌ای داریم و این در  
 حالی است که من به تنهایی و ارتباط نداشتن با نسبتی  
 خونی، خو گرفته‌ام.

- از اولم اشتباه کردی این زن و به خونه و زندگیت راه دادی! این زن فقط نحس بود و بدشگون!  
 نمی دانم چرا حاجعمو نسبت به شیرین انقدر بد رفتاری می کرد در حالی که چهره‌ی مهربان شیرین مشخص بود زنی مهربان است با روحیه‌ای شکننده و اخلاق و رفتاری مهربان.

بهرام تند و تیز نگاهش می کند.

- پاشو گورتو از خونه زندگی من گم کن فرهاد! نسبت من و تو فقط برادریه اما اجازه نمی دم به زخم توهین کنی فهمیدی! شیرینی که فقط به تو احترام گذاشت و تو اون قدر آدم نبودی که حالت بشه و اون ظلم رو در حقش نکنی! حالا که زهرت رو ریختی برو چون نمی خوام زخم با دیدنت حالش دوباره بد بشه!

حاجعمو دستی به محاسنش کشید. محاسنی که تک و توک در آن‌ها ریش‌های سفید شده هم دیده می شد مثل موهایش. از جایش بلند شد و دست درون جیب شلوارش

کرد و دسته کلیدی بیرون کشید. چند قدمی جلو آمد و دسته کلید را مقابل پاهای بهرام گذاشت.

-این دسته کلید برای اون خونه‌ی تهرونه، ماشینت، شرکت و کارخونه و خونه‌ای که برای این دختر گرفتم. من می‌رم اما بدون هیچ وقت دلم با این زن صاف نمی‌شه! می‌چرخد و سمت در می‌رود اما قبل از اینکه دستش به دستگیره در اتاق برسد برمی‌گردد و نگاه برانش را به من می‌دهد.

خصومت در کلامش بیداد می‌کند مردی که زمانی گمان می‌کردم تنها فردی‌ست که صلاحم را می‌خواهد اما... تمام صلاح خواستن‌هایش فقط برای عذاب دادن و سختی گرفتن به من بود...

-تو دختر جون! من دیگه حاج‌عموت نیستم! اسم پدر و مادرت تو شناسنامه هم همین بهرام و زنشه! نخواستم بهت هیچ‌وقت بهت مدرک بدم که یموقع نیفتی دنبال هویتت و از من سوال نپرسی اما حالا بدون! با اینکه بهرام

پدرت نیست و پدرت خیلی وقته زیر خروارها خاک  
 خوابیده! ولی هیچی تغییر نمی‌کنه و تو بازم دختر همین  
 زن و همون مردی! فامیلت هم فامیلی ما شده بدبختی!  
 سلیمی! اما بدون تو خانواده سلیمی‌ها جایی نداری!  
 صدای شکستن دلم را بوضوح می‌شنوم! حاج‌عمو یا همان  
 فرهاد می‌رود و در را می‌بندد. من می‌مانم و بهرامی و  
 شیرین. در خانه‌ای که متعلق به بهرام و شیرین است. حال  
 نمی‌دانم چه کنم وقتی احساس غریبی می‌کنم...  
 -از حرفاش می‌دونم که دلگیر شدی اما بهشون بها نده!  
 فرهاد از همون اول دلش چرکین بوده و زبونش زهر مار!  
 تو حالا پیش من و مادرتی و زندگی‌ای که می‌دونم می‌شه  
 خوب ساختش!  
 با تکان خوردن شیرین هر دو نگاه‌مان سمت او جلب  
 می‌شود. لبانش را تکانی می‌دهد و لای پلک‌هایش را هم  
 به آرامی باز می‌کند.



چشم می چرخاند و با دیدن من سعی در نیم خیز شدن دارد.

بهرام کمکش می کند و شیرین به متکای پشتش تکیه می دهد...

نگاه شیرین یک دم هم از من کنار نمی رود... بهرام بلند می شود و بعد از کشیدن نفس عمیقی می گوید:

-من می رم بیرون... مادر و دختر خوب خلوت کنید. چیزی احتیاج داشتین من تو آشپزخونه ام. غذای ما رو تیدا آورده و گذاشته تو آشپزخونه، تا شما حرف می زنید منم بساط سفره رو آماده می کنم.

تکانی در جایم می خورم و خجل لب می زنم:

-خیلی ممنونم، تو زحمت افتادید.

لبخندی رویم می پاشد.

-زحمتی نیست... دخترم! خوشحالیه شیرین و تو تنها

چیزیه که می خوام.

بعد گفتن حرفش از اتاق بیرون می‌زند و در را می‌بندد.  
شیرین بلافاصله می‌گوید:

-بیا جلوتر بذار از نزدیک ببینمت... بذار دوباره لمست کنم  
و ببینم که خواب نیست.

نمی‌دانم باید این کار را انجام بدهم یا نه. حالی خنثی دارم  
اما شیرین دستش را دراز می‌کند و خواهش می‌کند  
می‌گوید.

با طمانینه بلند شده و کنارش می‌روم.

دستم را می‌گیرد و من گویی میان سالی خودم را مقابلم  
می‌بینم. زنی که حال چهل ساله است و تنها شانزده سال  
میان مان فاصله‌ی سنی‌ست...

#پست ۲۲۲

-بههم گفتن اسمت شراره‌ست... خیلی بهت می‌آد!  
سری تکان داده و ممنونمی می‌گوییم.

-بذار برات بگم از گذشته اما بعد قضاوتم کن...

لبخندی می‌زنم. لبخندی تلخ...

-من همه چیز رو می‌دونم و تو این چند ساعتی که شما

بیهوش شده بودین برام همه چی رو تعریف کردن... من

شما رو مقصر نمی‌دونم...

لبخند مسرت بخشی می‌زند و دستم را محکم‌تر می‌فشارد.

-می‌دونم خیلی زوده و زمان می‌خواد تا مثل مادر و دختر

باشیم اما قول بده کنارم می‌مونی. قول بده پیشم باشی و

من تمومه حسرت‌های هر دومون رو جبران کنم...

حسرت... چطور می‌خواست حسرت‌ها را جبران کند؟

بیست و چهار سال زمان کمی نیست...

-فکر نمی‌کنید دیگه دیر شده؟ من بیست و چهارسالمه!

یاد گرفتم از خودم مراقبت کنم... تنها زندگی کنم...

کارهای شخصیم رو خودم انجام بدم و خیلی کارهای

دیگه.

چشمانش بسرعت رنگ غم می گیرند...

-اما اگه تو بخوای میشه خیلی کارا کرد... من کلی آرزو تو  
دلمه... تو دختر منی... از من و وجودم. مطمئنم زمان  
بگذره می تونیم خیلی از لذتها رو کنار هم تجربه کنیم  
فقط بیا یه فرصتی به هم بدیم باشه؟

در موقعیتی گیر افتاده بودم که نمی توانستم تصمیم  
درستی بگیرم. باید چه می کردم؟

تا به خودم بیایم شیرین دستم را کشیده و من را در  
آغوش می گیرد. با این سن اما خیلی نحیف بود...

-بذار برات مادری کنم همین... بذار طعم بچه داشتن رو  
بچشم. بذار دستت رو بگیرم و با هم خرید بریم، حرفای  
مادر و دختری بزنیم... مردم از بس مادر و دخترایی رو  
دیدم که دست تو دست هم خیابونا رو گز می کنن و  
می خندن... دلم پوسید از حسرت خیلی کارا... می دونم  
برات سخته اما بیا با هم بسازیمش... روزایی رو که می شد  
و نشد...

عطر تنش چنان آرامبخش است که نفس‌هایم را عمیق و کش‌دار کرده... عطری که گویی خیلی وقت است در پستوی شامه‌ام بوده و حال با تکرار دوباره‌اش شامه‌ام تحریک شده... چنان گرمایی دارد که هیچ وسیله‌ی گرمابخشی چنین مطبوع و دلپذیر گرم نکرده بود... دست نوازشگرش روی صورتم آن قدری لطیف رفت و آمد می‌کند که هیچ وسیله‌ی نرمی چنان نرمی‌ای ندارد... برای لحظه‌ای دلم خواست چشمانم را بسته و در آغوشش به خواب عمیقی فرو بروم و او همان‌طور نوازشم کند... در همان خلسه‌ی شیرین است که باشه‌ای می‌گویم. گویی به شنیده‌اش شک دارد که دستش از نوازش کردن می‌افتد و با حیرانی لب می‌زند:

-چی گفتی؟

لبخندی می‌زنم. محتاج این آغوش بودم وقتی خودم را گم شده در زندگی می‌دیدم. چه نیازی به فرار کردن و دوری کردن بود وقتی این زن همان زن رویاهایم بود. همان زنی

که مادر تصورش می کردم. حال می خواستم رویاهایم را با حقیقت پیوند بزنم و میوه‌ای دلچسب برداشت کنم...  
-گفتم باشه.

محکم‌تر به آغوشم می گیرد... صدای گریه‌اش بلند می شود و خدا را شکری می گوید...

با این که از پریناز دلگیر بودم برای همراه شدنش با نقشه تیدا و محسن و خانواده‌ام و بی‌خبر گذاشتنم اما ممنونش هم بودم برای حسی که به من بخشید... پرینازی که در خانه‌ام ترغیبم می کرد و من گمان می کردم فقط برای عوض شدن آب و هوایم می گوید اما این طور نبود...

از تیدا هم ممنون بودم برای جواب منفی‌ای که خودش به خواستگاری محسن افصحی داده بود. دقیقا همان شبی که از نگاه‌های افصحی کلافه شده بودم. با این که پسر خوبی بود اما هیچ‌گاه انتخاب من نبود و نمی‌شد حتی اگر افصحی من بعد با من سروسنگین رفتار کند...

تمام رازهایی که برملا شده و دیگر چیزی پنهان نمانده بود... حقیقت‌هایی که با کنار رفتن ابرها هویدا شدند... هر کس به سهم خودش حقیقت‌ها را به من گفته و جای سوالی برای من باقی نگذاشته بود... حتی همان اصلانی که زندگی مادرم را به ورطه نابودی کشاند و خودش هم سر آخر مشخص نشد در کشور لب مرز کشورمان قاچاقچی‌هاچه بلایی بر سرش آوردند...

مادرم...

دقیقا یادم نمی‌آید که داستان من و تو از کجا شروع شد. تو قدم به همان جایی گذاشتی که باید می‌گذاشتی. از من نپرس که تا کجا و چقدر دوستت دارم. مگر می‌شود راه اقیانوس‌ها را بست؟ مگر می‌شود جلوی نور خورشید را گرفت؟ برای دوست داشتن‌های من دیگر پایانی وجود ندارد. حتی اگر تو نباشی، و حتی اگر تو نخواهی، باز این قلب، داستان خودش را می‌نویسد...

#پست ۲۲۳

چندماه بعد

شیرین

-مامان شیرین من دارم می‌رم دیرم شد تیدا هم جلوی در  
منتظرمه!

از آشپزخانه بیرون زده و ساندویچی که برای شراره درست  
کرده‌ام را بدستش می‌دهم.

-صبحونه که نخوردی لااقل این رو بخور تو راه.

می‌خندد و نگاهی به ساندویچ می‌کند و بوسه‌ای هم به  
صورتش می‌زند.

-مرسی ولی من بزرگ شدم. صبحونه تو شرکت می‌تونم  
بخورم ولی برای این ساندویچ مرسی حتما می‌خورمش.



لبخندی می‌زنم و جواب بوسه‌اش را می‌دهم.

-شام برات چی درست کنم؟

کمی حالت فکر کردن به خودش می‌گیرد و می‌گوید:

-اومم... خب من عاشق فسنجونات شدم! اگه اذیت

نمی‌شی.

سری به طرفین تکان می‌دهم.

-هیچ وقت اذیت نمی‌شم اونم از غذا پختن برای تو فقط

این‌که مراقب خودت باش.

کفش‌هایش را پا زده و در خانه را باز می‌کند.

-چشم.

-چیزی احتیاج داشتی به خودم بگو دخترم.

با صدای بهرام سر می‌چرخانم. جلوتر آمده و کنارم

می‌ایستد.

شراره ابرو بالا می اندازد و چشمی می گوید. در این چند ماه خیلی خوب توانسته بودیم با هم کنار آمده و یک خانواده را تشکیل دهیم. گرچه اوایلش سخت بود اما شد و شراره هم خودش این رابطه را قبول کرده بود. همراه بهرام روی ایوان می ایستیم. پایین رفتن شراره از پله ها را می بینیم.

شراره میان حیاط می ایستد و دستش را به لبش رسانده و برای من و بهرام بوسه ای می فرستد که بهرام با خنده سری تکان داده و زیر لب می گوید:  
-ای پدر سوخته.

برایش دستی تکانی داده و شراره سمت در حیاط می رود. دری که باز است و تیدا دست به سینه مشغول تماشای شراره ایستاده.

-بنظرت تیدا به اندازه ای که تو من و دوست داری، شراره رو دوست داره و خوشبختش می کنه؟

بهرام دست دور کمرم می اندازد.

-حتما که همین طوره مطمئن باش... این مدتی که بخاطر  
کارشون شمال هستن ما هم کنارشونیم... نگران چیزی  
نباش تیدا برای من ثابت شدهست. پسره با جربزه‌ایه، هیچ  
کس مثل اون نمی‌تونه شراره رو خوشبخت کنه.  
دم و بازدمی می‌کنم. نم‌نم باران می‌بارد...

-من تازه چند ماهه دخترم رو پیشم دارم نمی‌خوام به این  
زودی‌ها از کنارم بره.

تیدا برای‌مان دستی تکان داده و هر دو از حیاط بیرون  
می‌روند و در را می‌بندند...

-خیالت راحت باشه. خونه‌ای که تو تهران تیدا ساختش رو  
طراحی کرده و در حال ساخته دو طبقه‌ست. یکی از  
طبقه‌ها برای تیدا و شراره‌ست بعد از عروسی‌شون هم کنار  
خودمون می‌مونن...

فعلا که مراحل آشنا شدن شون از هم خوب پیش رفته  
ان شاءالله مابقیش هم خوب پیش می ره...

دور شدن ماشین را می بینیم و بهرام من را بیشتر به  
خودش می چسباند...

-شیرین؟

نگاه از جاده می گیرم.

-جانم؟

من را می چرخاند و خیره به چشمانم لب می زند:

-دلم هوای دو نفره بودن مون رو کرده. پابه پام می یای؟  
حتی اگه خسته ت کنم؟

لبانم کش می آید. بهرام برایم همان بهرام بیست و چهار  
سال قبل است...

سری به تایید تکان می دهم و من را همان طور چسبیده به  
پهلویش داخل خانه می برد. در را با پشت پایش می بندد و

داخل اتاق خواب می شویم... هنوز هم رخت خواب مان روی  
زمین پهن است...

من را به سینه اش چسبانده و به لب هایم خیره می شود...  
-لبای سرخت آتیش به جونم می ندازه... هنوزم به اندازه  
همون قبل خوشگلی...

می گوید و لب هایش را روی لب هایم می گذارد...  
با عطش می بوسد و می بوسم و...

و زندگی ادامه دارد حتی با تمام سختی هایش. با تمام  
یاس و ناامیدی هایش.

و همانا خداوند به حق گفته است:

إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا...

"آرامشی عمیق می‌خواهم. خلوتی می‌خواهم که تو باشی  
و من، در کنار هم. تو سکوت کنی و من گوش کنم و من  
آرام بگویم تو را دوست دارم و تو گوش کنی و آرام بگویی،  
من هم..."

مرا عهدیست با شادی  
که شادی آن من باشد  
مرا قولیست با جانان  
که جانان جان من باشد  
به خط خویشتن فرمان  
به دستم داد آن سلطان  
که تا تختست و تا بختست  
او سلطان من باشد

#مولانا

پایان.

و من الله التوفيق

فرودین ماه

۳۰/۱/۱۴۰۱ شمسی

مهین عبدی

رسوایی تلخ و شیرین

خب این هم از رمان رسوایی تلخ و شیرین.  
تمام سعی‌ام رو کردم تا رمانی بنویسم که براتون دلنشین  
باشه و امیدوارم تونسته باشم لحظات تون رو کمی رنگ  
ببخشم...

با عشق نوشتم با عشق بخونید.

یا حق.

مهین عبدی